

سوریه، در ساعت پنج يك صبح سرد زمستانی، در راستای سکوی الهوا<sup>۱</sup> قطاری ایستاده بود که مامورین راه آهن با افتخار تمام نام اکسپرس توروس<sup>۲</sup> را بر روی آن نهاده بودند. این ترن از يك واگن آشپزخانه، يك واگن رستوران، يك واگن خواب و دو واگن مسافربری تشکیل شده بود. در کنار پلکانی که به واگن خواب منتهی می شد يك ستوان جوان فرانسوی با اونیفورم زیبایی ایستاده و مشغول گفتگو با مرد کوتاه قدی بود. مرد غریبه تا بیخ گوشها خود را پوشانده و غیر از نوك بینی و دو سر سیل تاب خورده اش که به طرف بالا رفته بود، چیز دیگری دیده نمی شد.

مشایعت این غریبه متشخص کاری نبود که انسان به آن غیبه بخورد، چون هوا تا حد منجمد کتده ای سرد بود، اما ستوان دوبوسک<sup>۳</sup> نفس خود را مردانه انجام می داد. سخنان زیبا به زبان فرانسه به روانی از دهانش خارج می شد. البته همان طور که در چنین مواردی همیشه پیش می آید شایعاتی نیز وجود داشت. مدتها قبل زرنال - ژنرال خود او - اخلاقتش روز بروز بدتر شده بود. بعد، این بلژیکی بیگانه این همه راه را از انگلستان به اینجا آمد. پس از گذشت يك هفته - هفته ای توام با هیجان و کنجکاوی - پشت هم اتفاقات

1- Aleppo

2- Taurus

3- Dubosc

خاصی رخ داد: يك افسر بسیار برجسته خودکشی کرد، و افسری دیگر استعفا داد. چهره های نگران به یکباره حالت نگرانی خود را از دست داد. احتیاط های نظامی ویژه، وضعیت سبکتری پیدا کرد، و ژنرال به یکباره ده سال جوانتر شده بود.

دوبوسك بطور تصادفی بخشی از سخنان او و این مرد بیگانه را شنید. ژنرال، در حالیکه سیلهای سفیدش به هنگام گفتگو می لرزید، با هیجان گفته بود: «شما ما را نجات دادید، عزیز من. آبروی ارتش فرانسه را نجات دادید - از خونریزیهای بسیاری جلوگیری کردید! از اینکه با تقاضای من موافقت کردید، چگونه از شما تشکر کنم؟ با آمدن این همه راه...»

بیگانه (هرکول بواریو) پاسخ مناسبی داد که شامل این عبارت بود: «اما منم خوب به خاطر دارم که شما یکبار زندگی مرا نجات دادید.» و بعد ژنرال جواب مناسب دیگری به او داد که هرگونه امتیازی مربوط به خدمات گذشته را از خود سلب می نمود. و بار دیگر با تذکر نام فرانسه، بلژیک، افتخار، شرف، و چیزهای مشابه آن، یکدیگر را یا شادی در آغوش گرفته و گفتگو خاتمه یافته بود.

راجع به چگونگی ماجرا، ستوان دوبوسك هنوز هم در ابهام بود و چیزی نمی دانست، اما وظیفه مشایعت مسیو بواریو تا توروس اکسپرس به عهده او محول شده بود، و او با حرارت و شوقی که براننده افسر جوانی، که خط مشی درخشانی در پیش رو دارد، آن را انجام می داد.

ستوان دوبوسك گفت: «امروز یکشنبه است. فردا، دوشنبه عصر، شما در استانبول خواهید بود.»

اولین بار نبود که او این اظهارات را بیان می کرد، گفتگوهای روی سکوی راه آهن، قبل از حرکت قطار، داشت تا حدی حالت کلیشه ای پیدا می کرد.

مسیو بواریو حرف او را تأیید کرد، «همین طور است.»

«فکر می کنم قصد دارید چند روزی هم در آنجا بمانید، بله؟»

«البته، حیف است که از آنجا رد شوم و آن شهر را نبینم، چون من بیش از این هیچوقت شهر استانبول را ندیده ام» با حالتی شادمانه بشکنی زد. «هیچ کاری نیست که احتیاج فوری به من داشته باشد. - مثل يك توریست چند روزی آنجا خواهم ماند.»

ستوان دوبوسك گفت: «مسجد ایاصوفیه جای بسیار قشنگی است.» در حالیکه هرگز آنجا را ندیده بود.

باد سردی زوزه کشان به سوی سکوی راه آهن وزیدن گرفت. هر دو نفر از سرما می لرزیدند. ستوان دوبوسك پنهانی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. پنج دقیقه به پنج - فقط پنج دقیقه دیگر مانده بود!

به تصور اینکه مرد دیگر متوجه نگاه پنهانی او شده است، با عجله، بار دیگر حرفهایش را از سر گرفت.

در حالیکه به پنجره های واگن خواب که بالای سرشان قرار داشت، نگاه می کرد، گفت: «این موقع سال مردم زیادی مسافرت نمی کنند.»

مسیو بواریو تأیید کرد، «همین طور است.»

«امیدوارم در توروس ریزش برف جلوی شما را نگیرد.»

«مگر این اتفاق می افتد؟»

«بله، اتفاق افتاده است. اما امسال هنوز نه.»

مسیو بواریو گفت: «بسی باید امیدوار بود. اداره هواشناسی هوای پدی را در اروپا گزارش داده است.»

«خوبی بد، در بالکان برف زیادی باریده است.»

«این طور که شنیده ام در آلمان هم همین طور است.»

به محض اینکه به نظر رسید دوباره می خواهد سکوتی به وجود آید ستوان دویوسک با عجله گفت: «بسیار خوب. فردا عصر ساعت هفت و چهل دقیقه شما در قسطنطنیه خواهید بود.»

مسیو پوارو گفت: «بله» و سپس با درماندگی ادامه داد، «شنیده ام مسجد ایاصوفیه خیلی قشنگ است.»

«گمان می کنم بسیار با عظمت باشد.»

بالای سرشان پرده یکی از کویه های واگن خواب به کناری رفت و زن جوانی به بیرون نگاه کرد.

مری دینهام<sup>۱</sup> از پنجشنبه گذشته - یعنی از زمان ترك بغداد - خیلی کم خوابیده بود. نه در ترن کرکوک، نه در استراحتگاه موسول<sup>۲</sup> و نه شب گذشته در قطار. حالا که از بیدار ماندن و گرمای این کویه و هوای خفه آنجا، بیش از حد خسته شده بود، از جا برخاست تا بیرون را نگاه کند.

اینجا باید آلیو باشد. البته جای دیدنی ای نبود. فقط سکوی دراز و کم نور راه آهن، که در نقطه ای از آن صدای بلند و خشمگین مشاجره ای به زبان عربی در جریان بود. دو مرد در زیر پنجره او داشتند با هم به فرانسه صحبت می کردند. یکی از آنها يك افسر فرانسوی، و دیگری مرد کوچکی با سبیل های بسیار بزرگی بود. لیخند ضعیفی زد. هیچوقت ندیده بود کسی تا این حد خود را بهوشاند. حتماً بیرون خیلی سرد بود شاید به همین دلیل داخل ترن را اینقدر گرم کرده بودند.

کوشید تا پنجره را پائین تر بکشد، اما پنجره از جا تکان نخورد.

مامور قطار به سوی دو مرد رفت و گفت ترن در حال حرکت است و مسیو بهتر است سوار شود. مرد کوچک اندام کلاهش را از سر برداشت.

سرش جقدر شبیه به نخم مرغ بود. با وجود ناراحتی فکری اش، مری دینهام لیخندی زد. مرد کوچک اندام چه قیافه مضحکی داشت. از آن نوع افرادی بود که انسان هیچوقت آنها را جدی نمی گرفت.

ستوان دویوسک مشغول ایراد سخنانی خداحافظی بود. او از قبل در این باره فکر کرده و آن را برای آخرین لحظات نگه داشته بود. سخنانی زیبا و شسته رفته ای بود.

پوارو هم برای آنکه عقب نماند همان طور جواب داد.

مامور قطار به فرانسه گفت: «سوار شوید، قربان.»

پوارو با بی میلی کامل سوار قطار شد. مامور قطار هم پشت سرش سوار شد. پوارو دستش را تکان داد. ستوان دویوسک به حالت نظامی سلام داد. ترن تکان شدیدی خورد و باهستگی به طرف جلو به حرکت درآمد.

هرکول پوارو زیر لب به فرانسه گفت: «بالاخره تمام شد.»

ستوان دویوسک شروع به لرزیدن نمود. حالا تازه متوجه می شد که جقدر سردش شده است...

«بفرمائید، قربان» مامور قطار با زستی تئاتری، زیبایی کویه و مرتب چیده شدن اثاثیه پوارو را به او نشان داد. «ساک دستی شما را اینجا گذاشته ام.» دست درازش بیانگر چیزی بود. هرکول پوارو اسکناس تا شده ای در آن گذارد.

«متشکرم، قربان.» مامور حالتی حرفه ای و زبرو زرنگی پیدا کرد. «بلیت شما پهلوی من است. لطفاً پاسپورتان را هم به من بدهید. این طور که من متوجه شده ام سفرتان در استانبول پایان می پذیرد؟»  
پوارو حرفش را تائید کرد و گفت:

«تصور نمی‌کنم افراد زیادی با این قطار مسافرت کنند؟»

«نه، مسیو - فقط دو مسافر دیگر داریم. هر دو هم انگلیسی‌اند. یک سرهنگ که از هندوستان می‌آید، و یک خانم انگلیسی جوان از بغداد. مسیو به چیز دیگری احتیاج ندارند؟»

پوارو تقاضای یک بطری کوچک شراب کرد.

ساعت پنج صبح وقت ناجوری برای سوار شدن به قطار است. هنوز دو ساعت دیگر به سحر مانده بود. او با علم به اینکه شب قبل بی‌خوابی کشیده و مأموریت حساسش با موفقیت انجام شده بود خود را در گوشه‌ای جمع کرد و به خواب فرو رفت.

وقتی از خواب برخاست نه و نیم صبح بود و به جستجوی قهوه داغ به طرف واگن رستوران به راه افتاد.

در آن لحظه فقط یک نفر در آنجا بود. ظاهراً او همان خانم جوان انگلیسی بود که مأمور قطار به آن اشاره کرده بود. او زنی لاغر، باریک اندام، با موهایی تیره به نظر می‌رسید و سنش احتمالاً بیست و هشت سال بود. هنگامی که صبحانه می‌خورد و حتی آنگاه که پیشخدمت را برای آوردن قهوه صدا زد حالتی از خونسردی و متانت در چهره‌اش دیده می‌شد که نشان می‌داد راجع به نقاط مختلف دنیا اطلاعاتی دارد. برای مسافرت لباس تیره‌رنگ و نازکی به تن داشت که برای هوای گرم ترن بسیار مناسب می‌نمود.

هر کول پوارو، که کار دیگری برای سرگرمی نداشت، بدون آنکه ظاهرش نشان دهد، خود را با بررسی آن زن مشغول نمود.

طبق تشخیص پوارو این زن جوان از زنهایی بود که در کمال سهولت می‌توانست به هر کجا که می‌خواهد برود و خوب از خودش مراقبت کند. او حالتی آرام و متعادل و کارآمد داشت. از ترکیب چهره و پربدگی رنگ پوست

او تقریباً خوشش می‌آمد. از موهای سیاه و حلقه‌های مرتب آن هم خوشش می‌آمد. همین‌طور از چشمانش. که حالتی خونسرد، غیر مشخص و رنگی خاکستری داشت. اما قدر مسلم او بیش از آنچه تصور می‌رفت کارآمد بود که واژه زن خوشگل... در موردش بکار برود.

بعد از زمان کوتاهی شخص دیگری وارد رستوران شد. این فرد مردی بلند قد، در محدوده سنی چهل تا پنجاه سال، لاغر اندام، با پوستی قهوه‌ای بود که موهای کنار شقیقه‌اش قدری سفید بود.

پوارو به خودش گفت: «همان سرهنگی که از هندوستان آمده است.»

نازه وارد به دخترک تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

«صبح بخیر، دوشیزه دینهام.»

«صبح بخیر، سرهنگ آریات نات.»<sup>۱</sup>

سرهنگ همان‌طور که ایستاده و دستش را به روی صندلی مقابل او گذارده بود پرسید:

«اشکالی ندارد؟»

«البته که نه. بنشینید.»

«خوب، می‌دانید، صبحانه چیزی نیست که همیشه بتوان در طی آن زیاد صحبت کرد.»

«امیدوارم این‌طور باشد. در هر حال من گاز نمی‌گیرم.»

سرهنگ نشست، و با لحنی تحکم‌آمیز صدا زد: «پسر.»

سپس سفارش قهوه و تخم مرغ را داد.

نگاهش لحظه‌ای به روی هر کول پوارو توقف کرد، اما بعد با بی‌تفاوتی از روی او گذشت. پوارو که خیلی خوب آذهان انگلیسی را می‌خواند، فهمید که

او به خودش گفته «يك خارجی لعنتی.»

طبق عادت ملی شان، دو انگلیسی افراد برگویی نبودند. چند عبارت کوتاه رد و بدل شد، و بعد از مدت کوتاهی دختر از جا برخاست و به کوپه اش بازگشت.

وقت نهار این دو نفر دوباره سر يك ميز مشترك نشستند و بار دیگر، مسافر سوم را کاملاً ندیده گرفتند. مکالمه شان نسبت به زمان صبحانه دوستانه تر شده بود. سرهنگ آریات نات درباره پنجاب صحبت می کرد و گاهی هم از دخترک چند سؤال درباره بغداد می نمود، که معلوم شد در آنجا معلم سرخانه بوده است. در حین صحبت متوجه شدند دوستان مشترکی دارند و این باعث شد آنها نسبت به هم حالتی دوستانه تر داشته و کمتر خشک باشند. آنها درباره افراد متفاوتی با هم صحبت کردند. سرهنگ از او پرسید آیا می خواهد مستقیماً به انگلستان برود و یا در استانبول توقف دارد.

«نه. مستقیم به انگلستان می روم.»

«حیف نیست؟»

«من دو سال قبل از همین راه آمدم و همان موقع سه روز را در استانبول گذراندم.»

«او، فهمیدم. خوب، می توانم بگویم که خیلی خوشحالم دارید مستقیماً به انگلستان می روید، چون من هم همین کار را می کنم.»

ناشیانه سری فرود آورد و همراه با آن کمی سرخ شد.

هرکول یوارو، با کمی لیخند، به خود گفت، «سرهنگ ما آدم حساسی است. مسافرت با قطار هم مثل مسافرت با کشتی خطرناک است!»

دوشیزه دینهام با حالتی بی تفاوت گفت که خیلی خوب است. رفتارش با کمی خودداری همراه بود.

هرکول یوارو سپس متوجه شد که سرهنگ دختر را تا کوپه اش همراهی کرد. پس از مدتی قطار از میان مناظر بسیار زیبای توروس عبور کرد. همان طور که آندو کنار یکدیگر در راهرو ایستاده بودند و به دروازه های سیلیسیا نگاه می کردند، ناگهان دخترک آهی کشید. یوارو که نزدیک آنها ایستاده بود زمزمه دختر را شنید:

«چقدر زیباست! کاش... کاش...»

«بله؟»

«کاش می توانستم از این زیبایی لذت ببرم.»

آریات نات جوابی نداد. خطوط چهارگوش فکهای صورتش کمی سخت تر و عبوس تر شد. گفت: «از خدا آرزو می کردم که تو از تمامی این جریانات به دور بودی.»

«آهسته، لطفاً. آهسته.»

«او، همه چیز رو برآه است.» با نگاهی که نشان می داد کمی دلخور است به جانب یوارو نگرست و سپس ادامه داد: «اما از فکر معلم سرخانه بودن تو زیاد خوشم نمی آید - گوش به خدمت مادران مستنید و بچه های کسالت پارشان بودن.»

دختر با صدایی که در آن کمی عدم کنترل به گوش می رسید، خندید و گفت:

«او، تو نباید این طور فکر کنی. معلم های سرخانه ای که زیر دست و پا لگدمال می شدند، حالا دیگر جزء افسانه هاست. به تو اطمینان می دهم هم اکنون پدر و مادرانی هستند که همواره می ترسند من به آنها دستور بدهم.»

دیگر چیزی نگفتند. شاید آریات نات از بروز احساسات خود شرمند شده بود.

پوارو متفکرانه به خود گفت: «شاهد کمدی کوتاه و تقریباً عجیبی هستم.»  
بعدها این فکر را به یاد آورد.

آن شب حدود ساعت یازده و نیم به کنیا رسیدند. دو مسافر انگلیسی از ترن پیاده شدند و شروع به قدم زدن به روی سکوی پر برف نمودند تا پاهایشان را کمی از خستگی بیرون آورده باشند.

پوارو به نگاه کردن به جنب و جوش شدید کارکنان ایستگاه از میان پنجره کوبه فایع بود. با این حال بعد از تقریباً ده دقیقه به خود گفت: «شاید تنفس کمی هوای تازه چیز بدی نباشد.» با دقت خود را آماده این کار کرد. و خود را در چندین لباس گرم پوشانید و روی بوتین هایش روکش کشید. با چنین سرو وضعی با احتیاط زیاد از پلکان پایین و به روی سکو رفت و شروع به قدم زدن در طول آن نمود.

شنیدن صدایی باعث شد توجهش به دو هیكل نامشخص که در زیر سایه يك وانت ایستاده بودند، جلب شود. آریات نات داشت یا مری گفتگو می کرد.

«مری...»

دختر حرف او را قطع کرد و گفت:

«حالا نه. حالا نه. وقتی کار تمام شد. وقتی این ماجرا را پشت سر

گذاشتیم... آن وقت...»

پوارو با احتیاط برگشت. متحیر بود.

او بسختی توانسته بود صدای محکم و متین دوشیزه دینهام را بشناسد...

به خود گفت: «جقدر عجیب.»

روز بعد با خود فکر کرد شاید آنها با هم مشاجره کرده اند، چون خیلی کم با هم صحبت می کردند. با خود اندیشید دخترک مضطرب بنظر می رسد

و زیر چشمانش حلقه های کبودی دیده می شود.

هنگامی که ترن ناگهان توقف کرد، ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر بود. سرها از پنجره بیرون آمده بود. گروه کوچکی از مردان در کنار ترن جمع شده و به چیزی در زیر واگن رستوران نگاه کرده و اشاره می نمودند.

پوارو به بیرون خم شد و با مامور قطار که با عجله از کنارش می گذشت، گفتگو نمود و چیزی پرسید و مامور جوابش را داد و پوارو سرش را به عقب کشید. برگشت و با مری دینهام که درست پشت سرش ایستاده بود، برخورد نمود.

دختر به زبان فرانسه نفس زنان پرسید: «چه خبر شده؟ چرا اینجا ایستاده ایم؟»

«چیزی نیست. مادمازل، يك چیزی زیر واگن رستوران آتش گرفته است. چیزی خطرناکی نیست. خاموشش کردند. حالا هم مشغول تعمیر قسمت خسارت دیده می باشند. به شما اطمینان می دهم خطری در بین نیست.»

زن حرکتی کوتاه و ناگهانی به سرش داد، گویی می خواهد مسئله خطر را به عنوان چیزی کاملاً بی اهمیت به کناری بزند.

«بله، بله، متوجه ام. اما وقت!»

«وقت؟»

«بله، این باعث می شود ما تأخیر داشته باشیم.»

پوارو سخنش را تصدیق کرد. «ممکن است... بله.»

«اما نباید تأخیر داشته باشیم! ترن قرار است ساعت ۶ و ۵۵ دقیقه برسد و پس از آن باید از تنگه بسفر بگذریم تا بتوانیم ساعت نه به قطار سریع السیر شرق برسیم. اگر یکی دو ساعت تأخیر داشته باشیم دیگر نمی توانیم به آن قطار برسیم.»

یوارو دوباره حرفش را تصدیق کرد. «ممکن است، بله.»  
یا کنجکاوای به او نگاه کرد. دستانش که پنجره را گرفته بود حالت ثابتی  
نداشت، و لیانش هم می لرزید.

پرسید: «آیا برای شما این امر خیلی مهم است، مادمازل؟»

«بله. بله. مهم است. من... من باید سوار آن قطار شوم.»

دخترک روی از او برگرداند و به سوی سرهنگ آربات نات به انتهای راهرو  
رفت.

ولی نگرانی دختر بی مورد بود. ده دقیقه بعد قطار دوباره براه افتاد و با  
پنج دقیقه تأخیر به هایداپاسار<sup>۱</sup> رسید، چون در طول سفر بقیه وقت را جبران  
نموده بود.

تنگهٔ بسفر متلاطم بود و یوارو به هنگام گذر از این قسمت لذتی احساس  
نکرد. او در قایق از بقیه مسافرین جدا افتاده بود و دیگر آنها را ندید.

بعد از ورود به یل گالاتا<sup>۲</sup> مستقیماً سوار ماشین شد و به هتل  
توکاتلیان<sup>۳</sup> رفت.

## ۲

در توکاتلیان، هرکول یوارو تقاضای يك اتاق حمام دار نمود. سپس به  
طرف میز منشی هتل رفت تا ببیند نامه ای دارد یا خیر.

سه نامه و يك تلگراف انتظار او را می کشید. با دیدن تلگراف ابراونش

1- Haydapassar

2- Galata

3- Tokatlian

کمی بالا رفت، چون انتظارش را نداشت.

با همان حالت مرتب و آرام همیشگی اش نامه را باز کرد. کلمات چاپی  
بوضوح روی کاغذ نمایان بود.

«چیزهایی را که در مورد قضیهٔ کسنر<sup>۱</sup> پیش بینی کرده بودید، بطور غیر

منتظره ای به وقوع پیوسته است. لطفاً بلا فاصله برگردید.»

یوارو با دلخوری زیر لب گفت: «این همان چیزی است که از شما بدم  
می آید.» سرش را بلند کرد و به ساعت نگریست.

به منشی هتل گفت: «امشب مجبورم بروم. اورینت اکسپرس چه وقت  
حرکت می کند؟»

«ساعت نه، قربان.»

«می توانید يك کوبه تخت دار برایم بگیرید؟»

«مطمئناً، قربان. این وقت سال هیچ مشکلی نیست. ترن تقریباً خالی است.

درجهٔ يك یا درجهٔ دو؟»

«درجهٔ يك.»

«بسیار خوب، قربان. تا کجا می روید؟»

«تا لندن.»

«بسیار خوب، قربان. من تا لندن برای شما بلیت می گیرم و جایی هم در

واگن خواب برای شما رزرو خواهم کرد.»

یوارو دوباره به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به هشت بود.

«برای شام وقت داریم؟»

«بله، قربان.»

بلژیکی کوچک اندام سری تکان داد و رفت تا رزرو اتاقش را لغو کند.

1- Kassner

سهس از حال گذشت و وارد رستوران شد.

همانطور که مشغول سفارش غذا به پیشخدمت بود، دستی به روی شانه اش قرار گرفت.

صدایی از پشت سر گفت: «آه، دوست من، چه سعادت غیر منتظره ای.»  
گوینده مردی کهنسال، کوتاه اندام و ستبر بود، و موهایش را به عقب شانه زده بود. او با حالتی شادمانه لبخندی بر لب داشت.

پوارو از جا پرید.

«مسیو بو!»

«مسیو پوارو.»

مسیو بو بلژیکی بود و رئیس شرکت بین المللی راه آهن محسوب می شد. آشنایی او با ستاره سابق نیروی پلیس بلژیک مربوط به سالها پیش بود.

مسیو بو گفت: «دوست عزیز از خانه خیلی دور شده ای.»

«کار کوچکی در سوریه داشتم.»

«آه! و حالا داری به خانه بر می گردی... کی؟»

«امشب.»

«عالیه! من هم همین طور. به عبارت دیگر به لوزان، محل کارم می روم.»

تصور می کنم با اورینت اکسپرس مسافرت می کنی، ها؟»

«بله. الان خواستم برآیم یک جای خواب رزرو کنند. قصد داشتم چند روزی اینجا بمانم، اما تلگرافی دریافت کردم که مرا برای کار مهمی به انگلستان فرا می خواند.»

مسیو بو آهی کشید. «آه! کار!... کار! اما تو - تو که این روزها نونک کوه

هستی، دوست من.»

«البته موفقیت های کوچکی داشته ام.» پوارو سعی کرد حالت متواضعی به خود بگیرد، اما بطرز بارزی در این امر شکست خورد.

بو خندید و گفت:

«بعداً یکدیگر را خواهیم دید.»

به هنگام سوپ خوردن پوارو به سختی می توانست سیبلهایش را از نوی سوپ خارج نگهدارد.

وقتی این کار مهم انجام گرفت، در حالیکه منتظر سرو غذای بعدی بود، به اطرافش نظری افکند. در رستوران فقط حدود نیم دوجین مشتری دیده می شد، و از این نیم دوجین فقط دو نفر بودند که توجه هرکول پوارو را به خود جلب می کردند.

آنها در پشت میزی نه چندان دور نشسته بودند. شخص کوچکتر، مردی جوان و دوست دانتنی بود که حدود سی سال داشت، و معلوم بود امریکایی است. ولی این مرد نبود که توجه کارآگاه کوچک را به خود جلب کرده بود، بلکه همراهش بود.

این مرد بین شصت تا هفتاد سال داشت. از فاصله نزدیک حالت آرام یک انسان نوع دوست را داشت. سر قدری طاسش، پیشانی گردش و لبان متبسم که یک ردیف دندانهای مصنوعی خیلی سفید را به معرض تماشا می گذاشت، به نظر می رسید همه نشانگر یک شخصیت نیکخواه باشد.

فقط چشمانش خلاف این فرضیه را نشان می داد. آنها چشمانی کوچک، گود، و حیلله گر بود. هنگامی که مرد با همنشین جوانش حرف می زد، به اطراف اتاق نظر انداخت و نگاهش برای لحظه ای به روی پوارو ثابت ماند. برای یک آن، در نگاهش بد خاه، هجانان، غیر طبیعی دیده شد.



در این هنگام مرد از جا برخاست و گفت:

«صورت حساب را پرداخت کن، هکتور.»

تن صدایش کمی خشک بود، و حالتی آرام، عجیب و خطرناک داشت.

وقتی پوارو در سالن به دوستش ملحق شد، آن دو مرد دیگر داشتند هتل را ترک می کردند و چمدانهایشان را به طبقه پایین می آوردند. مرد جوانتر به این کار نظارت می کرد. پس از زمانی کوتاه درب شیشه ای هتل را باز کرد و گفت:

«کاملاً آماده ایم، آقای راجت.»

مرد مستر در تأیید حرف او زیر لب غرغری کرد و از در خارج شد.

پوارو گفت: «خوب، در مورد این دو نفر چه فکر می کنی؟»

مسیو بو گفت: «امریکایی هستند.»

«مطمئناً امریکایی هستند. منظورم این بود که راجع به شخصیتشان چه فکر

می کنی؟»

«مرد جوانتر آدم کاملاً خوبی بنظر می رسد.»

«و آن یکی؟»

«راستش را بخواهی، دوست من، به او توجهی نکردم چون تأثیر نامطلوبی

در من به جا گذاشت. تو چه فکر می کنی؟»

هرکول پوارو قیل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد.

سرانجام گفت: «وقتی در رستوران از پهلوی من عبور کرد حالت عجیبی

پیدا کردم، گویی يك حيوان وحشی - يك حيوان درنده، توجه کن، درنده! -

از کنار من گذشت.»

«با این حال رو بهمرفته ظاهر بسیار محترمانه ای دارد.»

«دقیقاً! بدن او - یعنی قفسی که حیوان را نگه می دارد - حالت بسیار

محترمانه ای دارد... اما از میان میله ها يك حیوان وحشی به بیرون می نگرَد.»

مسیو بو گفت: «خیالاتی شدی، دوست من.»

«ممکن است این طور باشد، اما نمی توانم خودم را از این احساس خلاص

کنم که شیطان از نزدیکی من عبور کرده است.»

«آن جنتمن محترم امریکایی؟»

«بله، آن جنتمن محترم امریکایی.»

مسیو بو با لبخندی گفت: «خوب، ممکن است این طور باشد. در دنیا

چیزهای شیطانی بسیاری وجود دارد.»

در همان لحظه در باز شد و متصدی مثل به طرف آنها آمد. حالتی نگران و

پوزش خواهانه داشت.

به پوارو گفت: «خیلی عجیب است، فریاد. حتی يك جای خواب خالی هم

در تون پیدا نمی شود.»

مسیو بو فریاد برآورد، «چطور؟ این موقع سال؟ بدون شك يك گروه

روزنامه نگار... یا سیاستمدار...؟»

متصدی هتل با احترام به طرف او برگشت و گفت: «نمی دانم، فریاد. اما

این طوری است.»

«خوب، خوب.» مسیو بو به پوارو رو کرد و گفت: «نترس، دوست من.

ترتیب يك جایی را می دهم. همیشه يك کوبه هست. شماره شانزده - که

اشغال نیست. مامور قطار به این امر رسیدگی می کند!» لبخندی زد. بعد

سرش را بلند نمود و به ساعت نگاه کرد و گفت: «بیا، وقت آن است حرکت

کنیم.»

در ایستگاه مسیو بو از طرف راهنمای قهوه‌ای پوش قطار با احترام و ابراز صمیمیت مورد استقبال قرار گرفت.

«عصر بخیر، قربان، کوبه شماره ۱۶ يك جای شماست.»

پاربرها را صدا زد تا با چرخ اسبابه‌هایشان را تا نیمه راه ببرند. روی پلاک برنجی قطار، مقصد با حروف بزرگ ذکر شده بود:

### قطار استانبول - کاله

«شنیدم امشب قطار بر است. ها؟»

«یاور نکردنی است، قربان. مثل اینکه همه دنیا برای مسافرت امشب را انتخاب کرده‌اند.»

«در هر حال باید يك جایی برای این آقا پیدا کنی، او دوست من است. می‌تواند کوبه شماره ۱۶ را داشته باشد.»

«آن کوبه گرفته شده، قربان.»

«جی؟ شماره ۱۶؟»

نگاهی حاکی از تفاهم بی‌شان‌رد و بدل شد، و مامور قطار لیختندی زد. او مردی بلند قد، پریده‌رنگ و میانسال بود.

«پله، قربان. همانطور که به شما گفتم، قطارمان پر است... پر... همه جاها.»

مسیو بو با عصانیت پرسید: «اما مگر چه شده؟ جایی کفرا تمس است؟ یا يك میهمانی است؟»

«نه، آقا. اتفاقی است. بر حسب اتفاق افراد زیادی برای مسافرت امشب را

مسیو بو صدایی حاکی از ناراضی‌تی از خود درآورد و گفت:

«در بلگراد يك واگن اضافی که از آتن می‌آید، به قطار ما وصل خواهد شد. واگن بخارست - پاریس. اما ما تا فردا عصر به بلگراد نخواهیم رسید. مشکل ما برای امشب است. جای خالی برای خواب در قسمت درجه دو هم ندارید؟»

«يك جا در قسمت درجه دو هست، قربان...»

«خوب، پس...»

«اما آنجا، جای خواب يك خانم است. چون قبلاً يك زن آلمانی تخت دیگر کوبه را اشغال کرده... مستخدم يك خانم.»

مسیو بو گفت: «اینکه ناچور است.»

پوارو گفت: «خودت را ناراحت نکن، دوست من. مثل اینکه باید در يك واگن معمولی سفر کنیم.»

«اصلاً، اصلاً.» بار دیگر به مامور قطار رو کرد و ادامه داد: «همه آمده‌اند؟»

مرد جواب داد: «هنوز يك مسافر نیامده است.»

او باهستگی و با تردید این حرف را زد.

«خوب، پس چه شده؟ حرف بزن دیگر.»

«جای خواب شماره ۷، در قسمت درجه دو، جای يك آقا است ولی هنوز نیامده است. البته هنوز چهار دقیقه به نه مانده است.»

«آن شخص چه کسی است؟»

مامور قطار نگاهی به لیستش انداخت. «يك انگلیسی، به نام آقای هریس.»

پوارو گفت: «اسمش نشانه خوبی است. من کتابهای دیکنز را زیاد

خوانده‌ام. آقای هریس نخواهد آمد.»

هریس آمد به او می گونیم خیلی دیر آمده - نمی شود جای خواب را این قدر نگهداشت - ترتیب کار را يك طوری خواهیم داد. من چه اهمیتی به آقای هریس می دهم؟»

مامور گفت: «هر طور میل شماست.»

بعد با باربر یوارو صحبت کرد و به او گفت به کدام کوبه برود.

سیس از جلوی پلکان به کناری رفت تا یوارو وارد قطار شود.

با صدای بلند گفت: «کاملاً انتهای راهرو است، قریان. کوبه یکی مانده به آخر.»

یوارو آهسته در طول راهرو براه افتاد. او پشت سر هم، مثل يك ساعت، با لحنی مؤدبانه «بیخشید» هایش را تکرار می کرد، چون بیشتر مسافران بیرون کوبه شان در راهرو ایستاده بودند.

سرانجام به کوبه ای که نشان داده بودند، رسید. در داخل کوبه همان مرد جوان بلند قد امریکایی هتل توکاتلیان دیده می شد، که دستش را به طرف بالا، به سوی يك چمدان دراز کرده بود.

وقتی یوارو وارد شد، مرد اخمی کرد و گفت:

«بیخشید، فکر می کنم اشتباه کرده اید.» بعد به سختی به فرانسه همان جمله را تکرار نمود.

یوارو به انگلیسی جواب داد:

«شما آقای هریس هستید؟»

«نه، اسم من مک کوپین است. من...»

اما در همان لحظه صدای مامور قطار از بالای شانه یوارو شنیده شد. صدایش بوزش آمیز بود و نفس و نفس می زد.

«قریان، جای خواب دیگری در قطار نبود. این آقا مجبور شدند بیایند

اینجا.»

در حین حرف زدن پنجره راهرو را پائین کشید تا اثاثیه یوارو را داخل بگذارد.

یوارو یا لیخند متوجه لحن بوزش آمیز او شد. بدون شك این مرد قول انعام خوبی به او داده بود، البته بشرطی که بتواند کوبه را برای استفاده مسافر دیگر خالی نگه دارد. ولی حتی سخاوتمندانه ترین انعامها هم زمانی که مدیر شرکت سوار قطار است و دستورات خاصی می دهد، ارزش خود را از دست می دهد.

مامور قطار بعد از آنکه چمدانها را بالای یاریند کوبه گذاشت، بیرون آمد و گفت:

«بفرمایید، قریان، همه چیز مرتب است. شماره هفت جای شما است. يك دقیقه دیگر حرکت می کنیم.»

و بسرعت به انتهای راهرو رفت. یوارو دوباره وارد کوبه شد.

با لیخند به خود گفت: «واقعه ای که بندرت دیده ام. مامور قطار خودش اسبابهایم را آن بالا گذاشت! اصلاً چنین چیزی را شنیده بودم!»

همسفرش لیخند زد. ظاهراً بر دلخوری اش غلبه کرده بود - احتمالاً با خود فکر می کرد فایده ای ندارد که به جز از نقطه نظر فلسفی، به این موضوع از جنبه دیگری بنگرد.

گفت: «قطار فوق العاده بر است.»

سوتی شنیده شد، و فریاد معند و محزون از موتور بلند شد. هر دو مرد به راهرو قدم گذاشتند.

صدایی از بیرون فریاد زد:

«سوار شوید.»

مك كوين گفت: «راه افتادیم.»

اما هنوز کاملاً راه نیفتاده بودند. سوت دوباره به صدا در آمد.

مرد جوان ناگهان گفت: «آقا، اگر می خواهید می توانید برای راحتی خودتان از تخت پایین استفاده کنید. این کار از نظر من اشکالی ندارد.»

جوانی دوست داشتی بود:

پوارو با اعتراض گفت: «نه، نه، من نمی خواهم جای شما را...»

«عیب ندارد...»

«شما بیش از اندازه مهربان هستید...»

دو طرف با حالتی مودبانه به حرف دیگری اعتراض کردند.

پوارو توضیح داد: «تنها برای يك شب است. در بلگراد...»

«اوه، متوجه شدم. می خواهید در بلگراد...»

«دقیقاً نه. می دانید...»

قطار به یکباره تکان شدیدی خورد. هر دو نفر به سمت پنجره برگشتند و به

سوی سکوی دراز و روشن، که بآهستگی از جلوی آنها می گذشت، نگاه کردند.

اورینت اکسپرس سفر سه روزه اش را در طول اروپا شروع کرده بود.

روز بعد هرکول پوارو کمی دیر وارد رستوران شد. او صبح زود از خواب بلند شده و صبحانه را تقریباً به تنهایی خورده بود. و صبح را با مروری بر یادداشت‌های چینی که او را به لندن فرا خوانده بود، گذراند. او همسفرانش

را زیاد ندیده بود.

مسیو بو، که از پیش پشت میز نشسته بود، به نشانه سلام، دستش را تکان داد و دوستش را به صندلی خالی مقابلش فرا خواند. پوارو نشست و بزودی متوجه شد که جای خوبی نشسته، چون پیش از همه غذا را به او سرو می کردند و آنها هم از بهترین نوعش، غذا به نحو غیر منتظره ای مطبوع بود.

تازه پس از خوردن پیر خامه ای لذیذ بود که مسیو بو اجازه داد نوجهنس به اطراف، و به چیزی غیر از مواد خوردنی، جلب شود. در این مرحله از غذا خوردن آدم حالت فیلسوفانه ای پیدا می کند.

«آه!» آهی کشید. «اگر تنها قلم بالزاک را داشتم! این منظره را شرح

می دادم.»

دستش را در هوا چرخ می داد.

پوارو گفت: «اینهم فکری است.»

«تو هم موافقی؟ فکر نمی کنم قبلاً این کار شده باشد. با این وجود -

حالت رومانسیکی پیدا می کند، دوست من، دور تا دور ما مردمی هستند، از هر طبقه، از هر ملیت و از هر سن. برای سه روز تمام این مردم، این افرادی که نسبت به یکدیگر غریبه اند، در کنار هم هستند. آنها در زیر يك سقف می خورند و می خوابند و نمی توانند از هم دور شوند. پس از این سه روز آنها از هم جدا می شوند، و هر يك به راه خود می رود و شاید هرگز یکدیگر را نبینند.»

پوارو گفت: «و با این حال، فرض کن يك حادثه...»

«آه، نه، دوست من...»

«من موافقم که این امر از دیدگاه تو مایه تأسف است. اما با این وجود، بیا تنها برای يك لحظه، این طور فرض کنیم. بعد، تمام کسانی که اینجا هستند

بوسیله چیزی با هم ارتباط پیدا می کند - يك قتل».

مسیو بو گفت: «کمی دیگر شراب» و با عجله شروع به ریختن آن نمود.  
«حالت خوب نیست، دوست عزیز، شاید به خاطر سوء هاضمه باشد.»  
پوارو حرفش را تأیید کرد: «درست است، شاید غذاهای سوریه به معده  
من سازگار نبود.»

شرابش را مرززه کرد. سپس تکیه داد و نگاهش را به اطراف واگن  
غذاخوری گرداند. سیزده نفر در آنجا نشسته بودند، و همان طور که مسیو بو  
گفته بود، از هر طبقه ای و از هر ملیتی آنجا بودند. او شروع به بررسی آنها  
نمود.

در میز مقابلش سه مرد نشسته بودند. حدس زد که داوری درست  
پیشخدمت های رستوران باید این مسافران مجرد را طبقه بندی کرده و در کنار  
هم قرار داده باشد. يك ایتالیایی درشت هیكل و گندمگون با عجله مشغول  
خلال دندانهایش بود. در برابر او مردی لاغر و مرتب نشسته بود که چهره  
بدون احساس و ناموافق يك مستخدم با تربیت انگلیسی را داشت. در کنار او  
يك امریکایی هیكلتمند با کت و شلوار پر زرق و برقی نشسته بود. احتمالاً  
سفر او زمینه تجاری داشت.

مرد امریکایی با صدایی بلند و تودماغی مشغول صحبت بود: «آدم باید با  
زورنگی زیاد آن را بدست بیاورد.»

مرد ایتالیایی چوب خلال را از دهانش بیرون آورد و دستش را حرکتی داد.  
گفت: «معلومه، این همان چیزی است که من همیشه می گویم.»  
مرد انگلیسی از پنجره به بیرون نگرست و سرفه ای کرد.  
نگاه پوارو از روی آنها گذشت.

پشت يك میز، یکی از زشت ترین زنانی که در عمرش دیده بود، خیلی

راست نشسته بود. زشتی او حالت مشخصی داشت - این زشتی بیشتر آدم را  
جذب می کرد تا منترجر. او خیلی راست روی صندلی نشسته بود و دور  
گردش رشته ای از مرواریدهای بسیار درشت قرار داشت، که هر چند بعید به  
نظر می رسید، ولی حقیقی بود. دستانش از انگشترهای مختلف پوشیده شده  
بود. کت خزش را به پشت روی شانه هایش به عقب رانده بود. کلاه سیاه  
کوچک و بی لبه بسیار گرانبهایی در بالای چهره زرد و قورباغه مانندش بود که  
اصلاً با هم تناسبی نداشت.

زن با لحنی کاملاً تحکم آمیز و صدایی صاف و مؤدبانه مشغول صحبت با  
پیشخدمت بود.

«اگر در کوپه من يك لیوان بزرگ آب پرتقال و يك بطری آب معدنی  
بگذارید، لطف بزرگی کرده اید. ترتیبی بدهید که امشب برای شام، جوجه  
پخته بدون سس، داشته باشم. همین طور مقداری ماهی آب پز.»  
پیشخدمت با احترام جواب داد که این کار انجام خواهد شد.

زن سرش را با وقار حرکت آهسته ای داد و از جا برخاست. نگاهش با  
نگاه پوارو برخورد نمود و با بی توجهی خاص اشراف از روی او گذشت.

مسیو بو با صدای آهسته ای گفت: «این یرتنس دراگو میروف است. او  
روس است و شوهرش قبل از انقلاب تمام دارائی اش را تبدیل به پول کرد و آن  
را در خارج سرمایه گذاری نمود. او بی نهایت ثروتمند است و به تمام  
کشورهای دنیا هم می رود.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرف او تکانی داد. او قبلاً اسم یرتنس  
دراگو میروف را شنیده بود.

مسیو بو گفت: «شخصیت برجسته ای دارد. به زشتی گناه است، اما کاری

می کند که آدم شخصیتش را حس کند، موافق نیستی؟»

پوارو حرف او را تصدیق کرد.

پشت میز دیگری مری دینهام با دو زن دیگر نشسته بود. یکی از آنها زن بلند قد و میانسالی بود که بلوزی چهار خانه و دامنی پشمی به تن داشت. او موهای زرد کم رنگی داشت که بطرز ناپسندی در پشت سرش جمع کرده بود. عینک زده و چهره ای مهربان، کشیده، و ملایمی داشت که بی شباهت به گوسفند نبود. هر دو داشتند به حرفهای زن سوم گوش می دادند. این زن با چهره ای دوست داشتنی، اندامی درشت، و سنی بالا که با صدایی یکنواخت، صاف، و آهسته مشغول صحبت بود و هیچ علامتی جهت نفس تازه کردن و یا به پایان رساندن کلامش از خود نشان نمی داد.

«... برای همین دخترم گفت «تو نمی توانی از روشهای آمریکایی در این کشور استفاده کنی. اینجا تبدیلی مردم یک چیز معمولی است. آنها در هیچ کاری شتاب ندارند.» اما با این حال وقتی آدم بفهمد که دانشگاه ما آنجا چه می کند، تعجب خواهد کرد. آنها استادان خوبی دارند. گمان می کنم هیچ چیزی مثل درس خواندن نیست. ما مجبوریم افکار غربی خود را بکار برده و جهت قبول آن به شرق آموزش دهیم. دخترم می گوید...»

قطار وارد یک تونل شد و صدای آرام و یکنواخت زن در آن صدا غرق شد. پشت میز بعدی، که میز کوچکی بود، سرهنگ ارباب نات نشسته بود - تنها. نگاه خیره اش بر پشت سر مری دینهام دوخته شده بود. آنها کنار هم نشسته بودند. با این حال خیلی راحت می شد ترتیب این کار را داد. پس چرا این کار را نکرده بودند؟

پوارو با خود فکر کرد شاید مری دینهام به این کار اعتراض داشته است. یک معلم سرخانه یاد می گیرد چگونه محتاط باشد. ظواهر امر از نظر او مهم

است. دختری که باید زندگی اش را خود اداره کند مجبور است ژرف نگری نیز داشته باشد.

نگاهش به طرف دیگر واگن تغییر جهت یافت. در قسمت انتهایی، پشت به دیوار، زن میانسالی دیده می شد که لباسی سیاه و صورتی بی احساس و پهن داشت. با خود فکر کرد باید آلمانی و یا از کشورهای اسکاندیناوی باشد. احتمالاً مستخدمه کسی است.

بعد از او یک زن و شوهر دیده می شدند که به طرف هم خم شده و به گرمی با هم صحبت می کردند. مرد لباس پشمی گشادی به تن داشت - او انگلیسی نبود. هر چند تنها پشت سرش از نظر پوارو قابل رویت بود، ولی شکل سر و حالت شانه هایش ملیت او را برملا می کرد. وی مردی درشت اندام و خوش هیكل بود. ناگهان سرش را برگرداند و پوارو نیم رخ او را مشاهده نمود.

مردی خوش قیافه، در حدود سی و چند سال یا سیلی بزرگ.

زن روبروی او، یک دختر جوان بود - حدود بیست سال - کت و دامنی سیاه و تنگ، و بلوز ساتن سفید به تن، و کلاه بی لبه سیاه کوچکی با زاویه بسیار تند، که مطابق مد آن زمان بود، به سر داشت. صورتش بسیار زیبا بود و خارجی به نظر می رسید. با پوستی کاملاً سفید، چشمان بزرگ قهوه ای، و موهای برکلاغی. او با یک چوب سیگار مشغول کشیدن سیگار بود. ناخنهای مانیکور شده اش به رنگ قرمز تند بود. یک زمرد بسیار بزرگ در یک قاب پلاتین به لباسش زده بود. در نگاه و صدایش حالتی از عشوه گری به چشم می خورد.

پوارو زمزمه کنان گفت: «زن زیبایی است... و شیک. زن و شوهرند، ها؟»

مسیو پوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

گفت: «نصورتی که از سفارت مجارستان باشند. زوج قشنگی هستند.»

فقط دو نفر دیگر برای نهار مانده بودند - همسفر بوارو، مک کوبین، و صاحب کارش آقای راجت. شخص مذکور روبروی بوارو نشسته بود و بوارو برای دومین بار چهره بی حالت او را تحت نظر گرفت، و متوجه نیکخواهی دروغینی که در پیشانی، و جشمان ریز و بی رحم او بود، گردید.

بدون شك مسیو یو متوجه تغییر حالت دوستش شد، چون از او پرسید:

«داری به حیوان وحشی ات نگاه می کنی؟»

بوارو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

وقتی قهوه بوارو را برایش آوردند، مسیو یو از جایش برخاست، چون وی قبل از بوارو غذایش را شروع کرده بود و مدتی پیش غذایش تمام شده بود.

گفت: «من به کویه خودم بر می گردم. بعداً بیا یا هم صحبت کنیم.»

«یا کمال میل.»

بوارو قهوه اش را مز مزه کرد و سپس لیکور سفارش داد. پیشخدمت با یک جعبه پول از یک میز به میز دیگر می رفت تا صورت حسابها را دریافت نماید. صدای خانم امریکائی مسن با آهنگی تیز و گله آمیز برخاست.

«دخترم به من گفت «یک کتاب درباره قیمت غذاها داشته باش و بعد از آن دیگر مشکلی نداری - هیچ مشکلی.» ولی حالا، اصلاً این طوری نیست. به نظر می آید ده درصد برای انعام گذارده اند، و بعد از آنهم یک بطری آب معدنی... و یک جور آب عجیب دیگر هم هست. ولی از نوع ویجی<sup>۱</sup> ندارند، که به نظرم عجیب می آید.»

خانمی که صورتش مثل گوسفند بود، توضیح داد: «آن... اینها باید... چطوری می گویند... آب همان کشور را به مشتریان بدهند.»

«خوب، باز هم به نظرم عجیب است.» و بعد با نفرت به توده پول خردی

که روی میز قرار داشت، نگاه کرد. «به این چیزهای عجیب و غریب که به من داد، نگاه کنید. دینار یا همچو چیزی. به نظر مثل یک توده آشغال می رسد. دخترم گفت...»

مری دینهام صدلی اش را به عقب زد و به آن دو نفر سری تکان داد و رفت. سرهنگ آریات نات هم از جا بلند شد و به دنبالش رفت. خانم امریکائی هم با نفرت پولهایش را جمع کرد و خارج شد. خانمی که صورتش مانند گوسفند بود او را دنبال نمود. زوج مجارستانی هم قبلاً رفته بودند، در رستوران غیر از بوارو، راجت و مک کوبین کس دیگری نبود.

راجت به همراهش چیزی گفت و او از جا برخاست و واگن را ترک نمود. سپس خودش از جا برخاست، اما به عوض آنکه به دنبال مک کوبین برود به نحو غیر منتظره ای خود را به روی صدلی مقابل بوارو انداخت و گفت:

«می توانید محبتی کرده سیگارم را روشن کنید؟» صدایش ملایم و کمی تو دماغی بود.

«اسم من راجت است.»

بوارو به نشانه ادب سرش را کمی خم کرد. دستش را به جیبش فرو برد و یک کیریت بیرون آورد و آن را به راجت داد. او هم آن را گرفت ولی روشن نکرد.

ادامه داد: «فکر می کنم افتخار صحبت با آقای هرکول بوارو را دارم. این طور نیست؟»

بوارو مجدداً سرش را به نشانه مثبت خم کرد. و گفت:

«درست به اطلاعاتان رسانده اند، مسیو.»

کار آگاه متوجه شد که چشمان زبرک و عجیب آن مرد، قبل از آنکه دوباره صحبت کند، مشغول ارزیابی اوست.

مرد گفت: «در کشور من، ما زود می‌رویم سر اصل مطلب. مسیو یوارو، من می‌خواهم برایم کاری انجام دهید.»

ایروان هر کول یوارو قدری به طرف بالا رفت.

گفت: «مسیو، مشتریهای من این روزها خیلی محدودند. من تعداد بسیار کمی مشتری قبول می‌کنم.»

«خوب، طبیعتاً این مسئله را درک می‌کنم. اما، مسیو یوارو، این کار به مفهوم پول زیادی است.» بار دیگر با صدایی آرام و ترغیب آمیز حرفش را تکرار نمود. «پول زیاد.»

هر کول یوارو یکی دو دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:

«دقیقاً می‌خواهید من برای شما چه کار انجام دهم، مسیو... راجت؟»

«آقای یوارو، من مرد ثروتمندی هستم - بسیار ثروتمند. افرادی در موقعیت من دشمنان زیادی دارند. من هم يك دشمن دارم.»

«فقط يك دشمن؟»

راجت به تندی پرسید: «منظورتان از این سؤال چیست؟»

«مسیو، در حرقه من وقتی کسی در موقعیتی قرار می‌گیرد که، به قول

خودتان، دشمن پیدا می‌کند، تعداد دشمنانش معمولاً یکی نخواهد بود.»

با جواب یوارو، راجت حالت آسوده‌ای پیدا کرد. پتندی گفت:

«اوه، بله، متوجه این نکته هستم. ولی دشمن یا دشمنان - این مسئله مهم

نیست، چیزی که مهم است امنیت من است.»

«امنیت؟»

«زندگی من تهدید شده است، مسیو یوارو. من مردی هستم که می‌توانم

خیلی خوب از خودم مراقبت کنم.» با دستش از داخل جیب کت يك طیله‌چمه

اتوماتیک کوچک بیرون آورد و برای لحظه‌ای آن را در معرض دید قرار داد

عبوسانه ادامه داد. «فکر نمی‌کنم از آن جور آدمها باشم که بتوانند سر جرت زدن مرا گهز بیندازند. اما این طور که به جریان می‌نگرم صلاح را در این دیدم که اطمینان بیشتری داشته باشم. تصور می‌کنم شما همان مردی هستید که

لیاقت پول مرا دارید، مسیو یوارو. و به خاطر داشته باشید - پول زیاد.»

یوارو چند دقیقه‌ای در حال تفکر به او نگریست. صورتش کاملاً بدون احساس بود. مرد دیگر هیچ سر نخ‌نی نداشت که بداند چه افکاری در مغزش می‌گذرد.

سرانجام یوارو گفت: «متأسفم، مسیو. نمی‌توانم خواسته‌تان را برآورده

بسام.»

دیگری پا زیرکی به او نگریست

گفت: «پس رقم پولی را که می‌خواهید، بگویید.»

یوارو سرش را به علامت نفی تکان داد.

«شما متوجه نیستید، مسیو. من در حرقه ام بسیار شانس آوردم. من آنقدر

در حرقه ام پول بدست آورده‌ام که هم برطرف کننده نیازها و هم تلون مزاجم

باشد. من فقط کارهایی را قبول می‌کنم که... مرا به خود جلب کند.»

راجت گفت: «چه اعصاب خوبی دارید. آیا بیست هزار دلار شما را به این

کار راغب نمی‌کند؟»

«نه، نمی‌کند.»

«اگر منتظر هستید پول بیشتری به شما پیشنهاد کنم، متأسفم، آنرا بدست

خواهید آورد. من می‌دانم ارزش هر چیز چقدر است.»

«منهم همین طور... آقا راجت.»

«پیشنهاد من چه اشکالی دارد؟»

یوارو از جا برخاست و گفت: «لطفاً مرا ببخشید که این طور صریح



صحبت می کنم، ولی من از صورت شما خوشم نمی آید، آقای راجت.»  
و با این حرف رستوران را ترک کرد.

۴

آن شب در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه اورژنت اکسپرس وارد بلگراد شد و قرار بود تا ساعت ۹ و پانزده دقیقه توقف داشته باشد، بنابراین یوارو از بلکان پایین و به روی سکوی راه آهن رفت. ولی زیاد آنجا نماند. سرما حالت گزنده ای داشت و هر چند خود سکو توسط ساختمان خوب محافظت می شد، ولی بیرون برف سنگینی مشغول باریدن بود. او به کوبه اش بازگشت. مأمور قطار که روی سکوی راه آهن ایستاده و برای گرم شدن پاها را به زمین کوبیده، و دستها را در هوا تکان می داد، با یوارو شروع به صحبت کرد.  
«مسیو، کیف دستی شما به کوبه شماره یک، یعنی کوبه مسیو بو، منتقل شده است.»

«پس مسیو بو خودش کجاست؟»

«او به واگنی که از آتن آمده و همین الان به قطار ما وصل شد، نقل مکان

کرده است.»

یوارو به جستجوی دوستش بر آمد. مسیو بو اعتراضات او را به کنار

می زد.

«چیزی نیست، چیزی نیست. این طوری راحت تر هستیم. تو داری مستقیماً به انگلستان می روی، بنابراین بهتر است که تا کاله در همان واگن

بمانی. من هم همین جا راحت هستم. خیلی آرام است. غیر از من و یک دکتر کوچک یونانی بقیه واگن خالی است. آه! دوست عزیزم، چه شبی! می گویند سالهاست این قدر برف نباریده است. باید امیدوار باشیم برف راهمان را مسدود نکند. باید به تو بگویم که در این مورد زیاد خوشحال نیستم.»

دقیقاً در ساعت نه و پانزده دقیقه قطار از ایستگاه حرکت کرد، و مدت کوتاهی بعد از آن یوارو از جا برخاست، به دوستش شب بخیر گفت و در طول راهرویی که به طرف واگنش، که در جلوی واگن رستوران بود، به راه افتاد.

در این روز، یعنی در دومین روز مسافرت، سدها در حال شکستن بود. سرهنگ آریات نات جلوی در کوبه اش مشغول گفتگو با مک کویین بود. وقتی مک کویین یوارو را دید حرفش را قطع کرد. خیلی متعجب به نظر می رسید.

فریاد برآورد: «فکر کردم شما رفته اید. مگر نگفتید در بلگراد پیاده می شوید؟»

یوارو لبخند زنان گفت: «حرف مرا اشتباه فهمیدید. اوه، حالا یادم آمده، وقتی ترن داشت از استانبول حرکت می کرد ما داشتیم در این باره صحبت می کردیم.»

«اما، مرد حساسی، اسبابهايت را... که برده اند.»

«آن را به يك کوبه ديگر بردند... فقط همین.»

«آها، متوجه شدم.»

حرفش را با آریات نات از سر گرفت و یوارو به انتهای راهرو رفت.

دو درب مانده به کوبه خودش، خانم مسن آمریکائی، یعنی خانم هایارد،

مشغول صحبت با خانم صورت گوسفندی بود که ملیت سوئدی داشت. خانم

هایارد داشت با اصرار مجله ای را به دیگری می داد.

«نه. حتماً باید بگیری، عزیزم. من غیر از این کلی چیزهای دیگر برای خواندن دارم. خدای من، سرما چیز وحشتناکی نیست؟» با حالتی دوستانه به طرف پوارو سری تکان داد.

خانم سوئدی گفت: «شما خیلی مهربان هستید.»

«اصلاً. امیدوارم خوب بخوابی و فردا صبح سر دردت بهتر شود.»

«فقط يك سرما خوردگی جزئی است. الان برای خودم يك فنجان چای

درست می‌کنم.»

«آسپرین داری؟ مطمئنی؟ چون اگر نداری من دارم. خوب، شب بخیر،

عزیزم.»

وقتی آن زن رفت، او با حالتی دوستانه به طرف پوارو برگشت و گفت:

«زن بیچاره، او سوئدی است. تا آنجایی که من متوجه شده‌ام او يك جور میسیونر است - از آنهایی که درس می‌دهند. موجود تازنیی است، اما نمی‌تواند خوب انگلیسی حرف بزند. به چیزهایی که دربارهٔ دخترم گفتم خیلی علاقمند شده است.»

حالا دیگر پوارو همه چیز را راجع به دختر خانم هایارد می‌دانست. داخل ترن هر کسی که می‌توانست انگلیسی بفهمد همه چیز را می‌دانست! که چطور او و شوهرش جزء کارمندان يك دانشگاه بزرگ امریکایی در اسمیرنا<sup>۱</sup> هستند و چطور این اولین سفر خانم هایارد به شرق می‌باشد، و عقیده‌اش دربارهٔ ترکها و بی‌بند و باری آنها و شرایط جاده‌ها بشان چیست.

درب پهلویی آنها باز شد و مستخدم لاغر و بریده‌رنگی قدم به بیرون گذارد. در داخل کوبه، پوارو، يك آن، آقای راجت را دید که در تخت نشسته است. او هم پوارو را دید و صورتش از خشم تغییر حالت داد و سیاه شد. بعد

هم در بسته شد.

خانم هایارد پوارو را قدری کنار کشید.

«می‌دانید، من از این مرد شدیداً می‌ترسم. اوه، منظورم پیشخدمت او نیست - آن یکی دیگر - اربابش. ارباب، واقعاً که! این مرد يك چیزی‌اش هست. دخترم همیشه می‌گوید من حس ادراکهٔ قوی‌ای دارم. او می‌گوید» وقتی مامان نسبت به چیزی ظن پیدا می‌کند، ظنش صد در صد صحیح است، این حرفی است که دخترم می‌گوید. و نسبت به این مرد هم مطمئن هستم. کوبه‌اش پهلوی من است، و من اصلاً از این امر خوشم نمی‌آید. دیشب کیف دستی‌های سنگینم را پشت در بین دو کوبه گذاشتم. فکر می‌کنم یکبار شنیدم داشت دستهٔ در را امتحان می‌کرد. اگر این مرد يك قاتل - با یکی از آن دزدهای قطار که آدم درباره‌شان در روزنامه‌ها می‌خواند - از آب در آید من ذره‌ای تعجب نخواهم کرد. - تصور می‌کنم افکارم احمقانه است، اما همین است که هست. من از این مرد حسابی می‌ترسم!

«دخترم می‌گفت، مسافرت خوبی در پیش دارم، اما زیاد احساس خوبی در این باره ندارم. ممکن است احمقانه به نظر بیاید، اما احساس می‌کنم هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. هر چیزی. آن مرد جوان و خوب چطور می‌تواند تحمل کند منشی او باشد. منکه اصلاً سر در نمی‌آورم.»

سرهنگ آریات نات و مک کویین از انتهای راهرو داشتند به طرف آنها می‌آمدند.

مک کویین می‌گفت: «بیا توی کوبهٔ من. هنوز برای شب تخت‌ها را آماده نکرده‌اند. چیزی که می‌خواستم دربارهٔ خط منشی شما در هندوستان بدانم این بود که...»

مردها از کنارشان گذشتند و به انتهای راهرو و به کوبهٔ مك کوبین رفتند.  
خانم هابارد هم به یوارو شب بخیر گفت.  
«گمان می‌کنم يك راست بروم توی تخت و کمی کتاب بخوانم.»  
«شب بخیر، مادام.»

یوارو داخل کوبهٔ خود، که کنار راجت قرار داشت، گردید. لباسهایش را در آورد و به تخت رفت، تقریباً نیم ساعتی مطالعه کرد و سپس چراغ را خاموش کرد. چند ساعت بعد از خواب بیدار بیدار شدنش گشته است - يك ناله بلند، تقریباً شبیه به فریاد، يك جایی در همان نزدیکیها. درست در همان لحظه صدای زنگ بلندی شنیده شد.

یوارو در تخت نشست، چراغ را روشن کرد و متوجه شد که قطار در حالت سکون است - احتمالاً در يك ایستگاه توقف کرده بودند.

صدای فریادی او را از جا برانده بود. یادش آمد که کوبهٔ مجاور متعلق به راجت است. از تخت بیرون آمد و در را باز کرد. در همان لحظه مامور قطار با عجله از انتهای راهرو آمد و به در کوبهٔ راجت زد. یوارو لای در را نیم باز گذارد و نگاه کرد. مامور قطار دوباره در زد. صدای زنگی شنیده شد و نوری در بالای در کوبهٔ مجاور پدیدار گردید. مامور از بالای شانه نگاهی به آن طرف انداخت.

در همان لحظه صدایی از داخل کوبه بلند شد که به فرانسه می‌گفت:  
«چیزی نیست. اشتباه کردم.»

«بسیار خوب، مسیو.» مامور دوباره به طرف دیگر شروع به دویدن نمود و پشت دری که بالای آن چراغی روشن شده بود، ضربه زد.

یوارو در حالیکه فکرش آسوده شده بود به تخت بازگشت و چراغ را خاموش کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. درست بیست و سه دقیقه به يك بود.

یوارو متوجه شد هر کاری می‌کند نمی‌تواند دوباره به خواب برود. يك دلیلش این بود که ترن حرکتی نداشت. اگر ایستگاهی در بیرون می‌بود، این ایستگاه بطرز عجیبی ساکت بود. بر عکس سرو صدای داخل قطار بطرزی غیر عادی بلند به نظر می‌رسید. او می‌توانست صدای حرکت راجت را دم کوبهٔ مجاور بشنود. صدای تق تق کشیدن دستشویی به پایین - صدای شیر آب، صدای شلپ شلپ آب، و بعد هم صدای تق دیگری که به هنگام بستن دستشویی شنیده شد. صدای قدمها که در راهروی بیرون به طرف بالا می‌رفت، صدای کشیده شدن پاهایی که دم پایی به پا داشتند.

هر کول یوارو در حالیکه به سقف خیره شده بود، در تخت دراز کشید. چرا ایستگاه بیرون آنقدر ساکت بود. احساس کرد گلویش خشک شده است. فراموش کرده بود آب معدنی همیشگی اش را سفارش دهد. دوباره به ساعتش نگاه کرد. يك ربع از يك گذشته بود. باید زنگ بزند و از مامور قطار مقداری آب معدنی بخواهد. انگشتش به طرف زنگ رفت، اما تامل نمود. چون در سکوت صدای زنگی را شنید. آن مرد نمی‌توانست در آن واحد به چند زنگ جواب دهد.

دینگ... دینگ... دینگ...

صدای زنگ مرتب به گوش می‌رسید. آن مرد کجا بود؟ يك نفر دیگر هم کاسهٔ صبرش داشت لبریز می‌شد.

دینگ...

هر کسی بود دستش را محکم روی زنگ گذاشته بود و فشار می داد.  
ناگهان انعکاس صدای قدمهایی در راهرو پیچید و آن مرد با عجله آمد. به  
در کوبه ای که چندان از یوارو دور نبود، در زد.

سهس صدای چند نقر شنیده شد. صدای مامور قطار که حالتی  
عذر خواهانه و محترمانه داشت، و بعد صدای زنی، با حالتی بلند و مصرانه.  
خانم هایارد!

یوارو لیختدی زد.

مشاجره - اگر نام آن مشاجره می بود - برای مدتی جریان داشت. نسبت  
تشریک در آن مکالمه نود درصد از طرف خانم هایارد و ده درصد از مامور  
قطار تشکیل شده بود. سر انجام این طور بنظر رسید که جریان رو به راه شده  
است. یوارو می توانست صدای آنها را بوضوح بشنود.

«شب بخیر، مادام» و دری بسته شد.

یوارو انگشتش را به روی زنگ فشار داد.

مامور قطار بلافاصله وارد شد. به نظر نگران و برانگیخته می رسید.

«آب معدنی، خواهش می کنم»

«بسیار خوب، قربان» شاید برق لیختدی که در نگاه یوارو دیده می شد  
منجر به آن گردید که خود را سبک کند.

«آن خانم امریکانی...»

«خوب؟»

مرد پیشانی اش را پاک کرد.

«پیش خودتان فقط مجسم بکنید که بر من چه گذشت! او اصرار  
دارد - واقعا اصرار دارد - که توی کوبه اش مردی هست! پیش خودتان مجسم  
بکنید، مسیو. در يك فضای این قدری» دستش رادر هوا باز کرد. «او کجا

می تواند خودش را پنهان کند؟ من با او بحث کردم و تاکید نمودم که این غیر  
ممکن است. اما او اصرار دارد که وقتی از خواب بیدار شده يك مرد آنجا بوده  
است. از او پرسیدم در حالیکه در کوبه از داخل قفل است او چگونه بیرون  
رفته؟ اما اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نیست. مثل اینکه ما به اندازه  
کافی مسئله برای نگرانی نداریم. این برف...»

«برف؟»

«بله، مسیو. مگر متوجه نشده اید؟ ترن متوقف شده است. ما به توده  
عظیمی از برف برخورد کرده ایم. خدا می داند تا کی اینجا خواهیم ماند، یادم  
می آید يك بار تا هفت روز پشت برف ماندیم»

یوارو پرسید: «حالا کجا هستیم؟»

«بین وین کووی<sup>۱</sup> و براد<sup>۲</sup>»

یوارو با دلخوری گفت: «اوه، خدای من»

مرد رفت و مدتی بعد با آب معدنی بازگشت.

«شب بخیر، مسیو»

یوارو آب را نوشید و خود را برای خواب آماده کرد.

داشت خوابش می برد که دوباره چیزی او را از خواب بیدار کرد. این بار  
مثل آن بود که چیز سنگینی یا صدایی خفه به روی در افتاده است.

از جا برید، در را باز کرد و به بیرون نگریست. هیچ چیز. اما در طرف  
راستش در انتهای راهرو زنی با کیمونوی ارغوانی داشت از او دور می شد. در  
انتهای دیگر راهرو مامور قطار روی يك صندلی کوچک مشغول نوشتن اعدادی  
به روی يك ورقه بزرگ بود. همه جا کاملاً آرام بود.

با خود گفت: «حتماً اعصابم تحریک شده است.» و دوباره به تخت

بازگشت. این بار تا صبح خوابید.

وقتی بیدار شد ترن هنوز بی حرکت بود. برده را عقب کشید و به بیرون نگاه کرد. توده عظیمی از برف قطار را احاطه کرده بود.

به ساعتش نگاه کرد و دید که نیمساعت از نه گذشته است.

در ساعت يك ربع به ده، تر تمیز و مرتب، مثل همیشه، به طرف واگن رستوران رفت که صدای غمباری از آنجا شنید.

اگر قبلاً بین مسافرین سدی وجود داشت، حال این سد دیگر شکسته شده بود. همگی توسط يك بدبختی واحدی به یکدیگر مربوط شده بودند. در این عزاداری صدای خانم هابارد از همه بلندتر بود.

«دخترم به من گفت «این راحت ترین راه دنیاست. فقط توی ترن بنشین تا به یاروس<sup>۱</sup> برسی. و حالا ممکن است ما روزها و روزها اینجا بمانیم.» ناله ای کرد. «و کشتی ام هم بس فردا حرکت می کند. حالا چطور به کشتی ام برسم؟ حتی نمی توانم تلگراف بزنم و بلیتم را باطل کنم. آنقدر در این مورد عصبانی هستم که نمی توانم درباره اش حرف بزنم.»

مرد ایتالیایی گفت خودش هم کار مهمی در میلان دارد. امریکائی هیکلمند گفت: «خیلی بد شد. خانم» و با حالتی تسکین دهنده اظهار امیدواری کرد که قطار وقت از دست رفته را جبران خواهد نمود.

خانم سوئدی گفت: «خواهرم... و بچه هایش منتظر من هستند.» و شروع به گریه نمود. «نمی توانم بیفامی به آنها بدهم. آنها چه فکر می کنند؟ حتماً فکر می کنند اتفاق بدی برای من افتاده است.»

مری دینهام پرسید: «چه مدتی در اینجا خواهیم بود؟ آیا کسی می داند؟» صدایش نشان می داد بی طاقت شده است. اما یوارو متوجه شد که علامت

اضطراب شدیدی که به هنگام بازرسی تاروس اکسپرس از خود نشان داده بود، دیگر در او وجود ندارد.

خانم هابارد دوباره شروع کرد.

«هیچکس در این قطار هیچ چیز نمی داند. و هیچکس هم سعی نمی کند کاری انجام دهد. فقط يك دسته خارجی بی مصرف. اگر این اتفاق در کشور من اتفاق افتاده بود، حداقل يك نفر بود که يك کاری بکند.»

آریات نات به طرف یوارو برگشت و شمرده به فرانسه و انگلیسی درهم گفت:

«مسیو تصور می کنم شما مدیر راه آهن باشید. می توانید بگویند...»

یوارو با لیخندی حرفش را تصحیح نمود و به انگلیسی جواب داد:

«نه، نه، من مدیر قطار نیستم. شما مرا با دوستم مسیو بو اشتباهی گرفته اید.»

«اوها متأسفم.»

«اصلاً مهم نیست. خیلی طبیعی است. من حالا در کویه ای هستم که قبلاً او بود.»

مسیویو در رستوران حضور نداشت. یوارو به اطراف نگاه کرد که ببیند دیگر چه کسی آنجا نیست.

برنسس دراگو میروف و زوج لهستانی هم آنجا نبودند. همین طور راجت، پیشخدمتش، و مستخدمه آلمانی.

خانم سوئدی جسمانش را خشک کرد.

گفت: «چقدر احمقم که مثل بچه ها گریه می کنم. هر چه می خواهد بشود می شود.»

اما این روحیه مسیحیت را کمتر کسی با او شریک بود.

مك كويين با بی فراری گفت: «خیلی خوب شد. ممکن است ما روزها اینجا بمانیم.»  
خانم هایبارد با چشمانی اشك آلود برسید: «حالا اسم این کشور چی هست؟»

وفتی به او گفتند یوگسلاوی. او گفت:

«اوه! یکی از آن کشورهای بالکان. خوب، چه انتظاری داشتید؟»

پوارو به دوشیزه دینهام گفت: «شما تنها شخص صبور این جمع هستید.»

او سنانه هایس را کمی بالا انداخت و گفت:

«مگر آدم می تواند کار دیگری هم بکند؟»

«شما يك فیلسوف هم هستید، مادموازل.»

«این کلمه، در برگیرنده حالتی از غیر وابستگی است. در حالیکه فکر می کنم حالت من بیشتر جنبه خود خواهانه دارد. من یاد گرفته ام خود را از دست احساسات بیهوده برهانم.»

او حتی در حال نگاه کردن به پوارو هم نبود. نگاه خیره اش از روی او گذشت و از میان پنجره به روی توده عظیم برف قرار گرفت.

پوارو به نرمی گفت: «شخصیت قوی ای دارید، مادموازل. فکر می کنم شما قوی ترین شخصیت را در بین تمام ما دارا می باشید.»

«اوه، نه. واقعاً ندارم. من کسی را می شناسم که خیلی قوی تر از من است.»

«و آن ...»

تاگهان دوشیزه دینهام به خود آمد، و متوجه شد دارد یا يك ناشناس و يك خارجی صحبت می کند. کسیکه تا امروز صبح فقط ده دوازده کلمه با او حرف زده است.

خنده مودبانه و سردی نمود.

«خوب... برای مثال، آن خانم پیر. احتمالاً متوجه او شده اید. خانم بسیار زیشت اما گبرایی است. فقط کافی است انگشت کوچکش را بلند کند و یا صدایی مؤدبانه چیزی را درخواست نماید... تا تمام اهالی ترن به دنبال کارش بدونند.»

پوارو گفت: «این شامل حال دوست من مسیو بو هم می شود. اما این به آن خاطر است که او مدیر راه آهن است. نه بخاطر اینکه شخصیت قوی ای دارد.»

مری دینهام لبخندی زد.

صبح گذشت. چند نفر، منجمله پوارو، در واگن رستوران ماندند. احساس می شد زندگی اشتراکی، در حال حاضر، باعث شده وقت بهتر بگذرد. پوارو مطالب خیلی بیستری درباره دختر خانم هایبارد شنید، و به عادات زندگی آقای هایبارد متوفی نیز گوش کرد. از صبح زود بلند شدن او و شروع صبحانه اش با کورن فلکز گرفته تا خوابیدن شب هنگام با جورابه های خواب. جورابهائی که خانم هایبارد خودش عادت داشت آن را برای شوهرش بیافد.

به هنگام شنیدن مطالب گیج کننده خانم سوندی درباره هدف مبیسیونرها بود که یکی از مامورین قطار به واگن وارد شد و کنار دست او ایستاد.

«بیخشید، مسیو.»

«بله؟»

«مسیو بو سلام رساندند و گفتند خوشحال می شوند اگر شما لطف کرده و

چند دقیقه ای نزد ایشان بروید.»

پوارو از جا برخاست و از خانم سوندی عذر خواست و به دنبال آن مرد از رستوران خارج شد.

این مرد مامور همیشگی قطار نبود، بلکه مردی درشت اندام و مو بور بود. یوارو راهنمایش را تا انتهای راهرو واگن خودش و سپس تا راهروی واگن بعدی دنبال نمود. مرد به در کوبه ای ضربه ای زد. سپس کنار ایستاد تا یوارو داخل شود.

اینجا کوبه مسیو بو نبود. يك کوبه درجه دو محسوب می شد. - احتمالاً به خاطر اندازه بزرگترش برای این کار انتخاب شده بود. ولی این احساس را به انسان می داد که شلوغ است.

خود مسیو بو پشت میز کوچکی، در زاویه مقابل در کوبه، نشسته بود. در گوشه دیگر کوبه، کنار پنجره، روبروی او مرد کوچک اندام و سیه چرده ای قرار داشت که به برفهای بیرون نگاه می کرد.

مرد درشت اندامی به حالت ایستاده در اونیفورم آبی (رئیس قطار) و مامور قطار واگن خودش، راه جلوی او را سد کرده بودند.

مسیو بو بانگ زد: «آه، دوست خویم، بیاتو، ما به تو احتیاج داریم.»  
مرد کوچک اندام کنار پنجره قدری جابجا شد، و یوارو خودش را یزحمت از بین دو مرد رد کرد و ریزوی دوستش نشست.

چهره مسیو بو - طبق برداشت یوارو، حالتی بسیار متفکرانه داشت. معلوم بود که يك حادثه غیرعادی رخ داده است.

پرسید: «چه اتفاقی افتاده است.»

«باید هم بررسی، اول از همه این برف - بعد هم توقف قطار. و حالا هم...»  
مکتی کرد - صدای نفس مامور قطار که در سینه اش حبس گردید، شنیدم شد.

«و حالا چی؟»

«و حالا هم يك مسافر مرده، توی تختش پیدا شده است - چاقو خورده.»

مسیو بو با نومییدی توام با آرامش صحبت می کرد.

«يك مسافر؟ کدام مسافر؟»

«يك امریکایی، مردی به نام... به نام...» یادداشتهای جلویش را بررسی

کرد. «راحت - درست است - راحت؟»

مامور قطار آب دهانش را قورت داد. «بله، قربان.»

یوارو به او نگریست. مثل گنج سفید شده بود.

گفت: «بهرتر است بگذارید این مرد بنشیند. وگرنه ممکن است غش کند.»

رئیس قطار کمی کنار رفت و مامور قطار در گوشه کوبه نشست و صورتش

را در دستهایش پنهان کرد.

یوارو گفت: «موضوع خیلی جدی است.»

«مسلم است که جدی است. اول از همه اینکه، يك قتل - به خودی خود

يك مصیبت است. نه تنها آن، بلکه شرایط هم غیرعادی است. اینجا ما مجبور

به توقف شده ایم و ممکن است ساعتها، بلکه روزها اینجا بمانیم! يك چیز

دیگر. هنگام عبور از میان بیشتر کشورها، پلیس همان کشورها سوار قطار

می شود. اما در یوگسلاوی - نه، متوجه می شوی؟»

یوارو گفت: «موقعیت بسیار سختی است.»

«بدتر هم می شود. دکتر کنستانتین - فراموش کردم شما را به هم معرفی

کنم - دکتر کنستانتین، مسیو یوارو.»

مرد سبزه کوچک اندام تعظیمی کرد و یوارو هم جوابش را داد.

«دکتر کنستانتین عقیده دارد مرگ در ساعت ۱ نصف شب اتفاق افتاده

است.»

دکتر گفت: «در این جور موارد مشکل هست وقت دقیق را تعیین کرد، اما

فکر می کنم بتوانم قطعاً بگویم که مرگ بین دوازده شب و دو صبح اتفاق

افتاده است.»

پوارو پرسید: «آخرین باری که آقای راجت زنده دیده شده، کی بود؟»  
 مسیو بوگفت: «این طور که معلوم است حدود بیست دقیقه به يك، که با  
 مأمور قطار صحبت کرده، زنده بوده است.»  
 پوارو گفت: «کاملاً درست است، من خودم آنچه را که گذشت شنیدم. این  
 آخرین چیزی است که می دانند؟»  
 «بله.»

پوارو به طرف دکتر برگشت، که او حرفش را ادامه بدهد.  
 «وقتی امروز صبح رفتند، دیدند پنجره کویه آقای راجت کاملاً باز است،  
 که منجر به این فکر می شود که ممکن است قاتل از آن راه فرار کرده باشد.  
 اما به عقیده من پنجره باز برای رد گم کردن است. اگر کسی از آن طرف  
 خارج شده بود روی برفها جای پای واضحی بر جا می گذارد. ولی هیچ جای  
 پای نیست.»

پوارو پرسید: «جنایت چه زمانی کشف شد؟»

«میشل!»

مأمور قطار صاف نشست. صورتش هنوز پریده رنگ و ترسیده به نظر  
 می رسید.

مسیو بو دستور داد: «به این آقا بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.»

مرد درحالیکه کمی می لرزید شروع به صحبت نمود.

«پیشخدمت آقای راجت امروز صبح چند بار به در کویه او زد ولی هیچ  
 جوابی نیامد. نیمساعت قبل پیشخدمت رستوران آمد. می خواست بداند آیا  
 مسیو می خواهند صبحانه بخورند یا نه. می دانید که ساعت یازده بود.

«من با کلیدم در را برایش باز کردم. اما در زنجیر هم داشت، که آنهم قفل

بود. هیچ جوابی نیامد و آنجا خیلی آرام بود و سرد - خیلی سرد. پنجره هم  
 باز بود و بوران برف به داخل می آمد. با خودم فکر کردم شاید به آن آقا  
 حمله ای دست داده است. رئیس قطار را پیدا کردم و زنجیر در را شکستیم و  
 داخل رفتیم و... آه! خیلی وحشتناک است!»  
 دوباره صورتش را در دستهایش پنهان کرد.

پوارو متفکرانه گفت: «در از داخل قفل و زنجیر بود. خودکشی که  
 نبوده... ها؟»

دکتر یونانی خنده تسخر آمیزی زد و پرسید:

«کسی که می خواهد خودکشی کند ده دوازده دفعه چاقو به خودش  
 می زند؟»

چشمان پوارو از تعجب گشاد شد.

گفت: «چه وحشی گری شدیدی.»

رئیس قطار برای اولین بار لب به سخن گشود. «کار يك زن است. اطمینان  
 داشته باشید که کار يك زن است. فقط يك زن می تواند این جور چاقو بزند.»  
 دکتر کنستانتین متفکرانه چهره اش را در هم کشید و گفت:

«باید زن خیلی قوی ای باشد. من دوست ندارم از جنیه تکنیکی صحبت  
 کنم - چون خیلی گیج کننده است - اما به شما اطمینان می دهم که یکی دو  
 ضربه با چنان شدتی وارد شده است که از کمر بند و استخوان و عضلات هم  
 گذشته است.»

پوارو گفت: «ظاهراً این يك جنایت علمی نیست.»

دکتر کنستانتین گفت: «خیلی هم غیر علمی است. به نظر می رسید  
 ضربات حالتی اتفاقی و تصادفی داشته. بعضی از ضربه ها فقط حالت خراش  
 دارد، و صدمه ای وارد نکرده است. مثل اینکه يك نفر چشمانش را بسته و



کوردکوران و در اوج خشم بیست هم ضربه وارد کرده است.»

رئیس قطار دوباره گفت: «کار يك زن است. زنهای این جور هستند. وقتی عصبانی می شوند قدرت زیادی پیدا می کنند.» چنان حکیمانه سرش را تکان می داد که آدم فکر می کرد خودش يك تجربه شخصی در این زمینه دارد.

یوارو گفت: «شاید من هم چیزی داشته باشم که به منبع اطلاعاتی شما بیفزاید. آقای راجت دیروز با من صحبت کرد. تا آنجا که من توانستم بفهمم، گفت که زندگی اش در خطر است.»

مسیو بو گفت: «و بعد هم کلکش کنده شد - این يك اصطلاح امریکایی است. اینطور نیست؟ پس قاتل زن نیست. این کار يك گانگستر و یا هفت تیرکش است.»

رئیس قطار از اینکه فرضیه اش به جانی نرسیده بود، ناراحت به نظر می رسید.

یوارو گفت: «اگر این طور باشد، ظاهراً خیلی ناشیانه انجام شده است.» آهنگ صدایش عدم تأیید حرفهایش را نشان می داد.

مسیو بو، در حالیکه فکر خودش را دنبال می کرد، گفت: «يك امریکایی هیکلمند در قطار هست... يك آدم معمولی که لباسهای وحشتناکی به تن دارد. او مرتب آدامس می جود که تصور می کنم در محیط های خوب این کار انجام نمی شود. می دانید منظورم چه کسی است؟»

مامور قطار که طرف صحبت بود، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«بله، مسیو. کوبه شماره ۱۶. اما او نمی تواند قاتل باشد. اگر از کوبه اش خارج یا داخل می شد، من حتماً می دیدم.»

«ممکن هم هست که ندیده باشی، اما هم اکنون به آن هم می رسم. مسئله

این است که چه باید کرد؟»

برگشت و به یوارو نگاه کرد.

یوارو هم به او نگریست.

مسیو بو گفت: «دوست من، حتماً متوجه می شوی که می خواهم از تو چه درخواستی بکنم. من به قدرت تو واقفم. اختیار عمل این تحقیقات را به دست بگیر. نه، نه، رد نکن. ببین، این مسئله برای ما بسیار جدی است - من از طرف شرکت بین المللی قطارها صحبت می کنم. چقدر خوب می شود که وقتی پلیس یوگسلاوی می رسد، ما بتوانیم راه حل را به آنها عرضه کنیم! در غیر این صورت تأخیر و دلخوری و هزار و يك ناراحتی دیگر بوجود می آید. کی می داند، شاید این امر ایجاد ناراحتی های جدی برای افراد بی گناه هم بکند. در عوض - تو معما را حل می کنی! ما هم می گوئیم، يك قتل اتفاق افتاده - اینهم قاتلش!»

«و فرض کنیم که من نتوانستم معما را حل کنم؟»

«آه! دوست عزیزم.» صدای مسیو بو کاملاً حالت نوازشگرانه ای پیدا کرد. «من از شهرت تو اطلاع دارم. يك چیزهایی هم راجع به شیوه کارهای تو می دانم. این مورد برای تو ایده آل است. به سابقه این افراد نگاهی بینداز، مقاصدشان را کشف کن... تمام اینها وقت می گیرد و ناراحتیهای بی پایانی دارد. مگر من بارها از خودت نشنیده ام که می گفتی برای حل يك ماجرا آدم فقط باید به صندلی تکیه دهد و فکر کند؟ این کار را بکن. با مسافران توی قطار حرف بزن، جسد را بررسی کن، و هر سرنخی که وجود دارد در موردش تحقیق کن و بعد... خوب، من به تو ایمان کامل دارم! من مطمئن هستم که تو بیهوده لاف نزده ای. تکیه بده و فکر کن... و (همان طور که بارها از زیانت شنیده ام) از سلولهای خاکستری کوچک مغزت استفاده کن... و بعد حتماً جواب را خواهی یافت.»

مسیو یو به جلو خم شد و با محبت به دوستش نگریست.  
یوارو با حالتی احساساتی گفت: «دوست عزیز، ایمان تو مرا تحت تأثیر قرار داد. همان طور که گفתי این جریان نمی تواند چیز سختی باشد. من خودم، دیسب... حالا راجع به آن حرف نمی زنیم. در واقع این مشکل مرا به وسوسه انداخته است. همین نیم ساعت پیش بود که داشتم با خودم فکر می کردم حالا که وسط برفها گیر کرده ایم چه ساعات خسته کننده ای در بیس داریم. و حالا... یک مشکل حاضر و آماده برای جلوی من قرار دارد.»

مسیو یو متناقضانه گفت: «پس قبول می کنی؟»

«قبول. تو خودت این را به گردنم انداختی.»

«خوب است... ما همگی در خدمت تو هستیم.»

«اول از همه، می خواهم یک نقشه از واگن استانبول - کاله به من بدهید. و یاد داشتی درباره کسانی که کوبه ها را اشغال کرده اند. هم چنین دوست دارم پاسپورت ها و بلیت هایشان را هم بینم.»

«میشل این چیزها را برایتان خواهد آورد.»

مأمور قطار از کوبه بیرون رفت.

یوارو پرسید: «دیگر چه کسانی سوار قطار هستند؟»

«در این واگن فقط من و دکتر کنستانتین هستیم. در واگن بخارست یک

آقای پیری است که می لنگد. مأمور قطار او را خوب می شناسد. پشت آن هم واگنهای معمولی هستند. اما آنها به ما مربوط نمی شود، چون در پشت واگن رستوران بعد از شام قفل می شود. جلوی قطار استانبول - کاله هم فقط واگن رستوران قرار دارد.»

یوارو آهسته گفت: «پس به نظر می رسد که ما باید در قطار استانبول -

کاله به دنبال قاتلمان بگردیم.» به طرف دکتر برگشت. «فکر می کنم شما هم

داشتید به همین موضوع اشاره می کردید؟»

مرد یونانی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«نیم ساعت بعد از نیمه شب ما به توده برف برخورد کردیم و هیچکس هم

از آن موقع تا به حال نتوانسته از قطار بیرون رود.»

مسیو یو موقرانه گفت: «قاتل پیش ماست - همین حالا در تون...»

۶

یوارو گفت: «اول از همه دوست دارم یکی دو کلمه با آن مرد جوان، آقای

مک کونین، صحبت کنم. ممکن است او بتواند اطلاعات یا ارزشی به ما بدهد.»

مسیو یو گفت: «مسلماً.»

به طرف رئیس قطار برگشت.

«آقای مک کوبین را اینجا بیاورید.»

رئیس قطار کوبه را ترك کرد.

مأمور قطار با یک بسته پاسپورت و بلیت برگشت و مسیو یو آن را از او

گرفت.

«متشکرم، میشل. فکر می کنم بهتر باشد که سر کارت برگردی. بعد

بطور رسمی از تو شهادت خواهیم خواست.»

«بسیار خوب، مسیو.»

میشل هم به نوبه خود کوبه را ترك کرد.

یوارو گفت: «بعد از اینکه مک کوبین جوان را دیدیم، شاید بهتر باشد آ

آقای دکتر همراه من به کوبه مرد متوفی بیاید.»  
«مسلماً.»

«بعداً از اینکه کارمان آنجا تمام شد...»  
اما درست در همین لحظه رئیس قطار با هکتور مک کوبین بازگشت.  
مسیو بو از جا برخاست.

با لحن دلنشینی گفت: «جای ما اینجا کمی تنگ است. جای من بنشینید.»  
آقای مک کوبین، مسیو بواریو هم روبروی شما می نشیند - این طوری.»  
به طرف رئیس قطار برگشت و گفت:

«تمام مسافریں را از واگن رستوران خارج کنید و آن را برای مسیو بواریو خالی نگه دارید. دوست عزیز، می خواهید بازجویی هایتان را در آنجا انجام دهید؟»

بواریو با حرفش موافقت کرد. «بله، آنجا بسیار راحت تر خواهد بود.»  
مک کوبین ایستاده بود و از یکی به دیگری نگاه می کرد. نمی توانست بطور کامل حرفهایی را که بتندی به زبان فرانسه در جریان بود، دنبال نماید.  
با زحمت شروع به فرانسه حرف زدن نمود: «چه شده؟ برای چه...؟»  
بواریو با حرکت تندی صدلی گوشه کوبه را به او نشان داد. مک کوبین روی آن نشست و بار دیگر به زبان فرانسه شروع کرد.

«برای چه...؟» سپس جلوی خودش را گرفت و به زبان خودش برگشت.  
«چه اتفاقی در قطار افتاده است؟ آیا چیزی شده؟»  
از یکی به دیگری نگریست.

بواریو سرش را به عنوان تأیید حرفش تکان داد و گفت:  
«دقیقاً. اتفاقی افتاده است. خودتان را برای يك شوک آماده کنید. رئیس شما، آقای راجت، مرده است.»

لبهای مک کوبین به شکل سوت زدن جمع شد. غیر از آنکه رنگ چشمانش يك درجه روشن تر شده بود. هیچ علامت دیگری حاکی از شوک و یا ناراحتی از خود نشان نداد.

گفت: «بنابراین، بالاخره گیرش آوردند.»  
«دقیقاً منظورتان از این حرف چیست. آقای مک کوبین؟»  
مک کوبین لحظه ای نامل کرد.

بواریو گفت: «فکر می کنید که آقای راجت به قتل رسیده است؟»  
«مگر به قتل نرسیده؟» این بار مک کوبین نشانی از تعجب از خود بروز داد. بعد به آهستگی گفت: «اوه، بله. این همان چیزی است که من فکر می کردم. منظورتان این است که او در خواب مرده؟ آخر، قدرت این پیرمرد مثل يك... مثل يك...»

حرفش را قطع کرد. به دنبال کلمه مناسبی می گشت.  
بواریو گفت: «نه، نه. فکر شما کاملاً صحیح بود. آقای راجت به قتل رسیده است. با حنجر. اما دوست دارم بدانم چرا شما آنقدر اطمینان داشتید که این يك قتل بوده و يك مرگ... عادی نبوده؟»  
مک کوبین لحظه ای مکث کرد.

گفت: «اول این موضوع را برایم روشن کنید که شما دقیقاً که هستید؟ و این جریان به شما چه ارتباطی پیدا می کند؟»  
«ایشان نماینده شرکت بین المللی قطار هستند.» مکث کرد، و بعد افزود:  
«من يك کارآگاه هستم. اسمم هم هرکول بواریو است.»

اگر او به خاطر اسمش منتظر واکنشی بود، هیچ چیزی عایدش نشد.  
مک کوبین فقط گفت: «اوه، جدی؟»  
و بعد هم منتظر شد تا او به حرفش ادامه دهد.

«شاید این اسم به نظر تان آشنا بیاید؟»

«به نحوی برایم آشناست... ولی من همیشه فکر می کردم اسم يك خياط زنانه است.»

هر کول پوارو با ناراحتی به او نگاه کرد.

گفت: «پاور نکردنی است.»

«چه چیزی پاور نکردنی است؟»

«هیچ چیز. بیایید روی مسئله موجود کار کنیم. آقای مك كویین، می خواهم شما تمام چیزهایی را که در مورد مرد مقتول می دانید، به من بگویید. با او نسبتی داشتید؟»

«نه. من منشی اش هستم... یعنی بودم.»

«چه مدتی بود این شغل را داشتید؟»

«کمی بیشتر از يك سال.»

«لطفاً تمام اطلاعاتی را که می توانید به من بدهید.»

«خوب، من آقای راجت را يك سال قبل که در ایران بودم، ملاقات کردم... پوارو حرفش را قطع کرد.

«آنجا چکار می کردید؟»

«من از نیویورک به آنجا رفته بودم تا در مورد امتیاز بهره برداری از يك چاه نفت تحقیق کنم. تصور نمی کنم شما خواسته باشید در این مورد چیزی بدانید. من و دوستم وضع بدی داشتیم. آقای راجت هم توی همان هتل ما بود. درست در همان وقت او با منشی اش مشاجره کرده بود. بعد این شغل را به من پیشنهاد کرد و من هم آنرا قبول کردم. من بلا تکلیف بودم، و از اینکه يك شغل حاضر و آماده با حقوق مناسب پیدا کرده بودم خوشحال شدم.»

«و از آن وقت تا حالا؟»

«ما در اطراف دنیا گردش می کردیم. آقای راجت می خواست دنیا را ببیند. ندانستن زبان مزاحم کارش بود. من بیشتر حالت راهنما را داشتم تا منشی. زندگی لذت بخشی بود.»

«حالا هر قدر می توانید دربارهٔ ریاستان به من بگویید.»

مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت. حالتی از گیجی در صورتش دیده شد.

«اینقدرها آسان نیست.»

«اسم کامل او چه بود؟»

«سامونل ادوارد راجت.»

«او تابعیت امریکا را داشت؟»

«بله.»

«اهل کدام قسمت امریکا بود؟»

«نمی دانم.»

«خوب، پس همان چیزهایی را که می دانید به من بگو.»

«آقای پوارو، حقیقتش این است که من هیچ چیز نمی دانم! آقای راجت هیچوقت راجع به خودش یا زندگی اش در امریکا حرفی نمی زد.»

«فکر می کنید چرا این طوری بود؟»

«نمی دانم. تصور می کنم احتمالاً از شروع زندگی اش شرمنده بود. بعضی آدمها این طوری هستند.»

«آیا به نظر شما این راه حل رضایتبخشی است؟»

«بی برده بگویم، نه نیست.»

«آیا او بستگانی هم دارد؟»

«هیچوقت اسم کسی را ذکر نکرد.»

یوارو روی این موضوع با فشاری کرد.

«آقای مك كوئين، شما باید پیش خودتان يك فرضیه داشته باشید.»

«خوب، بله، دارم، یکی از آنها این است که یوارو نمی کنم راجت اسم حقیقی او باشد. فکر می کنم برای این امریکا را ترك کرد تا از دست يك چیزی و یا آدمی فرار کرده باشد. فکر می کنم موفق هم بود... تا چند هفته قبل.»

«و بعد؟»

«بعد نامه هایی به او رسید... نامه های تهدید کننده.»

«آن نامه ها را خودتان هم دیدید؟»

«بله. رسیدگی به امور مکانیات از وظایف من بود. اولین نامه دو هفته قبل

رسید.»

«آیا این نامه ها را از بین می برد؟»

«نه، فکر می کنم هنوز چند تایی را توی بایگانی دارم... می دانم یکی از آنها را راجت از شدت عصبانیت پاره کرد. می خواهید آنها را برایتان بیاورم؟»

«اگر لطف کنید.»

مك كوئين از کویه بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت و دو ورقه کاغذ یادداشت نسبتاً کهنه‌ی پیش روی یوارو قرار داد.

نامه اول بشرح زیر بود:

«فکر کردی توانستی به ما كلك بزنی و فرار کنی، این طور نیست؟ نه به جان خودت. ما تصمیم داریم ترا به جنگ بیاوریم، راجت. و به جنگ هم خواهیم آورد!»

نامه هیچ امضایی نداشت.

یوارو بدون هیچ اظهار نظری، غیر از بالا بردن ایروان، نامه دوم را برداشت.

«قرار است ترا به يك گردش ببریم، راجت. خیلی زود. ما ترا به جنگ می آوریم. خواهی دید.»

یوارو نامه را پایین گذارد و گفت:

«سبك هر دو بکنواخت است. این بکنواختی از خط نامه بیشتر است.»

مك كوئين با تعجب به او خیره شد.

یوارو با حالت خوشامدنی گفت: «شما نمی توانید ببینید. این کار احتیاج به چشمانی دارد که به این چیزها عادت داشته باشد. این نامه توسط يك شخص نوشته نشده است، آقای مك كوئين. دو سه نفر این را نوشتند... هر کدامشان هر بار يك کلمه را نوشته اند. دیگر اینکه حروف به شکل چاپی نوشته شده است و این کار، شناسایی خط را خیلی مشکل تر می کند.»

مکتی کرد و سپس گفت:

«می دانستید که آقای راجت از من درخواست کمک نمود؟»

«از شما؟»

لحن متعجب مك كوئين به یوارو کاملاً نهماند که مرد جوان در این مورد چیزی نمی داند.

یوارو سرش را به عنوان تایید تکان داد.

«بله، او ترسیده بود. بگویند ببینم، وقتی او اولین نامه را دریافت کرد چه

عملی انجام داد؟»

مك كويين تامل كرد.

«گفتنش سخت است. با آرامش خاص خودش. آن را با لبخندی به کنار زد. اما يك طوری... لرزش کمی بدنش را فرا گرفت. «احساس کردم که در زیر آن آرامش چیزهای زیادی می گذرد.»

یوارو سرش را به نشانه تأیید نکان داد. بعد سؤالی غیر منتظره پرسید.

«آقای مك كويين، ممکن است، کاملاً صادقانه، به من بگویند نظرتان دقیقاً

نسبت به رتیستان چه بود؟ آیا از او خوشتان می آمد؟»

هکتور مك كويين قبل از جواب چند لحظه ای تامل کرد.

سرانجام گفت: «نه، خوشم نمی آمد.»

«چرا؟»

«نمی توانم دقیقاً بگویم. او همیشه رفتار کاملاً خوبی داشت.» مکتی کرد

و سپس گفت: «مسیو یوارو، راستش را به شما می گویم. من از او خوشم

نمی آمد و به او اعتماد نداشتم. مطمئن هستم که او آدم بیرحم و خطرناکی

بود. هر چند باید اعتراف کنم که هیچ دلیلی برای این نظریه ندارم.»

«متشکرم، آقای مك كويين. يك سؤال دیگر... آخرین باری که آقای راجت

را زنده دیدید، کی بود؟»

«می شود گفت دیشب حدود... دقیقه ای فکر کرد. «... ساعت ده. من

به کویه او رفتم تا نامه ای برایش بنویسم.»

«درباره چه؟»

«درباره چند تا کوزه سرامیک آنتیک که در ایران خریده بود. چیزهایی که او

تحویل گرفته بود همانهایی نبود که خریده بود. درباره همین موضوع

نامه نگاریهای طولانی و خسته کننده ای در جریان بود.»

«و این آخرین باری بود که آقای راجت را زنده دیدید؟»

«بله، این طور تصور می کنم.»

«می دانید چه زمانی آخرین نامه تهدید آمیز به دستش رسید؟»

«صبح روزی که قسطنطنیه را ترک کردیم.»

«يك سؤال دیگر هم هست که باید از شما بپرسم، آقای مك كويين. آیا

شما روابط خوبی با رتیستان داشتید؟»

چشمان مرد جوان ناگهان برفی زد.

«این همان وقتی است که من باید احساس کنم موهای تنم راست ایستاده

است. ولی همان طور که در کتابهای پرفروش می نویسند. «شما چیزی علیه

من ندارید.» من و راجت روابطمان با هم خیلی خوب بود.»

«آقای مك كويين، شاید بهتر باشد شما نام کامل و آدرستان را در امریکا

به من بدهید.»

مك كويين نام کاملش را داد - هکتور میلارد مک كويين. و همین طور

آدرسش را در نیویورک.

یوارو به کوسن ها تکیه داد.

گفت: «فعلاً برای الان همین کافی است. اگر موضوع مرگ آقای راجت را

مدت کوتاهی پیش خود نگاه دارید از شما ممنون خواهم شد.»

«پیشخدمتش، مستر سن، باید بداند.»

یوارو با لحن خشکی گفت: «احتمالاً تا حالا می داند. اگر این طور بود،

سعی کنید او را پیدا کرده و به او بگویید جلوی زبانش را بگیرد.»

«نباید کار سختی باشد. او انگلیسی است و به قول خودش، «همیشه با

خودش است.» او نسبت به امریکایی ها عقیده خوبی ندارد و نسبت به سایر

ملل هم که اصلاً عقیده ای ندارد.»

«متشکرم، آقای مك كويين.»

مرد امریکایی از واگن بیرون رفت.

مسیو بو پرسید: «خوب؟ شما حرفهای این مرد جوان را باور می کنید؟»  
 «به نظر صاف و ساده و صادق می رسد. تظاهر نکرد که نسبت به رئیسش  
 علاقه ای دارد. در حالیکه اگر به نحوی در این ماجرا درگیر بود، احتمالاً این  
 کار را می کرد. درست است که آقای راجت به او نگفته بود که سعی کرده مرا  
 استخدام کند و موفق نشده است. اما من فکر نمی کنم این چیز مشکوکی  
 باشد. خیال می کنم آقای راجت مردی بود که هر وقت امکانش وجود داشت  
 عقایدش را نزد خودش نگه می داشت.»

مسیو بو باحالت شادی گفت: «بنابراین در این جنایت می توانی حداقل  
 این يك نفر را بی گناه اعلام می کنی.»

پوارو نگاه سرزنش آمیزی به او افکند و گفت:

«من تا آخرین دقیقه به همه مظنون هستم. در هر حال باید اعتراف کنم که  
 نمی توانم پیش خودم مك کویین عاقل و دوراندیش را مجسم کنم که یکدفعه  
 کنترلش را از دست داده و ده دوازده بار به قربانی اش خنجر بزند. این امر  
 طبق اصول روانشناسی نیست... نه، اصلاً نیست.»

مسیو بو با حالتی تفکر آمیز گفت: «نه، این کار مردی است که از شدت  
 تنفر و خشم تقریباً به مرز دیوانگی رسیده است - این قتل بیشتر اخلاق يك  
 فرد از کشورهای امریکای لاتین را به ذهن تداعی می کند. یا همان طور که  
 دوستان رئیس قطار اصرار داشت، شاید کار يك زن باشد.»

پوارو و به دنبالش دکتر کنستانتین، عازم واگن بعدی و کوبه ای شدند که  
 مرد مقتول آن را اشغال کرده بود.

مامور قطار با کلید آمد و در کوبه را برای آنها باز نمود.

دو مرد به داخل رفتند. پوارو با حالتی پرسشگرانه به طرف همراهش  
 برگشت و گفت: «اثاثیه کوبه چقدر جابجا شده است؟»

«به هیچ چیز دست نزده اند. من هم موقع معاینه مواظب بودم که جسد را  
 حرکت ندهم.»

پوارو سرش را به عنوان تأیید تکان داد و به اطرافش نگاه کرد.

اولین چیزی که حواس پنجگانه را می آزرده سرمای سخت بود. پنجره تا  
 حد امکان به طرف پائین کشیده شده و برده هم کنار بود.

پوارو از خود صدایی درآورد که حاکی از سردی بیش از حد آنجا بود.

دیگری با حالتی حاکی از اینکه متوجه منظورش شده لیخندی زد و گفت:

«فکر کردم نباید آن را ببندم.»

پوارو با دقت پنجره را بررسی نموده و بعد اعلام کرد:

«کار درستی کردید. احتمالاً پنجره برای این باز بوده که این واقعیت را

القاء کند که قاتل از اینجا فرار کرده است. اگر این طور باشد، برف نقشه

قاتل را نقش برآب کرده است.»

با دقت چهار چوب پنجره را بررسی کرد. جعبه کوچکی از جیبش بیرون

آورد و کمی پودر روی آن پاشید.

گفت: «اصلاً جای انگشتی نیست، و این به آن معناست که آن را پاک

کرده اند. اگر هم جای دست بود باز هم چیز زیادی نمی توانست به ما بگوید. چون حتماً جای انگشت آقای راجت یا پیشخدمتش و یا مأمور قطار بود. این روزها جنایتکاران مرتکب این جور اشتباهات نمی شوند.»

بعد با حالت پشاشی افزود: «حالا که این طور شد، پس می توانیم پشجره را هم ببندیم. اینجا مثل یخچال شده است.»

برگشت و برای اولین بار توجهش را به طرف اندام بی حرکتی که در تخت قرار داشت، معطوف کرد.

راجت به پشت دراز کشیده بود. کت پیرزاهه اش، که با تکه های قهوه ای رنگی لکه دار شده بود، باز و به عقب رفته بود.

دکتر من باب توضیح گفت: «می دانید، مجبور بودم وضع زخم را ببینم.»

یوارو سرش را به عنوان تأیید حرفش تکان داد. به روی جسد خم شد و سرانجام بعد از مدتی قد راست کرد و کمی اخم کرد.

گفت: «منظره فشنگی نیست. حتماً يك نفر اینجا ایستاده و پشت سرهم با چاقو به او ضربه زده است. دقیقاً چند زخم اینجا هست؟»

«من دوازده تا پیدا کردم. یکی دوتا آنقدر جزئی هستند که عملاً خراشیدگی به حساب می آیند. از طرف دیگر حداقل سه ضربه آنقدر قوی بوده که می توانسته منجر به مرگ شود.»

چیزی در تن صدای دکتر وجود داشت که توجه یوارو را به خود جلب کرد. نگاه تندی به او نمود. مرد کوچک اندام یونانی اخم کرده و متعجب بالای سر جسد ایستاده و به آن خیره شده بود.

یوارو با آرامی پرسید: «يك چیزی بنظر تان عجیب می آید، این طور نیست؟ حرف بزن، دوست عزیز، چیزی هست که باعث تعجب تان شده است؟»

دکتر حرفش را تصدیق کرد. «بله، درست می گوید.»

«آن چیست؟»

«این دو زخم را می بینید؟ اینجا و اینجا؟» با دست اشاره کرد. «هر دو زخمی عمیق هستند. هر ضربه باید رگهای خونی زیادی را قطع کرده باشد... و با این حال... لبه های زخم باز نشده است و آن طور که آدم انتظار دارد خونریزی بوجود نیامده است.»

«و این دلیل بر آن است که؟»

«که این مرد قبلاً مرده بوده است - کمی قبل از آن - قبل از اینکه ضربه ها وارد بشود. اما این کاملاً بی معنی است.»

یوارو متفکرانه گفت: «این طور به نظر می رسد. مگر اینکه قاتل پیش خودش حساب کرده که کارش را درست انجام نداده است و برگشته تا کاملاً مطمئن بشود. اما این ظاهراً خیلی بی معنی است! چیز دیگری هست؟»

«خوب، فقط يك چیز.»

«و آن چیست؟»

«این زخم را اینجا می بینید؟ زیر بازوی راست... نزدیک شانه. مداد مرا بگیرید. می توانید چنین ضربه ای وارد کنید؟»

یوارو دستش را بلند کرد.

گفت: «دقیقاً. حالا متوجه شدم. با دست راست این کار بسیار مشکلی است. شاید تقریباً غیرممکن باشد. این طور که زخم قرار دارد آدم باید با پشت دست ضربه بزند. اما اگر ضربه با دست چپ زده شده باشد...»

«دقیقاً، مسیو یوارو. این ضربه تقریباً و بطور مسلم با دست چپ زده شده است.»

«بنابراین قاتل ما چپ دست است؟ نه، جریان پیچیده تر از این حرفهاست. این طور نیست؟»



«همین طور است که می فرمایید، مسیو پوارو. بعضی از ضربه های دیگر آشکارا با دست راست زده شده است.»

کارآگاه زیر لب زمزمه کنان گفت: «دونفر، دوباره برگشتیم سر دو نفر.» و بعد ناگهان پرسید: «جراغ روشن بوده؟»

«مشکل می توان گفت. می دانید، چراغها هر روز صبح بوسیله مامور قطار در ساعت ده خاموش می شود.»

پوارو گفت: «از روی کلید چراغ معلوم می شود.»

کلید چراغ سقف و چراغ بالای سر را بررسی کرد. هر دو خاموش بود.

متفکرانه گفت: «خوب، به قول شکسپیر بزرگ، ما اینجا فرضیه قاتل اول و قاتل دوم را داریم. قاتل اول به قربانی جاقو می زند و از کوبه بیرون می رود و چراغ را خاموش می کند. قاتل دوم توی تاریکی وارد می شود، نمی بیند چه اتفاقی افتاده و حداقل دوبار به جسد جاقو می زند. نظر شما چیست؟»

دکتر کوچک اندام با هیجان گفت: «عالی است.»

چشمان پوارو برقی زد.

«این طور فکر می کنید؟ خوشحالم. به نظر خودم يك كمی بی معنی می آید.»

«مگر چه توضیح دیگری می تواند وجود داشته باشد؟»

«خودم هم دارم همین را از خودم می برسم. این اتفاقی بوده یا نه؟ آیا تناقض دیگری هم هست که نشان دهد دو نفر درگیر این ماجرا بوده اند؟»

«فکر می کنم بتوانم بگویم بله. همان طور که قبلاً هم گفتم بعضی از این ضربه ها، به ضعف شخص اشاره می کند. عدم وجود قدرت یا نداشتن عزمی راسخ. اینها ضرباتی ضعیف و سطحی هستند. اما این یکی ایجاب... و این یکی... دوباره اشاره کرد. «برای این دو قدرت زیادی لازم است. این ضربات

به داخل عضله هم نفوذ پیدا کرده است.»

«بنابراین به عقیده شما این ضربات توسط يك مرد وارد شده است؟»

«مسئلاً.»

«نمی توانسته بوسیله يك زن وارد شده باشد؟»

«يك زن جوان، قوی بنیه، ورزشکار هم ممکن است آنها را زده باشد،

بخصوص اگر دستخوش هیجان شدیدی شده باشد. اما به عقیده من خیلی بعید است.»

پوارو یکی دو لحظه ای ساکت ماند.

دکتر با حالتی نگران گفت:

«متوجه منظورم که می شوید؟»

پوارو گفت: «کاملاً. جریان دارد خیلی خوب روشن می شود! قاتل مردی

با قدرت خیلی زیاد بوده، ضعیف هم بوده، زن هم بوده، چپ دست هم بوده،

راست دست هم بوده— آه! مضحك است، نه؟»

بعد با خشمی ناگهانی ادامه داد.

«و قربانی... او این وسط چکار می کند؟ فریاد می زند؟ تقلا می کند؟ از

خودش دفاع می کند؟»

دستش را زیر بالش فرو کرد و يك هفت تیر انومائیک را که روز قبل راجت

به او نشان داده بود، بیرون کشید.

گفت: «می بینید، بر است.»

آنها به اطرافشان نگاه کردند. لباسهای روز قبل راجت به گیره روی دیوار

آویزان بود. روی میز کوچکی که با قرار گرفتن يك درپوش به روی دستشویی

بوجود آمده بود، اشیاء مختلفی قرار داشت— دندانهای مصنوعی توی يك

لیوان آب، يك لیوان خالی دیگر، يك بطری آب معدنی، يك فلاسک بزرگ و

يك زيرسيگاری با يك ته سيگار و مقداری كاغذ نيم سوخته و دو تا چوب كبريت نيم سوخته.

دكتور ليوان خالی را برداشت و بو كرد.

آب آرامی گفت: «این هم علت بيحالی قربانی.»

«بيهوش شده؟»

«بله.»

پوارو سرش را به نشانه تأييد حرفش تكان داد. ته دو چوب كبريت را برداشت و با دقت مورد بررسی قرار داد.

دكتور مشتاقانه پرسيد: «سرنخی پیدا کردید؟»

پوارو گفت: «این دو چوب كبريت دو شكل مختلف دارند. یکی از آنها از

ديگری پهن تر و كاغذی است. می بينيد؟»

دكتور گفت: «آن یکی از همان نوعی است که در قطار به مسافران

می دهند. كبريت بغلی است.»

پوارو مشغول گشتن جيبهای راجت شد. بعد از مدت کوتاهی يك قوطی

كبريت در آورد و با دقت آن را با چوب كبريتها مقایسه كرد.

گفت: «آن یکی را که چوبی و گردتر است، خود راجت روشن کرده است.

بگذار ببينم آن كبريت پهن را هم خودش داشته است یا نه.»

اما جستجوی بيستر، كبريت ديگری را نشان نداد.

نگاه پوارو يتندی به اين طرف و آن طرف كويه در حرکت بود. نگاهی که

زيرکی و تيزی يك پرنده را داشت. انسان احساس می کرد هيچ چیز نمی تواند

از زير نگاه دقيق او فرار کند.

ناگهان فرياد کوتاهی کشيد و خم شد و چیزی را از كف زمين برداشت.

يك دستمال كوچك چهارگوش كتانی بسيار قشنگ بود. در گوشه آن حرف

H با برودری دوزی دوخته شده بود.

دكتور گفت: «دستمال يك زن. دوستان رئيس قطار حق داشت. پای يك زن

هم در اين قضيه در ميان است.»

پوارو گفت: «و خیلی راحت دستمالش را پشت سرش جا می گذارد!

درست همان طور که نوي کتابها و فيلمها اتفاق می افتد... و برای اينکه کارها

را برای ما آسانتر کند گوشه آن حرف اول اسمش را هم نوشته است.»

دكتور با هيچان اظهار داشت: «عجب شانسى آورديم!»

پوارو گفت: «همين طور است. مگر نه؟»

چیزی در صدايش بود که دكتور را متعجب كرد.

اما قبل از آنکه بتواند برای روشن شدن، چیزی بهرسد، پوارو يك شيرجه

ديگر به طرف كف اتاق رفت.

اين بار در دستش يك ميله پيپ تميز کن قرار داشت.

دكتور اظهار داشت: «شاید مال آقای راجت بوده؟»

«ولی او که نوي جيبهايش پيپ نداشت، تنياکو و کيسه تنياکو هم نداشت.»

«بنابراين اين هم يك سرنخ ديگر است.»

«اوه! مسلماً. و باز هم خیلی راحت آن را انداخته اند اينجا. توجه داشته

باشيد که اين بار سرنخ مردانه است. کسی نمی تواند از کمبود سرنخ در اين

قضيه شکایتی داشته باشد. اينجا سرنخ فراوانی ريخته است. راستی، اسلحه

را چکار کردید؟»

«اثری از اسلحه نبود. قاتل حتماً آن را با خودش برده است.»

پوارو متفکرانه گفت: «متحيرم چرا اين کار را کرده است.»

«آه!» دكتور با دقت مشغول جستجوی جيبهای مرد مرده بود.

گفت: «من متوجه اين یکی نشده بودم. فقط دکمه کتش را باز کردم و آنرا

صاف عقب زدَم.»

از جیب بغلی يك ساعت طلا بیرون آورد. قاب آن بشدت فرو رفته بود، و عقربه های ساعت يك و ربع را نشان می داد.

دکتر کنستانتین با هیجان گفت: «می بینید؟ این زمان انجام جنایت را به ما نشان می دهد. با محاسبات من هم جور درمی آید. من گفتم بین نصف شب و دو صبح، و احتمالاً حدود يك، هر چند در این جور موارد سخت است آدم ساعت دقیق را بگوید. خوب، اینهم تأییدش. يك و ربع، این زمان وقوع جنایت است.»

«ممکن است، بله. مسلماً امکانش هست.»

دکتر با کنجکاری به او نگاه کرد.

«مرا ببخشید، مسیو یوارو، اما خوب متوجه حرفتان نشدم.»

یوارو گفت: «خودم هم نمی شوم. اصلاً هیچ چیز را نمی فهمم، و همان طور که شما هم متوجه شدید این امر مرا نگران می کند.»

آهی کشید و روی میز کوچک خم شد و مشغول بررسی تکه کاغذهای نیم سوخته شد و با خود زمزمه کنان گفت:

«چیزی که اکنون احتیاج دارم يك جعبه مدل قدیمی کلاه زنانه است.»

دکتر کنستانتین نمی دانست منظورش از این حرف عجیب چیست. در هر حال یوارو مجالی برای سؤال باقی نگذاشت. در راهرو را باز کرد و مأمور قطار را صدا نمود.

مرد دوان دوان آمد.

یوارو پرسید: «در این واگن چند تا زن هستند؟»

مأمور با انگشتانش شروع به شمارش نمود.

«يك، دو، سه، شش نفر، قربان. يك خانم مسن آمریکایی، يك خانم

سوئدی، يك خانم جوان انگلیسی، کنتس آندره نی<sup>۱</sup> و پرنسس دراگومیروف<sup>۲</sup> و مستخدمه اش.»

یوارو شروع به بررسی جریان کرد.

«آنها همه شان جعبه کلاه دارند، این طور نیست؟»

«بله، قربان.»

«پس برای من... بگذار ببینم... جعبه کلاه خانم سوئدی و آن زن مستخدم را بیاور. این دو تا تنها امید ما هستند. به آنها بگو این جزء مقررات گمرکی است... یا هر چیزی دیگر که به فکرت می رسد.»

«اشکالی پیش نخواهد آمد، قربان، چون هیچکدام از این خانمها در حال حاضر در کوبه شان نیستند.»

«پس زود باش.»

مأمور قطار رفت و با دو جعبه کلاه برگشت. یوارو جعبه کلاه مستخدمه را باز کرد و آن را به کناری انداخت. بعد جعبه کلاه زن سوئدی را باز کرد و صدایی ناشی از رضایت خاطر از خود درآورد. در حالیکه با دقت کلاه را برمی داشت، يك توده سیم درهم از زیر آن بیرون آورد.

«آه، این همان چیزی است که ما احتیاج داریم. حدود پانزده سال قبل جعبه کلاهها را این طور درست می کردند. آدم باید استجاق کلاه را يك وری به کلاه فرو می برد و به این توده سیم وصل می کرد.»

همان طور که حرف می زد با مهارت دو گیره را از هم جدا کرد. بعد دوباره جعبه کلاه را بست و به مأمور قطار گفت هر دو جعبه را سر جایش برگرداند.

وقتی که بار دیگر در بسته شد به طرف همراهش برگشت.

«می دانید، دکتر عزیز، من... من کسی نیستم که فقط به روشهای مدرن

تکیه کند. من به دنبال روانشناسی هستم، نه جای انگشت و خاکستر سیگار. اما در این مورد خاص از کمکهای علمی قدری بهره می گیرم. این کوبه پر از سرنخ است، اما آیا من می توانم مطمئن باشم که این سرنخها همه همان طوری که به نظر می آید، واقعی هست؟»

«خوب متوجه منظورتان نمی شوم، مسیو پوارو.»

«خوب، برای شما مثالی می زنم - ما يك دستمال زنانه پیدا می کنیم. آیا يك زن آن را انداخته است؟ یا يك مردی، که جنایت را مرتکب شده، به خودش می گوید «من کاری می کنم که این جنایت مثل کار يك زن به نظر بیاید. من در حالی که لزومی ندارد به دشمن تعداد زیادی ضربه وارد می کنم، بعضی از این ضربات را هم ضعیف و بی اثر می زنم. و بعد این دستمال را جایی می اندازم که همه بتوانند آن را ببینند.» این يك امکانش است. امکان دیگری هم هست. آیا يك زن واچت را کشته و عمداً پیمپ پاك كن را انداخته تا به نظر بیاید این کار يك مرد است؟ یا اینکه ما جداً، این طور باید فرض کنیم که دو نفر - يك مرد و يك زن - هر کدام جداگانه درگیر این ماجرا بوده اند، و هر کدام آنقدر بی توجه بوده اند که برای شناسایی شان يك سرنخ گذاشته اند؟ جنبه تصادفی بودن این سرنخها يك کمی بیش از حد عادی است؟»

دکتر با حالتی حیرت زده پرسید: «ولی جعبه کلاه چه ارتباطی با اینها پیدا می کند؟»

«آها! دارم به آن هم می رسم. همان طور که گفتم این سرنخها، متوقف شدن عقربه های ساعت در ساعت يك و ربع، دستمال، پیمپ پاك كن، ممکن است واقعی باشند، یا اینکه جعلی. در این مورد من هنوز نمی توانم اظهار نظری بکنم. اما يك سرنخ اینجاست که به عقیده من - هرچند ممکن است اشتباه کنم - تقلبی نیست. منظورم این کبریت بهن است، آقای دکتر. به عقیده

من این کبریت را قاتل روشن کرده، نه آقای واچت. کبریت برای این مصرف شده تا این کاغذ را بسوزانند. کاغذی که به نحوی کسی را متهم می کرده. احتمالاً يك یادداشت. اگر این طور باشد، يك چیزی در آن یادداشت هست، مثلاً يك غلط، يك اشتباه، یا يك چیزی که برای شناسایی فرد قاتل سرنخی به ما می داده. من می خواهم تلاش کنم تا بفهمم آن جبر چه بوده است.»

از کوبه بیرون رفت و چند لحظه بعد با يك چراغ الکلی و يك جفت انبر برگشت.

در حالیکه به شیء اخیر اشاره می کرد گفت: «من این را برای سبیلهايم استفاده می کنم.»

دکتر با علاقه زیادی به نظاره او پرداخت. پوارو اول دو حلقه سیم را صاف کرد، و بعد با دقت زیاد تکه کاغذ نیم سوخته را به دور یکی از آنها پیچید. بعد سر دیگر کاغذ را به دور سیم دیگر بست و بعد هر دو تکه سیم را با انبر برداشت و همه را روی شعله آتش چراغ الکلی گرفت.<sup>۱</sup>

از بالای شانه اش به دکتر گفت: «این کار، يك چاره موقت است. اما باید امیدوار باشیم که پاسخگوی سؤال ما باشد.»

دکتر مراحل کار را با دقت نگاه می کرد. فلز سیم شروع به داغ شدن نمود. ناگهان نشانه ضعیفی از حروف را مشاهده کرد. کلمات به آهستگی شکل می گرفتند - کلمات آتشین.

تکه کاغذ، خیلی کوچک بود. فقط شش کلمه و يك قسمت از کلمه دیگری دیده شد.

«... باطر داشته باش، دیزی آرمسترانگ<sup>۱</sup> کوچک را.»

بوارو فریاد بلندی بر کشید. «آه!»

دکتر برسید: «این چیزی را می رساند!»

چشمان بوارو می درخشید. انبر را آهسته به زمین گذاشت.

گفت: «منه، حالا اسم واقعی مرده مقبول را می دانم و می دانم چرا مجبور شد آمریکا را ترک کند.»

«اسم او چه بود؟»

«کاستی.»<sup>۱</sup>

«کاستی آه جبین دکتر کستانین درهم رفت. «این اسم يك چیزهایی را به یاد می آورد. چند سال قبل بود. نمی توانم به خاطر بیاورم... يك ماجرای در آمریکا بود. این طور نیست؟»

بوارو گفت: «بله، ماجرای در آمریکا بود.»

بوارو دیگر تمایل نداشت پیش از این جریان را فاش کند. به اطرافش نگاهی کرد و ادامه داد:

«بعد از مدت کوتاهی مفصلاً این را بررسی خواهیم کرد. اول بگذار اطمینان پیدا کنم که هر چه برای دیدن بوده، دیده ایم یا نه.»

بار دیگر سرعت و جایکی جیبهای مرد مرده را جستجو کرد اما چیز قابل توجهی پیدا نکرد. دوی را که به کوره مجاور باز می شد، امتحان کرد، اما در از طرف دیگر قفل بود.

دکتر کستانین گفت: «يك چیزی هست که نمی توانم بفهمم. اگر قاتل از طرف پنجره فرار نکرده، و اگر این در از طرف دیگر هم قفل بوده، و اگر دوباره او هم نه تنها قفل بوده بلکه زنجیر هم داشته، پس قاتل چگونه توانسته از کوره بیرون برود؟»

«این همان چیزی است که وقتی يك نفر دست و پا بسته توی يك کمد می رود و بعد عیش می زند. تماشاچیان می گویند.»  
«منظورت این است که...»

بوارو توضیحاً گفت: «منظورم این است که اگر قاتل قصدش این بوده که ما فکر کنیم او از پنجره فرار کرده، طبیعتاً باید کاری بکند که نشان بدهد که خروج از راههای دیگر غیر ممکن بوده. مثل ناپدید شدن آن شخص در کمد - این فقط يك حقه است. کلمه ما این است که بفهمیم این حقه چگونه انجام شده است.»

دوب بین دو کوره را از طرف خودشان قفل کرد.

گفت: «برای این در را می بندم که خانم ها وارد عزیز به فکرش نرسد بیاید اینجا تا جزئیات دست اول این جنایت را گیر بیاورد و برای دخترش بنویسد.»  
بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت.

«فکر می کنم کار دیگری اینجا نداشته باشیم. بهتر است به سیو برو ملحق شویم.»

۸

وقتی وارد شدند دیدند که سیو بو دارد امزش را تمام می کند.

او گفت: «فکر کردم بهتر است بلافاصله چهار دو دستوران قطار سرو شود. بعداً آنها را مثالی کنند تا سیو بوارو بتواند عمل بازرسی از مسافری را انجام دهد. در ضمن دستور بادم برای ما سه نفر مقداری غذا به اینجا

بیاورند.»

پوارو گفت: «فکر بسیار خوبی است.»

هیچکدام از این دو نفر گرسنه نبودند، و غذا در مدت کوتاهی صرف شد. اما تا نوشیدن قهوه مسیو بو مسئله ای که اذهان همگی را اشغال کرده بود، پیش نکشید.

پرسید: «خوب؟»

پوارو جواب داد: «خوب، من هویت قربانی را کشف کرده‌ام. می دانم چرا

ترك امریکا برایش الزامی بود.»

«او که بود؟»

«یادت می آید دربارهٔ بیجهٔ آرمسترانگ در روزنامه‌ها مطلبی خوانده باشی؟ این همان مردی است که دیزی<sup>۱</sup> آرمسترانگ کوچک را به قتل رساند - کاستی.»

«حالا یادم می آید. چه ماجرای وحشتناکی بود. هر چند نمی توانم

جزئیات آن را به خاطر بیاورم.»

«سرهنگ آرمسترانگ يك انگلیسی بود. شاید هم نیمه امریکائی. مادرش دختر ون درهالت،<sup>۲</sup> میلیونر وال استریت بود. او با دختر لیندا آردن،<sup>۳</sup> معروفترین هنریشهٔ تراژدی امریکا در آن عصر، ازدواج نمود. آنها در امریکا زندگی می کردند و بچه ای داشتند - يك دختر - که او را می پرستیدند. وقتی بچه سه ساله شد او را دزدیدند و وجه بسیار زیادی در ازاء استرداد او مطالبه شد. بیشتر از این دربارهٔ مسائل بفرنجی که به دنبالش رخ داد، شما را خسته نمی کنم. من به زمانی برمی گردم که پول داده شد. بعد از آنکه این پول هنگفت، دویست هزار دلار، داده شد، جسد بیجان کودک

کشف گردید. حداقل دو هفته از مرگش می گذشت. خشم عمومی تا سر حد مرگ بالا رفت. جریانات بدتر هم به دنبال این امر رخ داد. خانم آرمسترانگ بار دیگر حامله شده بود. به دنبال شوک ناشی از کشف جسد، خانم آرمسترانگ بیجهٔ نارس و مرده ای را به دنیا آورد و خودش هم در اثر زایمان فوت کرد. شوهر دل شکسته اش هم با هفت تیر خودکشی کرد.»

مسیو بو گفت: «خدای من، چه تراژدی ای. حالا یادم آمد. اگر درست، به خاطر بیاورم، يك مرگ دیگر هم رخ داد.»

«بله، يك پرستار بخت برگشته سوئیس یا فرانسوی بود. پلیس متقاعد شده بود که او از این جنایت اطلاعاتی دارد. آنها نکذیبهای شدید او را باور نکردند. سرانجام، دخترک در بحرانی ناشی از نومییدی، خودش را از پنجره به پایین پرت کرد و کشته شد. بعداً ثابت گردید در رابطه با شریک جرم بودن در آن جنایت کاملاً بی گناه بوده است.»

مسیو بو گفت: «فکر جالبی نیست.»

«تقریباً شش ماه بعد، این مردك، کاستی به عنوان سر دستهٔ گروهی که بچه را دزدیده بودند، دستگیر شد. آنها قبلاً هم از این متد استفاده کرده بودند. اگر احتمال کشف رد یایشان توسط پلیس بوجود می آمد آنوقت زندانی شان را می کشتند و جسد را مخفی می کردند. وقیل از آنکه جنایتشان کشف شود، تا آنجا که امکان داشت به گرفتن پولهای هنگفت ادامه می دادند.»

«حالا، دوست عزیز، جریان را برایتان روشن می کنم. کاستی همان مرد بود! اما بوسیلهٔ تروت عظیمی که جمع کرده بود، و بوسیلهٔ تسلطی پنهانی که بر عده ای داشت، براساس دقیق نبودن مسائل تکنیکی تیرنه شد. با این وجود، اگر این قدر زرنگ نبود که از دستشان در برود، مردم حتماً او را

1- Daisy

2- Van der Holt

3- Linda Arden

تکه تکه می کردند. حالا می فهمم چه اتفاقی افتاد. او اسمش را تغییر داد و امریکا را ترك كرد. از آن وقت تا حالا او مرد فارغ‌التیالی بوده که همیشه به کشورهای خارجه به مسافرت می کرده و با بهره پولش زندگی می کرده.»

«آه چه حیوانی! تن صدای مسیویو انزجار شدید قلبی اش را نشان می داد. «از اینکه مرده نمی توانم احساس تأسفی داشته باشم... نه، ابدأ!»  
«من هم با شما موافقم.»

«همیشه همین طور است. ولی چه لزومی داشت در اورینت اکسپرس به قتل برسید. جاهای دیگری هم بود.»

پوارو لبخند کوتاهی زد. متوجه شد که مسیویو نسبت به این جریان تعصب دارد.

گفت: «سوآلی که باید حالا از خودمان بپرسیم این است که آیا این قتل کار يك گروه رقیب است که کاستی در گذشته به آنها نارو زده، یا اینکه کاری است که از يك انتقام شخصی سرچشمه می گیرد.»

و بعد در مورد کشف چند کلمه روی تکه کاغذ سوخته شده، توضیح داد.  
«اگر حدس من درست باشد، نامه باید توسط قاتل سوزانده شده باشد. اما چرا؟ برای اینکه کلمه آرمسترانگ که خود سرنخی برای حل این معماست، در آن ذکر شده است؟»

«آیا هیچ يك از افراد خانواده آرمسترانگ زنده می باشند؟»  
«بدیختانه نمی دانم. این طور که یادم می آید يك جا درباره خواهر کوچکتر خانم آرمسترانگ مطلبی خواندم.»

پوارو به حرفش ادامه داد تا نتیجه گیری مشترك خودش و دکتر کنتانتین را بگوید. مسیویو از شنیدن جریان ساعت شکسته گل از گلش شکفت.  
«به نظر می رسد که ساعت وقوع جنایت را خیلی دقیق به ما داده است.»

پوارو گفت: «بله، این کار ما را خیلی راحت کرده است.»  
در صدایش چیزی غیر قابل توصیف وجود داشت که باعث شد دو نفر دیگر یا کنجکاوی به او بنگرند.

«نو می گویی خودت شنیدی راجت بیست دقیقه به يك با مأمور قطار صحبت کرد؟»

پوارو این اتفاق را قبلاً برای آنها تعریف نموده بود.  
مسیویو گفت: «خوب، این ثابت می کند که حداقل کاستی - یا راجت، که از این، به بعد به همین نام او را صدا می کنم - مسلماً تا بیست دقیقه به يك زنده بوده است.»

«دقیقاً بیست و سه دقیقه به يك.»  
«بنابراین در ساعت دوازده و سی و هفت دقیقه مسیویو راجت زنده بوده است. حداقل این يك واقعیت است.»

پوارو جوابی نداد. او نشسته بود و متفکرانه به جلویش نگاه می کرد.  
ضربه ای به در زده شد و پیشخدمت قطار وارد شد.  
گفت: «فرمان، رستوران قطار خالی شد.»

مسیویو بود در حالیکه از جا بلند شد گفت: «به آنجا می رویم.»  
دکتر کنتانتین پرسید: «ممکن است من هم همراه شما بیایم؟»  
«مسلماً دکتر عزیز، مگر اینکه مسیویو پوارو اعتراضی در این مورد داشته باشد.»

پوارو گفت: «ابدأ، ابدأ.»  
بعد از کمی تعارف در مورد بیرون رفتن «بعد از شما، مسیویو» «تخیر، بعد از شما» آنها از کوبه بیرون رفتند.

## بخش دوم بازجویی از مسافران

در واگن نهار خوری همه چیز حاضر و آماده بود.

یوارو و مسیو با هم در يك طرف ميز نشستنند و دکتر هم روبروی آنها روی يك چهار پایه قرار گرفت.

روی ميز جلوی یوارو نقشه قطار و نام مسافران هر کوبه با جوهر قرمز دیده می شد.

پاسپورتها و بلیتها، انباشته به روی هم، در يك طرف ميز قرار داشت. برای نوشتن هم روی ميز قلم و جوهر و مداد و کاغذ گذاشته شده بود.

یوارو گفت: «عالی است. حال می توانیم بدون دردسر بازجویی را شروع کنیم. فکر می کنم اول باید شهادت مأمور قطار را بشنویم. احتمالاً تو يك چیزی درباره این مرد می دانی. مثلاً چه شخصیتی دارد؟ یا اینکه مردی هست که آدم بتواند به حرفهایش اعتماد کند؟»

مسیو بو گفت: «باید بگویم او کاملاً آدم قابل اعتمادی است. پیرمیشل بیشتر از پانزده سال است که در استخدام شرکت ما است. او فرانسوی است و نزدیک کاله زندگی می کند. البته شاید ذهن چندان قابل ملاحظه ای نداشته باشد. ولی مرد کاملاً معترم و صادقی است.»

یوارو با حالتی که جریان را می فهمد، سرش را تکان داد.

گفت: «خوب است. حالا بیاید او را ببینیم.»

پیر میشل مقداری از اعتماد به نفسش را بدست آورده بود، اما هنوز هم بی نهایت عصبی بود. در حالیکه نگاهش از یوارو به مسیو در گردش بود. با حالتی مضطرب گفت: «امیدوارم مسیو فکر نکنند از جانب من کوتاهی شده است. اتفاق موحشی رخ داده است. امیدوارم مسیو فکر نکنند که این امر به نحوی روی شغل من بازتاب پیدا می کند.»

یوارو نرسن را قدری تخفیف داد و سؤالاتش را شروع نمود. اول اسم و آدرس و زمان خدمتش در راه آهن، و طول مدتی که روی این مسیر مشخص کار می کرده، را پرسید. او قبلاً تمام این جزئیات را می دانست اما سؤالات معمولی باعث می شد که آن مرد آرامتر شود.

یوارو ادامه داد: «و حالا بپایانید به واقعه دینیب بپردازیم. آقای راجت دینیب چه زمانی رفت بخوابید؟»

«تقریباً بلافاصله بعد از شام، مسیو. در حقیقت قبل از اینکه بلگراد را ترک کنیم. شب قبل از آن هم همین طور. او به من دستور داده بود که وقتی دارد شام می خورد، تختش را درست کنم، من هم این کار را کردم.»

«بعد از آن چه کسی وارد کوبه اوشد؟»

«بیشخدمتش، قربان. و آن آقای جوان امریکایی که منشی اش است.»

«کس دیگری هم رفت؟»

«نه، قربان. تا آنجا که من می دانم خیر.»

«خوب است. آیا آن آخرین باری بود که تو او را دیدی و یا صدایش را شنیدی؟»

«نه، قربان. یادتان رفته، حدود بیست دقیقه به يك او زنگ زد - درست بعد

از آنکه توقف کردیم.»



«دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«من در زدم، اما او داد زد و گفت که اشتباه کرده است.»

«به انگلیسی یا فرانسه؟»

«به فرانسه.»

«کلماتش دقیقاً چه بود؟»

«چیزی نیست. اشتباه کردم.»

یوارو گفت: «کاملاً درست است. این همان چیزی است که من هم شنیدم.»

و بعد رفتی؟»

«بله، قربان.»

«به طرف صندلی ات برگشتی؟»

«نه، قربان، اول رفتم به يك زنگ دیگر که همان وقت به صدا در آمده بود.»

جواب بدهم.»

«خوب، میشل، می خواهم از تو يك سؤال مهم بپرسم. ساعت يك و ربع

کجا بودی؟»

«من، قربان؟ من روی صندلی ام در ته واگن، به طرف راهروی قطار، نشسته

بودم.»

«مطمئن هستی؟»

«خوب، بله... حداقل...»

«خوب؟»

«من به واگن مجاور، واگن آتن، رفتم تا با همکارانم در آنجا حرف بزنم.

درباره برف صحبت می کردیم. حدوداً کمی بعد از ساعت يك بود. نمی توانم

بگویم دقیقاً چه وقتی بود.»

«چه وقت برگشتی؟»

«یادم می آید یکی از زنگها به صدا در آمد، مسیو. قبلاً که گفتیم همان

خانم امریکایی بود. چند بار زنگ زد.»

یوارو گفت: «یادم می آید. و بعد از آن؟»

«بعد از آن، قربان؟ من جواب زنگ شما را دادم و بیرایتان آب معدنی

آوردم. حدود يك ساعت بعد تخت یکی دیگر از کوبه ها را درست کردم -

تخت آن آقای جوان امریکایی، منشی آقای راجت.»

«وقتی که رفتی تخت آقای مک کوبین را درست کنی در کوبه اش تنها بود؟»

«آن سرهنگ انگلیسی از کوبه شماره ۱۵ هم با او بود. آنها نشسته بودند

و حرف می زدند.»

«وقتی سرهنگ آقای مک کوبین را ترك نمود. چه کرد؟»

«به کوبه خودش رفت.»

«شماره ۱۵... این خیلی نزدیک به محلی است که تو می نشینی، این طور

نیست؟»

«بله، قربان، این دومین کوبه از انتهای راهرو است.»

«قبلاً تخت او را درست کرده بودی؟»

«بله، قربان. وقتی شام می خورد آن را درست کردم.»

«تمام اینها در چه زمانی اتفاق افتاد؟»

«دقیقاً نمی توانم بگویم، قربان. قدر مسلم از ساعت دو دیرتر نبود.»

«بعد از آن؟»

«بعد از آن، قربان، تا صبح روی صندلی ام نشستم.»

«دیگر دوباره به واگن آتن نرفتی؟»

«نه، قربان.»

«شاید خوابت برده، ها؟»

«فکر نمی کنم، قربان. توقف کامل قطار مانع می شد من مثل همیشه حالت خواب آلودگی پیدا کنم.»

«تو هیچ مسافری را ندیدی که به طرف بالا و پایین قطار حرکت کند؟»

مرد لحظه ای فکر کرد.

«فکر می کنم یکی از خانمها به توالت انتهای راهرو رفت.»

«کدام خانم؟»

«نمی دانم، قربان. در قسمت انتهایی راهرو بود و پشتش هم به من بود. او يك کیمونوی قرمز با عکس يك ازدها به تن داشت.»

پوارو سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

«و بعد از آن؟»

«دیگر تا صبح هیچ چیز، قربان.»

«مطمئنم؟»

«آه، ببخشید. شما خودتان، قربان، در کوبه نان را باز کردید و برای يك نانیه به بیرون نگاه کردید.»

پوارو گفت: «خوب است، دوست من. در فکر بودم که آنرا یادت می آید یا نه. راستی، صدای افتادن يك چیز سنگین به در کوبه ام مرا بیدار کرد. هیچ می دانی آن چه چیزی بود؟»

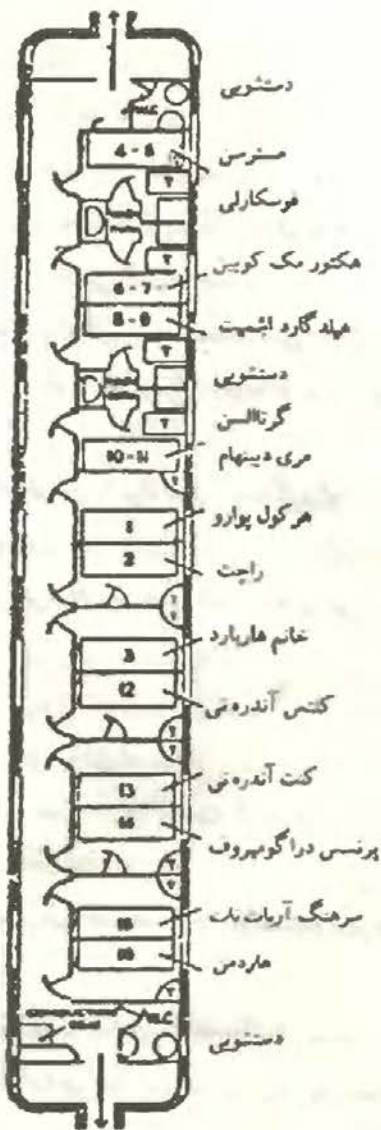
مرد خیره به او نگاه کرد.

«هیچ چیز نبود، قربان. هیچ چیز. در این مورد مطمئن هستم.»

پوارو فیلسوف مآبانه گفت: «پس حتماً داشتیم خواب می دیدم.»

مسیو بو گفت: «ممکن است يك چیزی به در کوبه بهلویس خورده باشد که تو شنیده ای.»

پوارو هیچ توجهی به این نظریه ننمود. شاید جلوی مأمور قطار



واگن استانبول - کاله

نمی خواست این کار را بکند.

گفت: «از این مسئله بگذریم و برویم سر يك نکته دیگر. فرض کنیم که قاتل دیشب وارد ترن شده باشد. آیا این کاملاً مسلم است که بعد از اینکه مرتکب جنایت شده دیگر نمی توانسته از ترن بیرون برود؟»

پیر میشل سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«نمی توانسته جایی هم مخفی بشود؟»

مسیو بو گفت: «همه جا را خوب گشته اند. این فکر را از سر بدر کن.

دوست عزیز.»

میشل گفت: «بعلاوه، هیچکس نمی تواند بدون اینکه من او را ببینم، وارد

واگن بشود.»

«آخرین توقف قطار در کجا بود؟»

«وین کوف جی.»

«چه وقت بود؟»

«ما باید ساعت یازده و پنجاه و هشت دقیقه آنجا را ترك می کردیم، ولی

به خاطر بدی هوا بیست دقیقه تأخیر داشتیم.»

«ممکن است کسی از قسمت عادی قطار وارد شده باشد؟»

«نه، قریان. بعد از سرو شام درب بین واگن عادی و واگن خواب قفل

می شود.»

«خودتو در ایستگاه وین کوف جی از قطار پایین آمدی؟»

«بله، قریان. طبق معمول من پایین به روی سکو رفتم و کنار پلکان قطار

ایستادم. بقیه مأمورهای قطار هم همین کار را کردند.»

«در جلویی چطور؟ آنکه نزدیک واگن رستوران است؟»

«این در همیشه از داخل بسته است.»

«ولی الان بسته نبود.»

مرد تعجب زده به نظر رسید، اما بعد این حالت از جهره اش پاك شد.

«بدون شك یکی از مسافرین آنرا باز کرده تا برفهای بیرون را نگاه کند.»

پوارو گفت: «احتمالاً.»

یکی دو دقیقه ای با حالتی تفکر آمیز با دست به میز زد.

مرد با کمروبی گفت: «قریان، شما که مرا مقصر نمی دانید؟»

پوارو با مهربانی لبخند زد.

گفت: «نه، ولی خیلی شانس آوردی، آه! حالا که یادم آمد، يك نکته دیگر.

تو گفتی که وقتی داشتی به در کوبه راجت می زدی يك زنگ دیگر هم به صدا

درآمد. کی بود؟»

«زنگ پرئس دراگو میروف بود. می خواست مستخدمش را صدا کنم.»

«و تو هم صدا زدی؟»

«بله، قریان.»

پوارو متفکرانه نقشه جلویش را بررسی کرد. بعد سرش را خم کرد.

گفت: «برای الان همین کافی است.»

«متشکرم، قریان.»

مرد از جا بلند شد و به مسیو بو نگاه کرد.

مسیو بو با مهربانی گفت: «خودت را ناراحت نکن. من ندیدم از طرف تو

کوتهای صورت بگیرد.»

پیر میشل با حالتی خشنود کوبه را ترك کرد.

پوارو یکی دو دقیقه ای غرق تفکر باقی ماند.

سرانجام گفت: «فکر می کنم با توجه به چیزهایی که حالا می دانیم، بهتر باشد با آقای مك كویین بیشتر صحبت کنیم.»

جوان امریکایی بلا فاصله حاضر شد.

گفت: «خوب، اوضاع چطور پیش می رود؟»

«زیاد بد نیست. از آخرین صحبتی که با هم داشتیم يك چیزی را

فهمیدیم... هویت راجت را.»

هکتور مك كویین با علاقمندی به جلو خم شد.

گفت: «خوب؟»

«همان طوریکه شما ظن برده بودید، راجت صرفاً يك نام عاریتی است.

راجت همان کاستی بود، یعنی همان مردیکه عملیات آدم ربایی معروف را رهبری می کرد... منجمله همان آدم ربایی معروف دیزی آرمسترانگ کوچک

را.»

حالتی از تعجب شدید بر صورت مك كه بین یدیدار گشت، سپس

چهره اش تیره شد.

با هیجان گفت: «بست فطرت لعنتی!»

«شما هیچ اطلاعی از این نداشتید، آقای مك كویین؟»

جوان امریکایی با لحنی مصمم گفت: «نه، آقا. اگر اطلاع داشتم، قبل از

اینکه فرصت منشی گری او را داشته باشم دست راستم را قطع می کردم!»

«احساساتان در این مورد خیلی تند است، آقای مك كویین؟»

«دلیل خاصی برای این احساسم دارم. پدرم دادستانی بود که این دعوی را اداره کرد. آقای پوارو، من خانم آرمسترانگ را بیشتر از چند بار دیده بودم... او زنی دوست داشتی بود. خیلی آرام، با قلبی شکسته.»

چهره اش حالت تیره ای به خود گرفت. «اگر کسی باشد که استحقاق کارهایی که کرده را داشته باشد، این مرد همان راجت یا کاستی است. از عاقبت او واقعاً خوشحالم. چنین مردی لایق زندگی کردن نیست!»

«احساساتان طوری است که گویی مایل بودید این عمل نیک را خودتان انجام دهید؟»

«بله، می کردم. من...» مکت کرد، و بعد با حالتی نسبتاً گناهکارانه سرخ شد. «مثل اینکه دارم خودم را محکوم می کنم.»

«آقای مك كویین، اگر شما از مرگ ریستان تأثر بیش از حد از خود نشان می دادید، امکان سوء ظنم به شما بیشتر بود.»

مك كویین با حالتی عبوس گفت: «فکر نمی کنم بتوانم این کار را بکنم. حتی اگر برای نجات جانم از صندلی الکتریکی باشد.»

سپس اضافه کرد:

«اگر حمل بر کنجکاوی بیجای من نکنید، ممکن است بهرسم چطور این را فهمیدید؟ منظورم هویت کاستی است.»

«هوسیلۀ يك تکه کاغذ که در کویه اش پیدا شد.»

«اما مطمئنم... منظورم این است که... این کار از طرف پیر مرد بی احتیاطی نبود؟»

پوارو گفت: «بسته به نقطه نظر شخص دارد.»

به نظر رسید که مرد جوان این جواب را تقریباً مبهم یافته، چون همان طور خیره به پوارو خیره می نگریست، گویی سعی دارد از حرفش سر در بیاورد.

پوارو گفت: «کاری که مادر پیش قرار داریم این است که از تمام حرکات افراد در ترن اطمینان پیدا کنیم. می دانید که لزومی ندارد فکر کنید به شما توهین شده. این جزء کارهای عادی است.»

«مسئلاً. شما کارتان را ادامه بدهید و اجازه بدهید من اگر بتوانم شخصیتم را برایتان روشن می کنم.»

پوارو لبخند زنان گفت: «لزومی ندارد شماره کویه تان را به رسم. چون يك شب در استفاده از آن با شما سهیم بودم. آن کویه شماره ۶ و ۷ درجه دو است. بعد از رفتن من شما آنجا تنها بودید؟»

«درست است.»

«حالا. آقای مك کوبین. من از شما می خواهم تمام حرکات دیشیتان را از زمان ترك رستوران قطار شرح دهید.»

«این خیلی آسان است. من به کویه ام رفتم تا قدری مطالعه کنم. بعد در ایستگاه بلگراد روی سکو رفتم و دیدم خیلی سرد است، و دوباره به داخل قطار باز گشتم. برای مدتی با خانم جوان انگلیسی که در کویه مجاور من است، صحبت کردم. بعد هم سر صحبتم با آن مرد انگلیسی، سرهنگ آریات نات باز شد - در حقیقت فکر می کنم وقتی ما داشتیم حرف می زدیم شما از کنار ما رد شدید. بعد من پهلوی آقای راجت رفتم و همان طور که قبلاً به شما گفتم در مورد نامه هایی که می خواست مقداری یادداشت برداشتم. سپس به او شب بخیر گفتم و او را ترك کردم. سرهنگ آریات نات هنوز در راهرو ایستاده بود. تختش را برای شب حاضر کرده بودند، برای همین من پیشنهاد کردم به کویه من بیاید. ما با هم درباره سیاست دنیا، حکومت هندوستان، و مشکلات ما در رابطه با وضع اقتصادی و بحران وال استریت بحث کردیم. من قاعدتاً از انگلیسی ها خوشم نمی آید - آدمهای متکبری

هستند - اما از این یکی خوشم آمد.»

«می دانید وقتی او شما را ترك کرد ساعت چند بود؟»

«نسباً دیر بود. باید بگویم نزدیک دو بود.»

«متوجه شدید قطار ایستاده است؟»

«اوه، بله. ما خیلی تعجب کردیم. بیرون را نگاه کردیم و دیدیم که برف

زیادی روی زمین است، ولی فکر نمی کردیم چیز مهمی باشد.»

«وقتی سرهنگ آریات نات از شما خداحافظی کرد چه اتفاقی افتاد؟»

«او به کویه اش رفت و من هم مأمور قطار را صدا کردم تا تخت مرا درست

کند.»

«وقتی داشت تختتان را درست می کرد شما کجا بودید؟»

«بیرون در راهرو ایستاده بودم و سیگار می کشیدم.»

«و بعد؟»

«و بعد رفتم توی تخت و تا صبح خوابیدم.»

«در طول شب هیچ از قطار بیرون رفتید؟»

«من و آریات نات فکر کردیم در - راستی اسم آن محل چه بود؟ -

وین کف چی پیاده شویم تا قدری یاهایمان باز شود. اما هوا خیلی سرد بود -

برف و سوز سردی می آمد، برای همین دوباره زود برگشتیم داخل.»

«از کدام در قطار بیرون رفتید؟»

«دری که به کویه مان از همه نزدیکتر بود.»

«آنکه پهلوی رستوران قطار است؟»

«بله.»

«یادتان می آید که زیانه پشتش انداخته شده بود یا نه.»

مك کوبین قدری فکر کرد.

«چرا، این طور یادم آید که بسته بود. حداقل يك جور میله ای داشت که به قسمت دسته فرو می رفت. منظورتان همان است؟»

«بله، وقتی به داخل قطار برگشتید دوباره آن میله را جا انداختید؟»

«نه - فکر نمی کنم جا انداخته باشم. من آخر سوار قطار شدم. نه، به

نظرم نمی آید که این کار را کرده باشم.»

سهس بطرزی غیر مترقبه افزود:

«مگر این نکته مهمی است؟»

«ممکن است باشد. تصور می کنم، مسیو، که در مدتی که شما و سرهنگ

آریات نات نشسته بودید و حرف می زدید، در کویه شما باز بود؟»

هکتور مک کوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«می خواهم، اگر می توانید، به من بگویید ببینم آیا از زمانی که قطار

ایستگاه وین کوچی را ترک کرد تا زمانی که شما از یکدیگر جدا شدید، از آن

راهرو کسی عبور کرد یا نه؟»

مک کوین جبینش را درهم کشید.

گفت: «فکر می کنم مامور قطار یکبار عبور کرد، از طرف واگن غذاخوری

می آمد. و يك زن هم به طرف دیگر، یعنی به طرف واگن غذا خوری، رفت.»

«چه زنی؟»

«نمی توانم بگویم چون واقعاً توجهی نکردم. می دانید، همان وقت داشتم

سر يك نکته با آریات نات بحث می کردم. فقط یادم می آید که از جلوی نظرم

يك چیزی مثل ابریشم قرمز رنگ عبور کرد. من نگاه نکردم و در هر حال

نمی توانستم صورت او را هم ببینم. همان طور که می دانید صندلی من روبه

طرف رستوران و انتهای قطار بود، بنابراین زنی که از آن طرف به انتهای راهرو

می رفت وقتی از جلوی من رد می شد پشتش به طرف من بود.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«گمان می کنم داشت به طرف دستشویی می رفت؟»

«این طور تصور می کنم.»

«و وقتی برگشت، او را دیدید؟»

«خوب، نه. حالا که گفتید یادم آمد که متوجه برگشتن او نشدم، اما تصور

می کنم حتماً باید برگشته باشد.»

«يك سؤال دیگر. شما پیپ می کشید، آقای مک کوین؟»

«نه، قربان، نمی کشم.»

«فکر می کنم در حال حاضر سوالاتمان همه اش همین بود. اکنون مایلم

پیشخدمت آقای راجت را ببینم. راستی، آیا شما دو نفر همیشه با قسمت

درجه دو قطار مسافرت می کنید؟»

«پیشخدمت آقای راجت همیشه با درجه دو سفر می کند. اما من معمولاً با

درجه يك سفر می کنم - اگر امکان داشته باشد کویه مجاور آقای راجت را

می گیرم. آنوقت او می تواند بیشتر اثنایه اش را در کویه من بگذارد و هر وقت

دلش می خواست می توانست به من و اسبابهایش دسترسی داشته باشد. اما

این بار تمام جاهای درجه يك رزرو شده بود، غیر از یکی که آقای راجت آن را

گرفت.»

«متوجه شدم. متشکرم، آقای مک کوین.»

به دنبال جوان آمریکایی، یک مرد انگلیسی بریده رنگی با چهره‌ای بی احساس که یوارو روز پیش متوجه اش شده بود، داخل کوچه شد، او با حالتی بسیار مرتب، منتظر ایستاد. یوارو اشاره کرد بنشینند.

«این طور که متوجه شده‌ام شما پیشخدمت آقای راجت هستید؟»

«بله، قربان.»

«اسم؟»

«ادوارد مسترسن.»

«سن؟»

«سی و نه.»

«آدرس خانه؟»

«شماره ۲۱، خیابان فلر، کلرکن ول.»

«شنیدید که اربابان به قتل رسیده است؟»

«بله، قربان. واقعه بسیار تکان دهنده‌ای بود.»

«ممکن است حالا به من بگویید آخرین باری که آقای راجت را دیدید چه ساعتی بود؟»

پیشخدمت لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«باید حدود ساعت نه دیشب بوده باشد، قربان. یا نه، یا یک کمی دیرتر.»

«با زبان خودت دقیقاً به من بگو چه اتفاقی افتاد.»

«من مطابق معمول پیش آقای راجت رفتم، قربان، تا به کارهایش برسم.»

«وظایقت دقیقاً چه بود؟»

«تا کردن و یا آویزان کردن لباسهایش، قربان. پلاک دندانهایش را توی آب بگذارم و بعد ببینم هر چه برای شب می خواهد حاضر است یا نه.»

«رفتارش مثل همیشه بود؟»

پیشخدمت لحظه‌ای تأمل کرد.

«خوب، قربان، فکر می‌کنم قدری ناراحت بود.»

«چطور... ناراحت بود؟»

«در مورد نامه‌ای که داشت می‌خواند ناراحت شده بود. از من پرسید آیا من آن را در کوبه اش گذاشته‌ام. من هم به او گفتم که چنین کاری نکرده‌ام، اما او به من فحش داد. هر کار من می‌کردم، او از آن ایراد می‌گرفت.»

«آیا این غیرعادی بود؟»

«اوه، نه، قربان، او همیشه خیلی زود عصبانی می‌شد... همان طور که گفتم بسته به این داشت که چه اتفاقی او را ناراحت کرده باشد.»

«آیا اربابت هیچ وقت داروی خواب آور می‌خورد؟»

دکتر کنستانتین قدری به جلو خم شد.

«هر وقت با قطار مسافرت می‌کرد، دارو می‌خورد، قربان. می‌گفت در

غیر این صورت نمی‌تواند بخوابد.»

«می‌دانی عادت داشت از چه دارونی استفاده کند؟»

«مطمئن نیستم، قربان. روی بطری اسمی وجود نداشت. فقط نوشته شده

بود «داروی خواب آور، قبل از خواب استفاده گردد.»

«دیشب هم از آن استفاده کرد؟»

«بله، قربان. من آنرا برایش در یک لیوان ریختم و روی میزش حاضر و

آماده گذاشتم.»

«آیا واقعاً خودت دیدی که آنرا بخورد؟»

«نه، قربان.»

«بعد چه شد؟»

«من پرسیدم کار دیگری هست، هم چنین پرسیدم چه ساعتی میل دارند صبح بیدارشان کنم. او گفت تا زنگ نزده. نمی خواهد کسی مزاحمش بشود.»

«آیا این کارش طبیعی بود؟»

«خیلی طبیعی، قربان. او همیشه عادت داشت وقتی از خواب بیدار می شد زنگ بزند تا مامور قطار بیاید و بعد او را دنبال من بفرستد.»

«او معمولاً آدم سحرخیزی بود یا عادت داشت دیر بیدار بشود؟»

«یستگی به حالت داشت. قربان. گاهی اوقات سر صبحانه بیدار می شد،

گاهی وقتها هم تا موقع نهار می خوابید.»

«بنابراین وقتی دیدی صبح گذشت و تو را صدا نزد، نگران نشدی؟»

«نه، قربان.»

مرد کاملاً بدون احساس صحبت می کرد.

«می دانستی که ارباب دشمنهایی هم دارد؟»

«بله، قربان.»

«از کجا می دانستی؟»

«یک دفعه شنیدم داشت درباره چند نامه با آقای مک کوئین بحث می کرد.»

«آیا نسبت به ارباب هیچ احساس محبت داشتی، مسترسن؟»

چهره مسترسن نسبت به حالت عادی اش - اگر امکان چنین چیزی وجود داشت - بی احساس تر شد.

«به سختی می شود چنین چیزی را گفت، قربان. او رئیس سخاوتمندی

بود.»

«اما تو از او زیاد خوشت نمی آمد؟»

«می شود به این صورت جواب داد که زیاد به آمریکایی ها علاقه ای ندارم،

قربان.»

«تا حالا به آمریکا رفته ای؟»

«نه، قربان.»

«یادت می آید توی روزنامه ها در مورد ماجرای ریوود شدن بچه

آرمسترانگ چیزی خوانده باشی؟»

گونه های بریده رنگ مرد قدری سرخ شد.

«بله، قربان. در واقع خواندم. یک دختر بچه کوچک. این طور نیست؟

ماجرای وحشتناکی بود.»

«آیا می دانستی که رئیس تو، آقای راجت، گرداننده اصلی آن جریان بوده؟»

«نه، قربان. واقعاً نمی دانستم.» آهنگ صدای پیشخدمت برای اولین بار

گرمی و احساس مثبتی پیدا کرد. «سختی می شود آنرا باور کرد، قربان.»

«با وجود این، حقیقت دارد. حالا، برگردیم به کارهای دیشب تو. بعد از

آنکه ارباب را ترك نمودی، چه کردی؟»

«قربان، به آقای مک کوئین گفتم که ارباب با او کار دارد. بعد هم به کویه

خودم رفتم و کتاب خواندم.»

«کویه تو شماره...؟»

«آخرین کویه درجه دو است، قربان. پهلوی رستوران قطار.»

یوارو داشت به نقشه اش نگاه می کرد.

«متوجه شدم... و کدام تخت مال تو بود؟»

«تخت پانزینی، قربان.»

«یعنی شماره ۴؟»



«بله، قربان.»

«شخص دیگری هم با تو در کویه هست؟»

«بله، قربان. یک مرد درشت اندام ایتالیایی.»

«او انگلیسی هم صحبت می کند؟»

«خوب، یک جور صحبت می کند، قربان.» <sup>۱</sup> «تو صدایش حالتی از تحقیر

به همراه داشت. «این طور که متوجه شده ام او در امریکا بوده - در شیکاگو.»

«تو و او زیاد با هم حرف می زنید؟»

«نه، قربان. من ترجیح می دهم کتاب بخوانم.»

یوارو لبخندی زد. می توانست آن صحنه را پیش خود مجسم کند

- ایتالیایی پر حرف هیکلمند، و جوابهای دندان شکن صریح از طرف آقای

«آقایان.»

پرسید: «ممکن است بیرسم چه کتابی می خواندی؟»

«در حال حاضر، قربان، مشغول خواندن کتاب اسیر عشق نوشته خانم آریلا

ریچاردسن هستم.»

«داستان خوبی است؟»

«به نظر من خیلی لذت بخش است، قربان.»

«خوب، ادامه می دهیم. توبه کویه ات برگشتی و شروع به خواندن کتاب

اسیر عشق کردی... تا چه وقت؟»

«حدود ده و نیم، قربان. آن مرد ایتالیایی می خواست بخوابد، برای

همین مامور قطار آمد و تختها را درست کرد.»

«بعد هم تو به تخت رفتی و خوابیدی؟»

«من به تخت خواب رفتم، قربان، اما نتوانستم بخوابم.»

«چرا نتوانستی بخوابی؟»

«دندان درد داشتم، قربان.»

«اوه، خدای من، خیلی دردناک است.»

«بیشتر از هر چیز، قربان.»

«کاری برای دندان دردت کردی؟»

«یک کمی روغن مسکن به آن مالیدم، قربان، که قدری درد را آرام کرد،

اما باز هم نتوانستم بخوابم. برای همین چراغ بالای سرم را روشن کردم و به

خواندن کتاب ادامه دادم - تا فکرم را از آن منحرف کند.»

«اصلاً دیشب خوابت برد؟»

«بله، قربان، حدود چهار صبح خوابم برد.»

«و مرد همراهت چکار کرد؟»

«آن مرد ایتالیایی؟ اوه، او مدام خُر خُر می کرد.»

«در طول مدت شب، او اصلاً از کویه خارج شد؟»

«نه، قربان.»

«تو خارج شدی؟»

«نه، قربان.»

«در طول شب صدایی نشنیدی؟»

«فکر نمی کنم، قربان. منظورم این است که چیز غیر عادی نشنیدم. چون

قطار کاملاً بی حرکت ایستاده و همه چیز خیلی آرام بود.»

یوارو یکی دو لحظه ای ساکت ماند، بعد گفت:

«خوب، فکر نمی کنم دیگر چیز زیادی برای گفتن مانده باشد. نمی توانی

این ترازوی را برای ما روشن تر کنی؟»

«فکر نمی کنم. متأسفم، قربان.»

«تا آنجایی که اطلاع داری، آیا بین اربابت و آقای مک کویین معادله و یا

احساس کدورتی وجود نداشت؟»

«اوه، نه، قربان. آقای مک کوین خیلی مرد خوبی است.»

«قبیل از اینکه به خدمت آقای راجت در بیایی بیش چه کسی کار

می کردی؟»

«بیش سرهبری تاملینسن<sup>۱</sup>، قربان. در میدان گراس ونر<sup>۲</sup>»

«چرا از پیش او آمدی؟»

«او می خواست به شرق آفریقا برود، قربان، و دیگر به خدمات من احتیاجی نداشت. اما مطمئنم اگر از او بپرسید عقیده اش را راجع به من خواهد گفت، قربان. من سالها پیش او بودم.»

«تو چه مدتی است که پیش آقای راجت هستی؟»

«کمی بیشتر از نه ماه، قربان.»

«متشکرم، مستر سن. راستی، تو بیب می کنی؟»

«نه، قربان. من فقط سیگار می کشم، قربان.»

«متشکرم، خوب بود.»

پوارو سرش را به نشانه مرخص کردنش حرکتی داد.

پیشخدمت لحظه ای تأمل کرد.

«مرا ببخشید، قربان، آن خانم مسن امریکایی حالت هیجان زده ای دارد.

می گوید همه چیز را درباره قاتل می داند. او سخت به هیجان آمده است،

قربان.»

پوارو لبخند زنان گفت: «در این صورت بهتر است بعد از تو، او را ببینیم.»

«پس به او بگویم، قربان؟ او مدت درازی است که درخواست کرده آدم

ذیصلاحی را ببیند، مامور قطار تمام این مدت سعی می کرد او را آرام کند.»

پوارو گفت: «دوست عزیز، او را بیش ما بفروست. ما حالا به داستان او گوش خواهیم کرد.»

۴

خانم هابارد چنان با هیجان و نفس نفس زنان وارد رستوران قطار شد که بسختی می توانست کلمات را شمرده ادا کند.

«خوب، حالا بگوید ببینم، چه کسی اینجا مقام صلاحیتدار رسمی است؟ من اطلاعات بسیار مهمی دارم، واقعاً بسیار مهم، و می خواهم هرچه زودتر به شخص صلاحیتداری آنرا بگویم. اگر شما آقایان...»

نگاه سرگردانش بین سه مرد به گردش در آمد. پوارو به جلو خم شد.

گفت: «آن را به من بگوید، خانم. اما، اول، لطفاً بنشینید.»

خانم هابارد به سنگینی خود را به روی صندلی مقابل او انداخت.

«چیزی که می خواهم به شما بگویم این است. دیشب توی قطار يك قاتل

بود، و قاتل درست همانجا توی کوبه من بود!»

مکتبی کرد تا بر کلماتش تأکیدی دراماتیک بدهد.

پوارو پرسید: «آیا اطمینان دارید، خانم؟»

«البته که مطمئن هستم! چه فکری! من می دانم دارم راجع به چه حرف

می زنم. هرچه هست به شما می گویم. من به تخت رفته و خوابیده بودم که

ناگهان از خواب پریدم - همه اینها نوی تاریکی بود - و فهمیدم يك نفر توی

کوبه من است. آنقدر ترسیده بودم که حتی نمی توانستم فریاد بکشم. حتماً

می دانید منظورم چیست. من همین طور دراز کشیده بودم و با خودم فکر می کردم «خدایا رحم کن. می خواهد مرا بکشد.» نمی توانم برایتان ترحم بدهم که چه احساسی داشتم. با خودم فکر کردم چه ترنهای خطرناکی. تازه، آدم چه چیزهای زشتی هم توی روزنامه ها در باره اش می خواند. و باز هم فکر کردم، «خوب، در هر حال، جواهراتم را نمی تواند بر دارد. چون، می دانید، آنها را توی يك جوراب گذاشته و زیر بالشتم پنهان کرده بودم که البته کار چندان راحتی نبود، چون زیر سر آدم قلمبه می شود. می دانید که منظورم چیست. خوب، کجا بودم؟»

«آنجایی که متوجه شدید توی کویه تان يك مرد است.»

«بله. خوب، من همانجا با چشمان بسته دراز کشیده بودم. و فکر می کردم باید چکار کنم. و به خودم گفتم، «خدا را شکر که دخترم نمی داند من توی چه محمصه ای گیر افتاده ام.» و بعد، يك جوری، عقلم را جمع کردم و با دستم اطراف را لمس کردم و زنگ مامور قطار را فشار دادم. مرتب آن را فشار می دادم. اما اتفاقی نیفتاد. فکر می کردم الان است که قلمبه از حرکت بایستد. به خود گفتم، «خدایا رحم کن، مثل اینکه همه افراد توی قطار را به قتل رسانده است.» آن موقع قطار در حال توقف کامل بود، و در فضا احساس آرامش شومی موج می زد. اما من همان طور زنگ را فشار می دادم. و خدای من! وقتی از توی راهرو صدای پای کسی را که می دوید، شنیدم، و بعد هم صدای در زدن را، چقدر احساس آسودگی کردم. همزمان با روشن کردن چراغ، فریاد کشیدم، «بیا تو.» و. نمی دانم باور می کنید یا نه، ولی توی کویه ذیروحی هم نبود.»

بنظر خانم هایارد این اوج حالت دراماتیک قضیه بود.

«و بعد چه شد، خانم؟»

«خوب، به مامور قطار گفتم چه اتفاقی افتاده است. ولی به نظر رسید که حرفم را باور نکرده است. تصور می کرد من تمام این جریان را خواب دیدم. مجبورش کردم زیر صندلی را بگردد، هر چند او گفت که آن زیر جای کافی نیست که يك نفر بزور خودش را بچپاند. کاملاً واضح بود که مردك فرار کرده است. ولی حتماً آنجا يك نفر بوده، و وقتی مامور قطار سعی کرد به من آرامش دهد، داشتیم دیوانه می شدم! آخر، من از آدمهای خیالاتی نیستم، آقای... فکر نمی کنم اسم شما را بدانم؟»

«هوارو، خانم، و این آقا هم مسیو بو، مدیر شرکت راه آهن، و این آقا هم دکتر کستانتین هستند.»

با حالت خشکی به هر سه نفر آنها گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.» و بعد بار دیگر به نقل قول خود پرداخت.

«نه اینکه من خواسته باشم تظاهر کنم که می توانم چقدر باهوش باشم، نه، ولی به فکرم رسید که آن شخص همان مرد کویه بغلی من است - همان مرد بیچاره ای که کشته شد. من به مامور قطار گفتم که در بین دو کویه را بازرسی کند، ولی جفت در باز بود. خوب، به محض اینکه دیدم باز است به مامور قطار گفتم بلافاصله جفت در را ببندد، و وقتی هم که او رفت، خودم بلند شدم و برای اطمینان خاطر يك چمدان پشت در گذاشتم.»

«ساعت چند بود، خانم هایارد؟»

«خوب، مسلم است که نمی توانم به شما بگویم. منکه ساعت را نگاه

نکردم، چون خیلی ناراحت بودم.»

«و حالا نظر شما چیست؟»

«خوب، باید بگویم این مثل روز روشن است. مرد توی کویه من همان

قاتل بود. وگرنه او که بود؟»

«و شما فکر می کنید او دوباره به کوبه بقلی شما برگشت؟»  
 «من از کجا بدانم او کجا رفت؟ من چشمهایم را محکم بسته بودم.»  
 «حتماً از لای در به توی راهرو فرار کرده است.»

«نمی توانم بگویم، چون، می دانید، چشمهایم را محکم بسته بودم.» با  
 حالتی متشنج آه کشید. «خدایا، چقدر ترسیده بودم! اگر دخترم  
 می دانست...»

«خانم، فکر نمی کنید آنچه که شما شنیدید صدای آن شخص در کوبه  
 مجاورتان بوده باشد؟ یعنی کوبه مرد مقتول؟»  
 «نخیر، من فکر نمی کنم، آقای... اسمتان چه بود؟ ... پوارو؟ آن مرد دقیقاً  
 همانجا توی کوبه من بود، و بعلاوه، دلیلی هم برای این حرقم دارم.»

با حالتی حاکی از پیروزی يك كيف دستي بزرگ را جلوی دید همگی روی  
 میز قرار داد و در داخل آن شروع به کنکاش نمود.

اول دو دستمال بزرگ تمیز بیرون کشید، و بعد يك عينك با قابی از جنس  
 عاج و يك شیشه آسپرین، يك بسته نمك طبي، يك بسته آب نبات سبز نعنائی،  
 يك دسته کلید، يك قیچی، يك دسته چك امریکن اكسپرس، يك عكس فوری  
 از يك بچه خبلی معمولی، چند تا نامه، پنج رشته گردنبند تقلبی از مهره های  
 شرقی، و يك شیء كوچك... يك دكمه.

«این دكمه را می بینید؟ خوب، این از دكمه های لباس من نیست، از  
 هیچکدام از لباسهای من هم کنده نشده است. امروز صبح وقتی از خواب بیدار  
 شدم آن را پیدا کردم.»

هنگامی که داشت آن را روی میز می گذارد، مسبو بو خم شد و فریادی  
 حاکی از تعجب برآورد.

«اما این دكمه که مال لباس ماموران قطار است!»

پوارو گفت: «ممکن است برای این دكمه يك توضیح منطقی وجود داشته  
 باشد.»

بآرامی به طرف آن خانم برگشت.

«خانم، این دكمه ممکن است از اونیفورم مأمور قطار افتاده باشد، یا وقتی  
 داشته کوبه تان را می گشته، یا وقتی دیشب تختتان را درست می کرده است.»  
 «من نمی دانم این مردم چه شان شده است. به نظر می آید که شما هیچ  
 کاری بلد نیستید غیر از مخالفت. حالا گوش کنید. دیشب قبل از اینکه  
 بخوابم داشتم يك مجله می خواندم. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم آن را  
 روی جعبه ای گذاشتم که کف کوبه کنار پنجره قرار داشت. متوجه شدید؟»  
 آنها به او اطمینان دادند که متوجه شده اند.

«خیلی خوب. مأمور قطار آمد از کنار در زیر صندلی را نگاه کرد و بعد  
 داخل کوبه شد و جفت در بین کوبه من و کوبه پهلویی را انداخت، اما اصلاً  
 نزدیک پنجره نرفت. خوب، امروز صبح این دكمه درست روی مجله قرار  
 داشت. دوست دارم بدانم شما اسم این را چه می گذارید؟»

پوارو گفت: «اسم آن را مدرک می گذارم، خانم.»

به نظر رسید که این جواب خانم را راضی کرده باشد.

توضیحاً گفت: «وقتی حرقم را باور نمی کنند از دیوانه هم، دیوانه تر  
 می شوم.»

پوارو با حالت آرام بخشی گفت: «شما جالب ترین و با ارزش ترین مدرک  
 را به ما دادید. حالا ممکن است چند تا سؤال از شما بپرسم؟»

«البته، با کمال میل.»

«چطور شد با اینکه شما از دست این مردک راجت عصبی بودید، چفت در  
 بین دو کوبه را قبلاً نینداخته بودید؟»

خانم هابارد بلافاصله جواب داد: «انداخته بودم.»  
«انداخته بودید؟»

«خوب، در واقع من از آن خانم سوئدی - چه آدم خوبی - پرسیدم که آیا چفت در انداخته شده یا نه، و او هم گفت بله، شده.»  
«چطور شد که خودتان نمی توانستید آن چفت را ببینید؟»  
«برای اینکه من توی تخت بودم و کیف دستی ام هم به دسته درآویزان بود.»  
«وقتی از خانم سوئدی پرسیدید ساعت چند بود؟»  
«یگذازید فکر کنم بینم. باید حدود ده و نیم و یا یک ربع به یازده بوده باشد. او آمده بود ببرد که من آسپرین دارم یا نه. من هم به او گفتم کجا دنیالش بگردد، و او هم آسپرین را از کیف دستی ام برداشت.»  
«خودتان توی تخت بودید؟»  
«بله.»

و ناگهان شروع به خندیدن نمود.

«طفلك بیچاره... خیلی ناراحت شد. می دانید، او درب کویه بغلی را عوضی باز کرد.»

«در کویه آقای راجت را؟»

«بله. می دانید که وقتی آدم توی قطار است و همه درها بسته است چقدر سخت است آدم بتواند درها را خوب تشخیص بدهد. او در را عوضی باز کرد و خیلی هم ناراحت شد. این طور به نظر آمد که راجت خندیده بوده، و تصور می کنم یک چیز بی ادبانه هم گفته است. طفلك بیچاره، حسابی عصبی و هیجان زده شد. گفته بود: «اوه، اشتباه کردم. از این اشتباه شرمنده ام. او مرد خوبی نیست. به من گفت: خیلی پیری.»

دکتر کنستانتین زیر لب خندید و خانم هابارد هم بلافاصله او را با یک نگاه

سر جایش نشاند.

گفت: «او آدم مهربانی نبود که چنین چیزی را به یک خانم گفت. خندیدن به این چیزها هم درست نیست.»

دکتر کنستانتین با عجله از او معذرت خواست.

پوارو پرسید: «بعد از آن از کویه آقای راجت صدایی شنیدید؟»  
«خوب... دقیقاً نه.»

«منظورتان از این حرف چیست، خانم؟»

«خوب... مکتی کرد و سپس افزود: «خرخر می کرد.»

«آه! او خرخر می کرد، ها؟»

«خیلی زیاد. شب قبل این کارش مرا مدتی بیدار نگه داشت.»

«بعد از آنکه از وجود آن مرد در کویه نان به هراس افتادید دیگر صدای خرخر او را شنیدید؟»

«آخر چطور می توانستم صدایش را بشنوم، آقای پوارو؟ او که مرده بود.»

پوارو گفت: «آه، بله، درست است.» حالت گیجی داشت.

پرسید: «خانم هابارد، شما جریان بچه دزدی آرمسترانگ را به خاطر دارید؟»

«بله، البته که به خاطر دارم. و چطور آن مرد بی وجدان فرار کرد و بدون

هیچ ناراحتی آزاد شد. خدای من، چقدر دوست داشتم دستم به او می رسید.»

«او فرار نکرد. مرده است. دیشب مرد.»

«منظورتان این است که... از شدت هیجان روی صندلی نیم خیز شد.»

«بله، منظورم همین است. راجت همان مرد است.»

«خوب، خوب. فکرش را بکن! باید برای دخترم نامه بنویسم و این را به او

بگویم. دیشب به شما نگفتم این مرد جهره شیطانی دارد؟ دیدید که حق

داشتیم. دخترم همیشه می گوید «وقتی مامان به چیزی سوء ظن پیدا کند، تا دینار آخرت را هم می توانی سرش شرط ببندی که او سوء ظنش درست است.»

«خانم هابارد، شما با هیچ يك از افراد خانواده آمسترانگ آشنایی نداشتید؟»  
 «نه. حلقه آشنایان آنها خیلی اختصاصی بود. اما همیشه شنیده بودم که خانم آمسترانگ يك زن خیلی دوست داشتنی بود و شوهرش او را می پرستید.»

«خوب، خانم هابارد، شما خیلی به ما کمک کردید... واقعاً خیلی. ممکن است اسم کاملتان را هم به ما بدهید؟»

«بله، مسلماً. کارولین، مارتا هابارد.»

«ممکن است آدرستان را هم اینجا بنویسید؟»

خانم هابارد، بدون آنکه حرف زدنش را قطع کند، آن را نوشت.

«اصلاً پاورم نمی شود. کاستی... توی این قطار. من به این مرد شك برده بودم، مگر نه، آقای پوارو؟»

«بله، حقیقتاً همین طور است، خانم. راستی، شما يك ریدوشامیر ابریشم قرمز ندارید؟»

«خدای من، چه سؤال عجیبی البته که ندارم. من دو تا ریدوشامیر با خودم آوردم - یکی پشمی و صورتی رنگ است که برای استفاده در کشتی حالت راختی داره، و آن یکی دیگر را دخترم به عنوان هدیه به من داد - که حالت بومی دارد و از ابریشم بنفش رنگ است. ولی محض رضای خدا برای چه می خواهید درباره ریدوشامیر من چیزی بدانید؟»

«خوب، می دانید، خانم، دیشب يك نفر با کیمونوی قرمز رنگ وارد کوبه شما و یا کوبه آقای راجت شد. همان طور که الان خودتان گفتید وقتی درهای

کوبه ها بسته است تشخیص اینکه کدام در متعلق به کیست، خیلی دشوار است.»

«خوب، کسی با ریدوشامیر قرمز وارد کوبه من نشد.»

«بنابراین باید وارد کوبه آقای راجت شده باشد.»

خانم هابارد لبهایش را به هم فشرد و با حالتی عبوس گفت: «تعجبی هم ندارد.»

پوارو به جلو خم شد.

«پس شما از در مجاور صدای يك زن را شنیدید؟»

«نمی دانم چطور این حدس را زدید، آقای پوارو. من حقیقتاً - اما...»

خوب... در واقع شنیدم.»

«اما وقتی همین الان از شما پرسیدم که از اتاق بهلویی چیزی شنیدید یا نه، شما گفتید فقط صدای خرخر آقای راجت را شنیدید.»

«خوب، تا حدی هم درست بود. بیشتر وقتها خرخر می کرد، اما در مورد...»  
 «چهره خانم هابارد حالت نسبتاً برافروخته ای پیدا کرد. «این مطلب خوبی نبود که در باره اش حرف بزنم.»

«وقتی صدای يك زن را شنیدید ساعت چند بود؟»

«نمی توانم بگویم. من يك لحظه از خواب پریدم و صدای حرف زدن يك زن را شنیدم، و کاملاً واضح بود که آن زن کجاست. برای همین با خودم فکر کردم، «خوب، این نشان می دهد این مردك از چه قماش است. خوب، جای تعجب نبود، برای همین پس از آن دوباره به خواب رفتم، و من مطمئن هستم اگر بزور این مطلب را از من بیرون نکشیده بودید هیچوقت جلوی سه مرد بیگانه چنین چیزی را ذکر نمی کردم.»

«این جریان قبل از ترس ناشی از وجود آن مرد در کوبه تان بود، و یا بعد

از آن؟»

«این درست مثل سوالی است که همین الان کردید! اگر آن مرد مرده بود که يك زن نمی توانست با او حرف بزند، مگر نه؟»

«معذرت می خواهم. خانم، حتماً با خودتان فکر می کنید من چقدر احمقم.»

«تصور می کنم حتی شما هم گاهی اوقات گیج می شوید. ولی اصلاً نمی توانم به این عادت کنم که این مردك همان کاستی شیر است.»

یوارو با مهارت به این خانم خیرخواه کمک کرد تا محتویات کیف دستی اش را دوباره سر جای اولش بگذارد و بعد هم او را به طرف در راهنمایی کرد.

در آخرین لحظه گفت:

«دستالتان را انداختید، خانم.»

خانم هابارد به دستمال کوچک کتانی لطیفی که یوارو به طرفش دراز کرده بود، نگاه کرد.

«این مال من نیست، آقای یوارو. مال من همین جاست.»

«معذرت می خواهم. فکر کردم چون حرف H روی آن دارد...»

«عجیب است، اما این مسلماً مال من نیست. دستمالهای من مارک C.M.H دارند، و چیزهای معمولی هستند - نه این چیزهای قشنگ و گران قیمت پارسی. دستمالهای این طوری چه فایده ای برای بینی پاک کردن دارند؟»  
به نظر می رسید هیچکدام از این سه نفر برای این سؤال جوابی نداشتند، و خانم هابارد با حالتی بیروزمندانانه به بیرون خرامید.

مسیو یو مشغول بازی با دکمه ای بود که خانم هابارد پشت سر جا گذاشته

بود.

گفت: «اصلاً نمی توانم موضوع این دکمه را بفهمم. آیا این به آن مفهوم است که بعد از همه این حرفها، پیرمیشل در این جریان دست داشته؟» مکتی کرد و چون یوارو جوابی نداد، ادامه داد: «در این باره چه داری بگویی، دوست عزیز؟»

یوارو با حالتی تفکر آمیز گفت: «این دکمه احتمالاتی را به ما نشان می دهد. اجازه بدهید پیش از آنکه در مورد چیزهایی که شنیدیم، بحث کنیم، اول با آن خانم سوئدی گفتگویی داشته باشیم.»

در میان انبوه یاسپورتهایی که جلویش انبار شده بود، به جستجو پرداخت.  
«آها! اینجا است. گرتا اولسن، سن چهل و نه سال.»

مسیو یو به پیشخدمت رستوران دستوراتی داد، و خانم سوئدی بعد از مدت کوتاهی با صورت دراز و گوسفندوار و موهای بور در حال سفید شدن که در پشت سر جمع کرده بود، به داخل راهنمایی شد. با حالت افراد نزدیک بین از پشت عینکش به یوارو خیره شد، او کاملاً آرام بود.

معلوم شد که زبان فرانسه را می فهمد و می تواند صحبت کند، به همین علت مکالمه به این زبان صورت گرفت. یوارو اول سؤالاتی را از او پرسید که جوابش را می دانست مثل اسم، سن، آدرس. بعد حرفه اش را از او پرسید.  
زن به یوارو گفت مدیر يك مدرسه مذهبی در نزدیکی استامبول است، او

يك پرستار تعليم یافته نيز بود.

پوارو گفت: «خانم، حتماً می دانید که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟»  
«طبیعتاً. خیلی ترسناک است. آن خانم امریکایی به من گفت که دیشب قاتل واقعاً توی کوبه اش بوده است.»

«این طور که شنیدم، خانم، شما آخرین نفری بودید که مرد مقتول را زنده دیدید؟»

«نمی دانم. ممکن است این طور باشد. من در کوبه اش را اشتباهی باز کردم. واقعاً شرمندم. اشتباه خیلی ناجوری بود.»

«شما واقعاً او را دیدید؟»

«بله. داشت کتاب می خواند. من بسرعت معذرت خواستم و خودم را عقب کشیدم.»

«به شما چیزی هم گفت؟»

سرخي اندکی روی گونه های آن زن نيك سیرت ظاهر گشت.

«او خندید و چند کلمه ای هم گفت. من... من خوب متوجه حرفهایش

نشدم.»

پوارو با مهارت از این موضوع گذشت و پرسید: «و بعد از آن چه کردید، خانم؟»

«من به کوبه خانم امریکایی، یعنی خانم هابارد، رفتم و از او چند تا آسهرین خواستم و او هم به من داد.»

«آیا او از شما پرسید که چفت در بین آن کوبه و کوبه آقای راجت بسته است یا نه؟»

«بله.»

«و بسته بود؟»

«بله.»

«و بعد از آن چه شد؟»

«بعد از آن به کوبه خودم برگشتم و آسهرین را خوردم و دراز کشیدم.»

«تمام اینها در چه ساعتی اتفاق افتاد؟»

«وقتی رفتم بخوابم پنج دقیقه به یازده بود، چون قبل از اینکه ساعت را

كوك كنم آنرا نگاه کردم.»

«زود خوابتان برد؟»

«نه خیلی زود. سرم بهتر شد، اما تا مدتی بیدار بودم.»

«وقتی خوابتان برد ترن توقف کرده بود؟»

«فکر نمی کنم. وقتی داشت خوابم می برد، فکر می کنم در يك ایستگاه

توقف کردیم.»

«حتماً وین کف چی بوده است.» به نقشه اشاره کرد. «خانم، این کوبه

شماست؟»

«همان است. بله.»

«شما تخت بالایی را داشتید یا پایینی را؟»

«پایینی را. شماره ۱۰.»

«کسی هم همراه شما در کوبه بود؟»

«بله. يك خانم جوان انگلیسی. خیلی مهربان، و خیلی هم خوب است. از

بغداد آمده است.»

«بعد از آنکه ترن وین کف چی را ترك کرد او از کوبه خارج شد؟»

«نه. مطمئنم خارج نشد.»

«اگر خواب بودید از کجا اطمینان دارید؟»

«خوابم خیلی سبك است. با کمترین صدایی از خواب بیدار می شوم»



مطمئنم اگر از تخت بالایی پایین می آمد، من بیدار می شدم.»

«خود شما از کوبه بیرون رفتید؟»

«تا امروز صبح نه.»

«شما يك كيمونوی ابریشمی قرمز ندارید، خانم؟»

«نه، واقعاً ندارم. من يك ریدوشامیر خوب و راحت از جنس جاگرا دارم.»

«و آن خانم همراه شما چه؟ ریدوشامیر او چه رنگی است؟»

«مال او ارغوانی کمرنگ از جنس نازک است، از همانهایی که آدم از شرق

می خورد.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد. بعد با آهنگی دوستانه

گفت:

«خانم، چرا به این مسافرت آمدید؟ موقع تعطیلاتتان است؟»

«بله، برای گذراندن تعطیلات دارم به وطنم می روم. اما اول به لوزان می روم

تا برای يك هفته یا بیشتر پیش خواهرم بمانم.»

«ممکن است لطف کنید و اسم و آدرس خواهرتان را بنویسید؟»

«با کمال میل.»

قلم و کاغذ را از او گرفت و همان طور که پوارو خواسته بود اسم و آدرس

خواهرش را نوشت.

«خانم، تا به حال به امریکا رفته اید؟»

«نه، ولی یکبار نزدیک بود بروم. قرار بود پیش يك خانم معلول کار کنم،

اما در آخرین لحظه این کار به هم خورد. خیلی افسوس خوردم چون آنها

خیلی خوب هستند. منظورم امریکایی هاست. برای ساختن مدرسه و

بیمارستان خیلی پول می دهند. خیلی آدمهای فعالی هستند.»

«یادتان می آید در مورد بچه دزدی آرمسترانگ چیزی شنیده باشید؟»

«نه، جریانش چه بود؟»

پوارو برایش توضیح داد.

گرتا اولسن خیلی عصبانی شد. موهایش که در بالای سر جمع شده بود از

شدت هیجان می لرزید.

«چه افراد شیریری در این دنیا پیدا می شوند! خداوند می خواهد ایمان

بندگان را آزمایش کند. مادر بیچاره، قلم برای او به درد می آید.»

خانم سوندی مهربان از آنجا بیرون رفت. صورت مهربانش سرخ، و

چشمانش از اشک لبریز شده بود.

پوارو سرگرم نوشتن به روی ورقه کاغذی بود.

مسیو بو پرسید: «دوست من، به روی کاغذ چه می نویسی؟»

«دوست عزیزم، من عادت به نظم و ترتیب دارم. من حوادث را به ترتیب

زمان رویداد روی يك لیست کوچک نوشته ام.»

نوشتش را تمام کرد و کاغذ را به مسیو بو رد کرد.

۹:۱۵ ترن بلگراد را ترك می کند.

حدود ۹:۴۰ پیشخدمت راجت داروی خواب آور را کنار راجت می گذارد

و بیرون می رود.

حدود ۱۰:۰۰ مك کوبین راجت را ترك می کند.

۱۰:۴۰ گرتا اولسن راجت را برای آخرین بار زنده می بیند. او بیدار

بوده و کتاب می خوانده است.

۱۲:۱۰ قطار وین کوف چی را ترك می کند (با تأخیر).

۱۲:۳۰ قطار به توده عظیمی برف برخورد می کند.

۱۲:۳۷

راچت زنگ می زند. مامور قطار جواب می دهد. راچت به

فرانسه می گوید: «چیزی نیست. اشتباه کردم.»

حدود ۱:۱۷

خانم هابارد فکر می کند کسی در کویه اوست. زنگ می زند

تا مامور قطار بیاید.

مسیو بو سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

«خیلی روشن است.»

«چیزی نیست که بنظر تان قدری غریب بیاید؟»

«نه. همه چیز کاملاً روشن و واضح است. کاملاً آشکار است که جنایت در

ساعت يك و پانزده دقیقه صورت گرفته است. ساعت راچت به عنوان يك مدرک

آن را نشان می دهد، و داستان خانم هابارد هم با آن جور در می آید. برای

احتمالاً خیالم، من جهت شناسایی قاتل يك حدس می زنم. دوست عزیز، من

می گویم قاتل همان مردک هیکلمند ایتالیایی است. او از امریکا آمده - از

سیکاگو - و به خاطر داشته باش که اسلحه ایتالیایی ها چاقو است. و يك بار

نم نه، بلکه چند بار ضربه زده است.»

«درست است.»

«بدون شك، حل این ماجرای اسرارآمیز همین است. بدون شك او و راچت

در این جریان بچه دزدی همدست بوده اند. کاستی هم يك اسم ایتالیایی است.

تنها راچت يك جوروی به او تارو زده است. مردک ایتالیایی رد او را دنبال

می کند، اول برایش نامه های تهدیدآمیز می فرستد، و آخر سر هم با آن وضع

برحمانه انتقام خودش را از او می گیرد.»

یوآرو سرش را با حالتی تردیدآمیز تکان داد.

زیرلب گفت: «گمان نمی کنم به این سادگی باشد.»

مسیو بو گفت: «من مطمئنم که حقیقت همین است.» و هر لحظه نسبت به

نظریه خود علاقه بیشتری پیدا می کرد.

«پس تکلیف پیشخدمت آقای راچت با دندان دردش چه می شود که قسم

می خورد مرد ایتالیایی هرگز از کویه بیرون نرفته است؟»

«مشکل همین جاست.»

یوآرو تکانی خورد و گفت: «بله، موضوع ناراحت کننده ای است.

بدشائسی تئوری تو و خوش شائسی آن دوست ایتالیایی مان این است که

پیشخدمت آقای راچت دندانش درد می کرد.»

مسیو بو با اطمینان زیادی پاسخ داد: «این جریان روشن خواهد شد.»

یوآرو مجدداً سرش را به علامت نفی تکان داد و دوباره زیرلب گفت:

«نه، موضوع به این سادگی ها نیست.»

یوآرو گفت: «بگذارید ببینیم پیرمیشل چه دارد در مورد این دکه بگوید.»

مامور قطار را احضار کردند. او پس از ورود با حالتی سؤالی به آنها نگاه

کرد.

مسیو بو گلویش را صاف کرد و گفت:

«میشل، این دکه انیفورم توست. آن را توی کویه خانم امریکایی پیدا

کرده اند. خودت در این مورد چه داری بگویی؟»

دست مامور قطار به طرف کنش رفت.

گفت: «دکمه من گم شده است. حتماً اشتباهی رخ داده است.»  
«خیلی عجیب است.»

«ولی من نمی توانم علتش را توضیح بدهم، قربان.»  
مرد تعجب زده به نظر می رسید، اما به هیچ وجه حالت گناهکار و یا غشوشی نداشت.

مسیو بو با لحن معنی داری گفت:

«با توجه به شرایطی که این دکمه پیدا شده، تقریباً مسلم به نظر می رسد که دکمه بوسیله کسی افتاده باشد که دیشب وقتی خانم هابارد زنگ زده، توی کویه او بوده است.»

«اما، قربان، آنجا هیچکس نبود. آن خانم حتماً خیال کرده کسی نجاست.»

«او خیال نکرده، میشل، قاتل راجت از آن جا رد شده و... این دکمه را هم نداخته.»

وقتی اهمیت سخنان مسیو بو برایش روشن شد، پیرمیشل دستخوش بیجان شدیدی شد و فریاد زد: .

«ولی این درست نیست، قربان. اصلاً درست نیست. شما دارید مرا متهم به تنایت می کنید. مرا؟ من بی گناهم. من کاملاً بی گناهم. من چرا باید کسی را کشم که هیچگاه پیش از این او را ندیده ام؟»

«وقتی زنگ خانم به صدا درآمد تو کجا بودی؟»

«من که به شما گفتم، قربان، توی واگن پهلویی بودم و داشتم با همکارم صحبت می کردم.»

«دنیال او هم می فرستیم.»

«این کار را بکنید، قربان. از شما خواهش می کنم این کار را بکنید.»

به دستور مسیو بو مامور واگن مجاور احضار شد. او بلافاصله اظهارات پیرمیشل را تأیید کرد، و اضافه کرد: «مامور واگن بخارست هم آنجا بوده است. هر سه نفر سرگرم گفتگو درباره شرایط ایجاد شده بوسیله برق بودیم. هنوز ده دقیقه از صحبت‌هایمان نگذشته بود که میشل خیال کرد صدای يك زنگ را می شنود. وقتی در بین دو واگن را باز کرد، همه صدای آن را واضح شنیدیم. صدای لابنقطع يك زنگ بود. میشل بسرعت رفت تا جواب زنگ را بدهد.»

میشل با حالت نگرانی فریاد زد: «بنابراین می بینید، قربان، که من گناهکار نیستم.»

«پس دکمه اونفورم مامور قطار را بطور توجیه می کنی؟»

«من نمی توانم آنرا توجیه کنم، قربان. برای من هم این يك راز است، ولی

تمام دکمه های اونفورم من صحیح و سالم است.»

آن دو مامور قطار دیگر هم اظهار داشتند که دکمه ای گم نکرده اند، اضافه بر این آنها در هیچ زمانی در کویه خانم هابارد حضور نداشتند.

مسیو بو گفت: «آرام باش، میشل. فکرت را به عقب ببر، به آن زمانی که

دوان دوان رفتی زنگ خانم هابارد را جواب بدهی. در آن زمان هیچکس را داخل راهرو ندیدی؟»

«نه، قربان.»

«کسی را ندیدی که از طرف تو به طرف انتهای راهرو برود؟»

«باز هم نه، قربان.»

مسیو بو گفت: «عجیب است.»

پوارو گفت: «نه خیلی زیاد. مسئله زمان مطرح است. خانم هابارد از

خواب بیدار می شود و متوجه می شود يك نفر توی کویه اش است. یکی دو

قه حالت افراد فلج زده را پیدا می کند و چشمانش را محکم می بندد. مالاً همان وقت بوده که آن شخص بواشکی به راهرو می رود. پس از آن هم هابارد شروع به زنگ زدن می کند. به زنگ سوم یا چهارمش جواب داده شود. باید بگویم که در این میان وقت زیادی بوده ...»

برای چه؟ برای چه، دوست عزیز؟ به خاطر داشته باش که دور قطار را ضخیمی پوشانده بود.»

بوآرو به آهستگی گفت: «برای قاتل مرموز ما دو راه باز بوده است. یا توانسته به داخل یکی از توالت ها پناه ببرد، یا می توانسته توی یکی از ... ها برود و ناپدید شود.»

اما تمام کوبه ها که اشغال بود.»

«بله.»

«منظورت این است که به کوبه خودش پناه برده است؟»

بوآرو سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

سیو بو زمزمه کنان گفت: «جو در می آید. بله، جو در می آید. در طی ... دقیقه غیبت مامور قطار، قاتل از کوبه خودش در می آید، به کوبه راجت رود، او را می کشد، در را از تو ففل می کند و زنجیرش را می اندازد. و از ... کوبه خانم هابارد رد می شود و پیش از اینکه مامور قطار برسد راحت ... گردد به کوبه خودش.»

وآرو زمزمه کنان گفت.

دوست من، به این سادگیها نیست. دوستان، آقای دکتر، هم این را به تو ... گفت.»

سیو بو با اشاره ای به مامور قطار گفت که می تواند برود.

وآرو گفت: «ما هنوز باید هفت مسافر را ببینیم. پنج مسافر درجه یک:

پرنسس دراگو میروف، کنت و کنتس آدرنی، سرهنگ اربات نات و آقای هاردمن. و سه تا مسافر درجه دو، دوشیزه دینهام، آنتونیو فوسکارلی<sup>۱</sup>، و مستخدمه پرنسس، فرالین اشمیت.»

«چه کسی را می خواهید اول ببینید؟ مرد ایتالیایی را؟»

«چقدر به این ایتالیایی می چسبی! نه، ما از سر درخت شروع می کنیم.

شاید خانم پرنسس محبتی در حق ما بکنند و چند دقیقه ای از وقتشان را به ما اختصاص دهند.»

«میشل، این پیغام را به او بده.»

مامور قطار گفت: «بله، قربان.»

در حالیکه داشت از کوبه بیرون می رفت مسیو بو صدایش زد و گفت:

«به او بگو اگر نمی خواهد زحمت اینجا آمدن را به خود هموار کند ما

می توانیم به کوبه او برویم.»

اما پرنسس دراگو میروف این راه را رد کرد. او در رستوران ظاهر شد، و

در حالیکه سرش را قدری خم کرده بود، روی روی بوآرو نشست.

صورت کوچک و قورباغه وارش از روز قبل هم زردتر بنظر می رسید.

مسلماً زن زشتی بود، با این حال، درست مثل وزغ، چشمانی شفاف مانند دو

گوهر، سیاه و متکبر داشت، که انرژی پنهانی و نیروی دراکه قوی او را آشکار

می نمود، نیرویی که انسان می توانست بلافاصله آنرا احساس کند.

صدایش بم، خیلی واضح و کمی خشن بود.

عبارات زیبای بوزشخواهانه مسیو بو را قطع کرد و گفت:

«احتیاجی به عذرخواهی نیست، آقایان. این طور که متوجه شده ام قتل به

وقوع پیوسته است و طبیعتاً باید از تمام مسافرین بازجویی کنید. خوشحال

می شوم تا آنجا که در قدرتم است به شما کمک کنم.»

پوارو گفت: «خیلی لطف می کنید، خانم.»

«نه، ابدأ. این يك وظیفه است. دوست دارید چه چیزی را بدانید؟»

«اسم کامل و آدرستان، خانم. شاید ترجیح می دهید آنها بنویسید؟»

پوارو يك ورقه کاغذ و يك مداد به او تقدیم کرد، اما پرنسس با اشاره دست آنها را رد کرد و گفت:

«می توانید خودتان آنها بنویسید. کار سختی نیست. ناتالیا

دراگو میروف. شماره ۱۷ خیابان کلیر، پاریس.»

«شما دارید از قسطنطنیه به کشورتان سفر می کنید، خانم؟»

«بله، من در سفارت اطریش اقامت داشتم. مستخدم هم با من بود.»

«ممکن است لطف کنید و شرح مختصری از تمام کارهایتان از موقع شام به

بعد به من بدهید؟»

«با کمال میل. من به مامور قطار سفارش کردم وقتی در رستوران هستم

تختم را درست کند. بلافاصله بعد از شام به تخت رفتم. تا ساعت یازده که

چراغ را خاموش نمودم. مطالعه کردم. به خاطر درد رماتیسمی که از آن رنج

می برم نمی توانستم بخوابم. حدود پانزده دقیقه به يك زنگ زدم تا مستخدم

بیاید. او مرا ماساژ داد و بعد آنقدر بلند کتاب خواند که من خوابم گرفت.

نمی توانم بگویم دقیقاً چه وقتی مرا ترك کرد. ممکن است نیم ساعت شده

باشد، ممکن است بیشتر باشد.»

«ترن آنوقت ایستاده بود؟»

«بله، ترن ایستاده بود.»

«خانم، شما در طول آن مدت هیچ چیز نشنیدید، هیچ چیز غیر عادی؟»

«من چیزی غیر عادی نشنیدم.»

«اسم خدمتکار شما چیست؟»

«هیلداگارد اسمیت.»

«چه مدتی است برای شما کار می کند؟»

«پانزده سال.»

«آیا او را قابل اعتماد تشخیص می دهید؟»

«کاملاً. خانواده او از کارگران ملك شوهر فقیدم در آلمان هستند.»

«گمان می کنم شما در امریکا هم بوده اید. مادام؟»

تغییر ناگهانی موضوع مورد بحث باعث شد زن پیر ابروانش را بالا برد.

«بارها.»

«در هیچ زمان یا خانواده ای به نام آرمسترانگ آشنا بوده اید. خانواده ای

که برایشان فاجعه ای رخ داده بود؟»

زن پیر که در صدایش هیجانی شنیده می شد، گفت: «آقا، شما در مورد

دوستان من صحبت می کنید.»

«بنابر این سرهنگ آرمسترانگ را هم خوب می شناختید؟»

«او را کمی می شناختم. اما زنش، سونیا آرمسترانگ، دختر نعمیدی من

بود. من با مادرش روابط دوستانه ای داشتم. لیندا آردن نابغه بزرگی بود،

او يك هنریشه معروف و یکی از بزرگترین هنریشگان ترازوی دنیا بود

در رل لیدی مکتب، یا مگدا<sup>۲</sup> کسی نبود که به پای او برسد. من تنها یکی از

تحسین کنندگان او نبودم. دوست صمیمی او نیز بودم.»

«آیا او مرده است؟»

«نه، نه، او زنده است، اما از شغلش کاملاً کناره گیری کرده است. آدم

چندان سالمی نیست، باید بیشتر اوقات روی کاناپه دراز بکشد.»

«گمان می‌کنم يك دختر ديگر هم داشت؟»  
 «بله، از خانم آرمسترانگ خیلی جوانتر بود.»  
 «و او هم زنده است؟»  
 «مسلماً.»  
 «او کجاست؟»

زن پیر نگاه تندي به او کرد.

«من باید دلیل این سؤالات را بدانم. اینها چه ربطی به جریان بازمرسی دارسبه قتل توی قطار؟»

«این دو جریان به این صورت به هم مربوط هستند، خانم. مردی که به قتل رسیده است همان مردی است که مسئول بچه دزدی و قتل دختر آرمسترانگ بوده است.»

«آه!»

ایروان صاف پرنسس به نشانهٔ تعجب به هم نزدیک شد، و خودش هم قدری راست تر نشست.

«پس به نظر من این قتل واقعه ای کاملاً در خور تحسین است! می‌بخشید که در عقیدهٔ من قدری تعصب وجود دارد.»

«خیلی طبیعی است، خانم. و حالا بر گردیم به سؤال من که شما جواب ندادید. دختر کوچکتر لیندا آردن و خواهر خانم آرمسترانگ کجاست؟»

«واقعاً نمی‌توانم به شما بگویم، آقا. من ارتباطم را با نسل جوانتر از دست داده‌ام. تصور می‌کنم چند سال قبل با يك انگلیسی ازدواج کرد و آنها به انگلستان رفتند، اما الان نمی‌توانم اسمش را به خاطر بیاورم.»

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

«آقایان، آیا چیز دیگری هست که بخواهید از من بپرسید؟»

«فقط يك چیز ديگر، خانم. يك سؤال خصوصی. ریدوشامیر شما چه رنگی است؟»

زن ایروانش را قدری بالا برد.

«تصور می‌کنم برای چنین سؤالی حتماً دلیلی دارید. ریدوشامیر من ساتن آبی است.»

«چیز دیگری نیست، خانم. از اینکه این قدر صریح به سؤالات من جواب دادید خیلی سپاسگزارم.»

زن پیر دست پوشیده از انگشترش را به نشانهٔ مهم نبودن جریان حرکت کوچکی داد. سپس همانطور که از جا بر می‌خاست، و دیگران هم با او بلند می‌شدند، بی حرکت ماند و گفت:

«بیخشید، آقا، ممکن است اسمتان را بپرسم؟ صورتتان برایم قدری آشناست.»

«خانم، اسم من هرکول یوارو است. در خدمت به شما حاضر هستم.»

پرنسس دقیقه ای ساکت ماند، بعد گفت:

«هرکول یوارو، بله. حالا یادم آمد. این سرنوشت است.»

با قامتی بسیار کشیده، و با حرکاتی خشک، دور شد.

مسیو بو گفت: «این هم يك زن بزرگ، راجع به او چه فکر می‌کنی، دوست عزیز؟»

اما هرکول یوارو فقط سرش را تکان داد و گفت:

«داشتم فکر می‌کردم منظورش از سرنوشت چه بود.»

سپس کنت و کنتس آندره نی احضار شدند، کنت به تنهایی وارد سالن غذاخوری شد.

بدون شك او مرد خوش قیافه‌ای بود. قدش حداقل به صد و هشتاد سانتی متر می‌رسید. با شانه‌هایی پهن، و کمرباریک. کت و شلوار بشمی انگلیسی بسیار خوش دوختی برتن داشت. اگر به خاطر بلندی سیبل و حالت گونه‌اش نبود، ممکن بود براحتی او را با يك انگلیسی اشتباه گرفت.

کنت گفت: «خوب، آقا، چه کار می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

پوارو گفت: «با توجه به آنچه که اتفاق افتاده درك می‌کنید که من ملزم به

پرسش سؤالاتی از مسافری هستم.»

کنت با راحتی گفت: «البته، البته، من کاملاً موقعیت شما را درك می‌کنم.

متأسفم که من و همسر کمکی نمی‌توانیم به شما بکنیم. ما خواب بودیم و اصلاً چیزی نشنیدیم.»

«آیا شما از هویت متوفی اطلاع دارید؟»

«من فکر می‌کنم او همان امریکایی تووندی بود، که جهره ناخوشایندی

داشت.» سپس در حالیکه با سرش به طرف میزی که راجت و مك کویین

هنگام صرف غذا پشت آن می‌نشستند، اشاره می‌کرد، گفت: «او همیشه آنجا

می‌نشست.»

«بله، بله، آقا کاملاً صحیح می‌فرمائید. منظورم این بود که آیا شما اسم او

را می‌دانستید؟»

«نه.» کنت از سؤال پوارو کاملاً گیج شده بود.

کنت گفت: «اگر می‌خواهید اسمش را بدانید، چرا به پاسپورتش نگاه

نمی‌کنید؟»

پوارو گفت: «اسمی که در پاسپورتش هست راجت است. اما، این، اسم

حقیقی او نیست، آقا. او همان کاستنی است که مسئول آن بیجه ریایی

بی‌شرمانه در امریکا بود.»

همان‌طور که صحبت می‌کرد کنت را زیر نظر گرفت، اما کنت واکنشی در

مقابل این خبر از خود نشان نداد. فقط چشمانش را کمی از هم باز کرد.

کنت گفت: «آه. این مطمئناً می‌تواند مطلب را تا حدی روشن کند. امریکا

کشوری غیر عادی است.»

«شما آنجا بوده‌اید، جناب کنت؟»

«من يك سال در واشنگتن بودم.»

«پس ممکن است خانواده‌ی آرمسترانگ را بشناسید.»

«آرمسترانگ... آرمسترانگ. به خاطر آوردنش کمی مشکل است. آدم

اشخاص زیادی را ملاقات می‌کند.»

سپس در حالیکه لیخندی می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

«آقایان بر سر موضوع اصلی برگردیم. چه کمکی، دیگر از دستم بر می‌آید؟»

«جناب کنت دیشب چه ساعتی شما برای استراحت رفتید؟»

هر کول پوارو نگاهی به نقشه‌اش انداخت. کنت و کنتس آندره نی

کوبه‌های شماره ۱۲ و ۱۳ را که به یکدیگر راه داشت، اشغال کرده بودند.

کنت گفت: «هنگامی که در سالن غذاخوری بودیم يك اتاق برای خواب ما

آماده شد و در بازگشت، ما مدتی در اتاق دیگر نشستیم.»

«کدام اتاق؟»

«شماره ۱۳. ما با هم بیکت بازی کردیم. حدود ساعت ۱۱ همسرم برای خواب به اتاق خودش رفت. مامور قطار اتاق مرا آماده کرد و من هم به رختخواب رفتم و براحتم تا صبح خوابیدم.»  
 «آیا شما متوجه توقف قطار نشدید؟»  
 «من تا امروز صبح اطلاعی از آن نداشتم.»  
 «و همسرتان؟»

کنت لبخندی زد و گفت: «همسر من همیشه هنگام سفر با قطار دآوری خواب آور مصرف می کند. دیشب نیز مقداری تریانول خورده بود.» سپس مکثی کرده گفت: «متأسفم که من نمی توانم به هیچ نحوی به شما کمک کنم.»  
 یوارو به او یک ورق کاغذ و قلم داد.  
 «متشکرم. جناب کنت. این کار فقط جنبه تشریفات دارد. اما ممکن است اسم و آدرس شما را داشته باشم؟»  
 کنت بآرامی و با دقت اسم و آدرس خود را نوشت و با خوشرویی ادامه داد: «همان بهتر که خود من آنرا برایتان بنویسم. چون املاء شهر بیلاقی که در آن زندگی می کنم برای آنها یکی که با زبان ما آشنایی ندارند مشکل است.»  
 بعد ورقه را به یوارو داد و بلند شد.

کنت گفت: «دیگر ضرورتی ندارد که همسرم به اینجا بیاید. او بیش از آنچه که من به شما گفتم نمی داند.»  
 چشمان یوارو برفی زد و گفت:  
 «بدون شك، بدون شك. اما در هر حال مایلیم که با کنتس هم صحبت کوتاهی داشته باشم.»  
 «به شما اطمینان می دهم که این کار اصلاً ضرورتی ندارد.» صدای کنت

طنین آمرانه ای داشت.  
 یوارو نگاه آرامی به او انداخت.  
 «اما حتماً درک می کنید که این کار برای گزارش من لازم است و صرفاً جنبه تشریفات دارد.»  
 «هرطور که مایلید.»  
 کنت با بی میلی تسلیم شد. تعظیم کوتاهی کرد و سالن غذاخوری را ترک کرد.  
 یوارو دستش را به طرف پاسپورت کنت دراز کرد. که نام و عناوین او در آن ذکر شده بود. او به مطالعه بقیه مطالب ادامه داد. همراه همسر، نام کریستین النا ماریا. نام قبل از ازدواج - گندنبرگ. سن بیست سال. توسط یک مامور بی توجه لکه ای از چربی به روی این مطالب ریخته شده بود.  
 آقای بو گفت: «یک پاسپورت سیاسی! باید دقت کنیم دوست من. ما باید رعایت احترام کنت را بنماییم. اینجور آدمها نمی توانند ارتباطی با قتل داشته باشند.»  
 «راحت باش. بی‌مرد. من با تدبیر بسیار عمل خواهم نمود. صرفاً تشریفات است.»  
 صدای یوارو با آمدن کنتس به داخل سالن غذاخوری آهسته شد. کنتس کم رو و بی نهایت جذاب به نظر می رسید.  
 «آقا، شما می خواستید مرا ببینید؟»  
 «صرفاً تشریفات است. خانم کنتس.» پیش پای او برخاست. تعظیمی نمود و او را به صندلی مقابلش راهنمایی کرد. «فقط می خواهم بپرسم که آیا شما شب گذشته چیزی دیدید یا شنیدید که بتواند مطلب را تا حدی برای ما روشن کند؟»



«هیچ چیز، آقا، من خواب بودم.»

«هیچ چیز؟ مثلاً، سر و صدایی در کوبه مجاور خود نشنیدید؟ آن خانم آمریکایی که آن کوبه را اشغال می کند دچار حمله عصبی شده و با زدن زنگ مأمور قطار را صدا زده بود.»

«نه، هیچ چیز نشنیدم، آقا. من دانید، من داروی خواب آور مصرف کرده بودم.»

«بله متوجه شدم. بسیار خوب. احتیاجی نیست که بیش از این شما را معطل کنم.» سپس، در همان حال که کنتس با سرعت بلند می شد، یوارو گفت: «فقط يك دقیقه... آیا مشخصات شما مثل نام خانوادگی تان قبل از ازدواج، سن و غیره درست است؟»  
«کاملاً صحیح است، آقا.»

«پس با توجه به این مطلب ممکن است شما این یادداشت را امضاء کنید؟» کنتس به سرعت با دستخط زیبایی نوشت: «النا آندره می.»

«مادام، آیا شما همسر خود را در سفر به آمریکا همراهی کرده بودید؟»  
«نه، آقا.» کنتس لبخندی زد و کمی سرخ شد. «ما در آن زمان ازدواج نکرده بودیم، فقط يك سال است ازدواج کرده ایم.»

«آه، بله متشکرم. مادام، راستی شوهر شما اهل دود است؟»  
کنتس همانطور که بلند شد برود به او خیره شد و گفت: «بله.»  
«پپ؟»

«خیر. سیگار و سیگار برگ.»

«متشکرم.»

کنتس تأملی کرد و با کنجکاوی به یوارو نگاه کرد. چشمان سیاه، بادامی شکل و زیبای او مژگانی سیاه بلندی داشت که به روی گونه های رنگ پریده

جذاب او سایه انداخته بود. لیان سرخش کمی از هم باز بود و در مجموع دارای زیبایی ویژه ای بود.

«برای چه این سؤال را می پرسید؟»

یوارو در حالیکه دستش را بعنوان خدا حافظی تکان می داد گفت: «مادام، کار آگاهان همه نوع سؤالاتی می پرسند. مثلاً، ممکن است شما رنگ ریدوشامبر خود را به من بگویید؟»

کنتس به یوارو خیره شد و خندید. «شیفون! زرد رنگ است. آیا واقعاً مهم است؟»

«بسیار مهم است، مادام.»

با کنجکاوی پرسید: «آیا شما واقعاً يك کار آگاه هستید؟»

«در خدمت شما هستم، مادام.»

«من فکر کردم وقتی از یوگسلاوی رد شدیم هیچ کار آگاهی در قطار نبود. حداقل نه تا موقعیکه به ایتالیا برسیم.»

«مادام، من يك کار آگاه یوگسلاویایی نیستم. من يك کار آگاه بین المللی هستم.»

«شما برای سازمان ملل کار می کنید؟»

یوارو با يك زست دراماتیک گفت: «مادام، من متعلق به تمام جهان هستم» و ادامه داد: «من بیشتر در لندن کار می کنم. شما انگلیسی بلدید؟»  
با لهجه فریبنده ای گفت: «بله، کمی صحبت می کنم.»

یوارو بار دیگر تعظیمی کرد.

«بیش از این شما را معطل نمی کنیم، مادام، می بینید؟ آنقدرها هم وحشتناک نبود.»

کنش لبخندی زد، سرش را کمی خم کرد و آنجا را ترک کرد.  
 مسیو بو، با قدردانی گفت: «اوژنا زیبایی است.» آهی کشید و گفت:  
 «خوب، هیچ پیشرفتی عاید ما نشد.»  
 پوارو گفت: «نه، دو نفری که هیچ چیز ندیدند و هیچ چیز نشنیدند.»  
 «حالا می توانیم آن مرد ایتالیایی را ببینیم؟»  
 پوارو برای لحظه ای جواب نداد. چون داشت لکه چرمی را که به روی  
 پاسپورت سیاسی کنت مجارستانی ریخته شده بود بررسی می کرد.

## ۸

پوارو به خود آمد. وقتی به چشمان مشتاق مسیو بو نگاه کرد چشمانش  
 برقی زد.  
 گفت: «آه! دوست عزیز و قدیمی من. می دانی من همان چیزی شده ام که  
 مردم می گویند نازه به دوران رسیده. احساس می کنم که قسمت درجه يك قبل  
 از درجه دو باید مورد بررسی قرار گیرد. فکر می کنم، نفر بعدی که باید با او  
 گفتگو کنیم سرهنگ آریات نات خوش قیافه است.»  
 از آنجائیکه آشنایی سرهنگ با زبان فرانسه تا حد بسیار محدودی بود،  
 پوارو بازرسی خود را به زبان انگلیسی انجام داد.  
 بعد از پرسش در مورد نام، سن، آدرس منزل و وضعیت نظامی دقیق  
 آریات نات، پوارو سؤال کرد:

«آیا شما دارید از هندوستان برای مرخصی یا به قول ما فرانسویها  
*en Permission* با به کشور خود می روید؟»  
 سرهنگ آریات نات بدون توجه به تلفظ واژه های فرانسوی به کار برده  
 شده توسط پوارو، خیلی مختصر و خشک، با لهجه غلیظ انگلیسی جواب داد:  
 «بله.»

«اما با کشتی بخاری به وطن باز نمی گردید. این طور نیست؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«به دلایل شخصی راه خشکی را انتخاب کردم.» (در هنگام گفتن این  
 پاسخ رفتارش طوری بود که گویی می گوید به تو هیچ ربطی ندارد مردك  
 فضل.)

«يك راست از هندوستان آمدید؟»

سرهنگ به خشکی جواب داد: «يك شب توقف کردم تا کلبه را ببینم. و  
 سه روز در بغداد با یکی از دوستان قدیمی ام به سر بردم.»  
 «شما در بغداد سه روز توقف کردید. فکر می کنم که آن خانم جوان  
 انگلیسی، خانم دینهام هم، از بغداد می آید. شاید شما او را آنجا دیده  
 باشید؟»

«نه، ندیدم. اولین باری که خانم دینهام را دیدم وقتی بود که از کرکوک<sup>۱</sup> به  
 نیسی<sup>۲</sup> بین<sup>۳</sup> می رفتم و تصادفاً باهم در يك کویه بودیم.»

پوارو کمی جلوتر آمد. به نظر می رسید که به موضوع علاقمند شده است.  
 «آقا، می خواهم دست به دامان شما شوم. شما و خانم دینهام تنها  
 انگلیسی های این قطار هستید. لازم است که نظر هر دوی شما را درباره

دیگری بدانم.»

سرهنگ آریات نات به سردی پاسخ داد: «کاملاً بی مورد است.»

«چنین نیست. می دانید، این جنایت، به احتمال بسیار زیاد توسط يك زن انجام شده است. بیشتر از دوازده ضربه چاقو به مقتول وارد آمده است. حتی رئیس قطار نیز بی درنگ گفت کار يك زن است.»

«خوب، پس اولین وظیفه من چیست؟ از تمام زنانی که در واگن استانبول کاله هستند به قول امریکاییها، بازجویی مختصری بکنم. اما قضاوت درباره يك زن انگلیسی مشکل است. زنان انگلیسی بسیار محتاط هستند. پس، از شما آقا، به نام عدالت درخواست می کنم که پاسخ دهید. شما درباره او چه می دانید؟»

سرهنگ با گرمی گفت: «خانم دبیتهام يك خانم به تمام معناست.»

یوارو با تظاهر به اینکه بسیار خوشنود شده است گفت: «آه! بنابراین شما فکر نمی کنید که او احتمالاً در این جنایت دخالت داشته باشد؟»

آریات نات گفت: «حرف بی معنایی است. آن مرد کاملاً بیگانه بود و خانم دبیتهام هرگز او را ندیده بود.»

«آیا خودش این را به شما گفت؟»

«بله، به محض اینکه ظاهر ناخوشایند او را دید این حرف را زد. اگر آنطور که شما فکر می کنید زنی با این جریان ارتباط داشته باشد، به شما اطمینان می دهم که دوشیزه دبیتهام به هیچ وجه نمی توانسته در این ماجرا نقشی داشته باشد. البته به نظر من این فکر بر پایه هیچ مدرکی نیست و صرفاً يك نظریه است.»

یوارو با لحنی گفت: «شما در این مورد احساسات شدیدی دارید.»

سرهنگ آریات نات به سردی به او خیره شد و گفت: «من واقعاً نمی دانم

منظورتان چیست.»

به نظر رسید که نگاه خیره او یوارو را دست پاچه کرده باشد. چشمانش را پایین انداخت و با کاغذهایی که در جلوی او بود، به بازی پرداخت.

یوارو سپس گفت: «تمام اینها خارج از موضوع است. اجازه دهید که به جنبه عملی کار باز گردیم و به وقایع بپردازیم. ما به دلیلی معتقدیم که این جنایت دیشب در ساعت يك و پانزده دقیقه اتفاق افتاده است. این یکی از کارهای معمول ما است که از همه بررسییم که در آن ساعت بخصوص به چه کاری مشغول بوده اند.»

«کاملاً همینطور است. فکر می کنم، در ساعت يك و پانزده دقیقه من داشتم با آن امریکایی جوان که منشی مقتول است گفتگو می کردم.»

«شما در کویه او بودید، یا او در کویه شما؟»

«من در کویه ایشان بودم.»

«آن مرد جوان مك کویین نام دارد؟»

«بله.»

«او دوست یا آشنای شماست؟»

«خیر، من قبل از این سفر هرگز او را ندیده بودم. ما اتفاقی به گفتگویی پرداختیم که هر دو به آن علاقمند شدیم. من به طور کلی از امریکاییها خوشم نمی آید. به هیچ دردی نمی خورند.»

یوارو لیخندی زد. به خاطر آورد چگونه مك کویین از انگلیسی ها انتقاد می کرد.

«اما از این مرد جوان خوشم می آید. او عقاید احمقانه ای راجع به وضعیت هندوستان داشت. این گروه از بدترین امریکاییها هستند. آنها خیلی احساساتی و ایده آلیست هستند. خوب، او به آنچه که من می دانستم علاقمند

شد. من حدوداً سی سال تجربه در آن کشور دارم. وقتیکه به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت يك ربع به دو است تعجب کردم.»

«و این زمانی است که شما صحبت خود را قطع کردید؟»  
«بله.»

«بعد از آن چه کردید؟»

«به طرف کویه خودم به راه افتادم و سپس خوابیدم.»

«آیا اتاقان مرتب شده بود؟»

«بله.»

«کویه شمارهٔ - بگذارید ببینم - شمارهٔ ۱۵ - پهلوی... نه یکی مانده به

سالن غذاخوری است؟»

«بله.»

«وقتیکه شما به کویه خود می رفتید مامور قطار کجا بود؟»

«در انتهای راهرو پشت يك ميز کوچکی نشسته بود. در واقع همان موقع

که به کویه خودم می رفتم مك کوبین او را صدا زد.»

«برای چه صدایش زد؟»

«فکر می کنم، برای اینکه تختش را مرتب کند. چون کویه اش آماده نشده

بود.»

«حالا، سرهنگ آریات نات، از شما می خواهم که با دقت فکر کنید.

موقعیکه شما داشتید با آقای مك کوبین گفتگو می کردید، کسی را دیدید که

از راهرو بگذرد؟»

«فکر می کنم، خیلی ها را دیدم. من توجهی نکردم.»

«اما منظور من يك ساعت و نیم آخر صحبت شماست. شما در وین

کف چی از قطار پیادو شدید؟»

«بله، اما فقط برای يك دقیقه. هوا بورانی بود و سوز سردی داشت.

سرمای وحشتناکی بود. آدم وقتیکه دوباره به داخل سالن قطار و هوای کثیف

بر می گشت خدا را شکر می کرد. این قطارها را بقدری گرم می کنند که آدم

بندش می آید.»

مسیو بو آهی کشید و گفت: «واقعاً مشکل است که همه را راضی نگه

داشت. انگلیسی ها درها را باز می کنند. بقیه از راه می رسند و همه را

می بندند. واقعاً مشکل است.»

بوآرو و سرهنگ آریات نات هیچکدام توجهی به گفته های مسیو بو

نکردند.

بوآرو با اشتیاق گفت: «حالا، مسیو، به گذشته فکر کنید. بیرون سرد بود.

شما به قطار بازگشتید. دوباره نشستید، سیگار... شاید هم پیپی کشیدید...»

سرهنگ لحظه ای مکث کرد و گفت: «من پیپی می کشم. مك کوبین

سیگار می کشد.»

«قطار دوباره به راه افتاد. شما پیپی خود را روشن کردید و راجع به اروپا و

جهان صحبت کردید. دیر وقت است. بیشتر آدمها برای استراحت شبانه به

کویه هایشان رفته بودند. فکر می کنید کسی از کنار در عبور کرد؟»

سرهنگ اخمی کرد و به فکر فرو رفت.

او گفت: «مشکل است، می دانید من اصلاً به این مطلب توجه نداشتم.»

«اما شما به امور نظامی آشنایی دارید. می شود گفت که شما می بینید

بدون اینکه نگاه کنید.»

سرهنگ دوباره به فکر فرو رفت. سرش را به علامت منفی تکان داد.

«نمی توانم چیزی بگویم. به غیر از مامور قطار کس دیگری را به خاطر

نمی آورم که از آنجا گذشته باشد. يك دقیقه صبر کنید - فکر می کنم، يك زن

هم رد شد.»

«او را دیدید؟ پیر بود یا جوان؟»

«او را ندیدم. به آن طرف نگاه نمی کردم. فقط صدای خش خش شنیدم و

بوی عطری هم به مشام رسید.»

«بوی عطر؟ آیا بوی خوبی بود؟»

«خوب، تقریباً بوی میوه می داد، اگر بدانید که منظورم چیست. منظورم

این است که از صدها مایل آن طرفتر هم بویش به مشام آدم می رسد.»

سرهنگ با عجله ادامه داد: «اما بگذارید ببینم. ممکن است او را جلوتر هم

دیده باشم. می دانید - همان طوریکه الان به آن اشاره کردید. از آن موردهایی

است که آدم می بیند بدون اینکه نگاهی بکند. در آن روز به خودم گفتم چه

عطر تندی به خود زده است. اما چه موقعی بود نمی توانم با اطمینان بگویم.

اما. بله، باید بعد از وین کف جی بوده باشد.»

«چرا؟»

«برای اینکه به خاطر می آورم که بویی به مشام رسید. می دانید، درست

موقعیکه داشتم راجع به برنامه پنج ساله پاکسازی استالین صحبت می کردم.

بادم می آید که این زن مسئله موقعیت زنان در روسیه را به خاطر می آورد. و

می دانم که تا نیم ساعت آخر به مسایل مربوط به روسیه نپرداخته بودیم.»

«دقیق تر از آنرا نمی توانید بگویید؟»

«نه. باید حدوداً در همان نیم ساعت آخر بوده باشد.»

«بعد از توقف قطار بود؟»

سرهنگ سرش را به علامت تصدیق تکان داد. «بله. تقریباً اطمینان دارم که

بعد از آن بود.»

«خوب. از آن می گذریم. سرهنگ آریات نات، شما هرگز در امریکا

بوده اید؟»

«هرگز. دلم نمی خواهد به آنجا بروم.»

«شما هرگز شخصی به نام کلنل آرمسترانگ را می شناختید؟»

«آرمسترانگ - آرمسترانگ - من دو سه تا آرمسترانگ را می شناسم. یکی

نامی آرمسترانگ که شصت ساله بود. شما که منظورتان او نیست؟ و سلیبی

آرمسترانگ - او در سوم<sup>۱</sup> کشته شد.»

«منظور من سرهنگ آرمسترانگی است که با یک زن امریکایی ازدواج کرد

و تنها فرزند آنها ربوده و کشته شد.»

«اوه. بله. به خاطر می آورم که در مورد آن موضوع تکان دهنده در

روزنامه ها خواندم. ولی فکر نمی کنم هرگز با او برخوردی داشته باشم. البته

فقط او را می شناختم. تابی آرمسترانگ. مرد خوبی بود. همه او را دوست

داشتند. شغل برحسته ای داشت. او وی سی<sup>۲</sup> گرفت.»

«مردی که دیشب کشته شد مسئول قتل فرزند سرهنگ آرمسترانگ بود.»

چهره اش درهم رفت. «پس به عقیده من این خوک کثیف حقیقت کف

دستش گذاشته شد. اگر چه که بیشتر مایل بودم که به دار آویخته شود یا

اینکه بوسیله صندلی الکتریکی اعدام شود.»

«در حقیقت، سرهنگ آریات نات، شما قانون را به انتقام جویی شخص

ترجیح می دهید؟»

سرهنگ گفت: «البته - نمی شود که مثل ماقیا و کورسیکانها<sup>۳</sup> به اینطرف و

آنطرف رفت و به یکدیگر چاقو زد و خون دشمنان را ریخت. محاکمه بوسیله

1- Somme

2 V.C. صلیب ویکتوریا - مدالی در ارتش انگلیس

3- Corsicans

هیأت متصفه حالت دلخواه را دارد.»

پوارو برای یکی دو دقیقه به او نگاه کرد.

بعد گفت: «بله، مطمئنم که نظر شما همان است. خوب سرهنگ آریانات، فکر نمی‌کنم که مسئله دیگری باقی مانده باشد. آیا خود شما چیز دیگری از دیشب به خاطر نمی‌آورید که به نظر تان کمی مشکوک باشد؟»

آریانات نات يك يا دو دقیقه تأمل کرد.

گفت: «نه، هیچ، مگر» و سپس تأملی کرد.

«بگوئید، ادامه دهید، خواهش می‌کنم.»

سرهنگ بآرامی گفت: «خوب در واقع چیز مهمی نیست. ولی شما گفتید

هر چه بیاد می‌آورم.»

«بله، بله، ادامه دهید.»

«اوه، چیزی نیست. صرفاً جزئیات است. اما به محض اینکه به کوبه خود

برگشتم متوجه شدم که در کنار کوبه من می‌دانید، در آخری...»

«بله، شماره ۱۶.»

«خوب درب کاملاً بسته نبود. و کسیکه آنجا بود، داشت دزدکی به بیرون

نگاه می‌کرد. بعد درب را سربعاً بست. البته می‌دانم که مهم نیست. اما به

نظرم کمی عجیب آمد. منظورم این است که، کاملاً طبیعی است که درب را باز

کنید و سرتان را بیرون بیاورید ببینید که چه خبر است. اما حالت دزدانه آن

بود که توجه مرا به خودش جلب کرد.»

پوارو با تردید گفت: «بله.»

آریانات نات با عذرخواهی گفت: «به شما گفتم که چیز مهمی نبود. اما

می‌دانید، نیمه‌های شب، وقتی که همه چیز آرام است، این موضوع به نظرم

غیر عادی آمد. مثل يك داستان‌های کارآگاهی بود. تماشای بی‌معنی است.»

از جا بلند شد. «اگر به من دیگر احتیاجی نیست.»

«متشکرم، سرهنگ آریانات نات، چیز دیگری نیست.»

مرد نظامی تأملی کرد. تنفر اولیه اش برای بازجویی توسط افراد خارجی

از بین رفته بود.

با حالتی نسبتاً ناشیانه گفت: «درباره خانم دینهام، از من قبول کنید که او

کارش درست است. او يك بوكا صاحب واقعی است.»

کمی سرخ شد و سپس آنجا را ترك کرد.

دکتر کنستانتین با علاقه پرسید: «بوكا صاحب یعنی چه؟»

پوارو گفت: «یعنی پدر و برادران خانم دینهام به همان مدرسه ای می‌رفتند

که سرهنگ آریانات می‌رفته.»

دکتر کنستانتین با دلخوری گفت: «اوه، پس هیچ ربطی با موضوع جنایت

ندارد.»

پوارو گفت: «کاملاً درست است.»

پوارو در حالیکه با انگشتانش به آهستگی روی میز ضرب گرفته بود، به

فکر فرو رفت. سپس سرش را بلند کرد و گفت: «سرهنگ آریانات نات پیپ

می‌کشد. در کوبه آقای راجت من يك پیپ تمیز کن پیدا کردم. آقای راجت

هم فقط سیگار برگ می‌کشید.»

«شما فکر می‌کنید که...؟»

«او تا به حال تنها کسی است که اعتراف کرده که پیپ می‌کشد. و در مورد

سرهنگ آرمسترانگ هم خبر داشت. شاید هم در واقع او را می‌شناخته. اما

اعتراف نمی‌کند.»

«پس شما فکر می‌کنید که...»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «غیر ممکن است. کاملاً غیر ممکن است»

که يك انگلیسی محترم، کمی احمق و درستکار، دوازده بار، دشمنش را جاقو بزند! احساس نمی کنید، دوستان من، که چقدر غیر ممکن است؟»  
 مسیو بو گفت: «این فرضیه بر پایه روانشناسی است.»  
 «و آدم باید به روانشناسی احترام بگذارد. این جنایت امضایی دارد و مطمئناً این امضاء سرهنگ آریات نات نیست. خوب، حالا می رویم سر بازرسی از نفر بعدی.»  
 این بار مسیو بو از مرد ایتالیایی حرفی نزد، فقط فکرش به طرف او رفت.

## ۹

آخرین مسافر درجه یکی که باید با او گفتگو می شد، آقای هاردمن، همان آمریکایی تنومند مطمئن به خودی بود که میزی را با مسافر ایتالیایی و پیشخدمت راجت مشترکاً استفاده می کردند. او يك دست لباس چهارخانه با پیراهن صورتی و کراواتی با يك سنجاق کراوات زرق و برق دار پوشیده بود. همان طور که وارد سالن غذاخوری شد چیزی را در دهانش می چرخاند. او صورتی بزرگ، گوشتالود و حالتی خوش مشرب داشت. او گفت: «صبح بخیر، آقایان، چه کار می توانم برای شما انجام دهم؟»  
 «شما در مورد این قتل چیزی شنیده اید، آقای هاردمن؟»  
 «البته.» ماهرانه آدامس را در دهانش جایجا کرد.  
 «شرایط ايجاب می کند که از تمام مسافرینی که در قطار هستند بازرسی به عمل آید.»  
 «از نظر من ایرادی ندارد. حدس می زنم تنها راهی باشد که بتوان از عهده

این کار برآمد.»  
 پوارو به پاسپورت او که روبرویش قرار داشت نگاه کرد. «شما سائیرس بتمن هاردمن، تبعه آمریکا، ۴۱ ساله، فروشنده نوارهای ماشین تحریر هستید؟»  
 «درست است. خودم هستم.»  
 «شما از استانبول به پاریس سفر می کنید؟»  
 «همینطور است.»  
 «به چه دلیلی؟»  
 «تجارت.»  
 «شما همیشه با درجه يك مسافرت می کنید. آقای هاردمن؟»  
 چشمکی زد و گفت: «بله، قربان. شرکت هزینه های سفر مرا می پردازد.»  
 «حالا، آقای هاردمن، به حوادث شب گذشته می پردازیم.»  
 آمریکایی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.  
 «درباره این موضوع چه می توانید به ما بگویید؟»  
 «دقیقاً، هیچ چیز.»  
 «اولاً متحیف شد. شاید، آقای هاردمن، شما بتوانید دقیقاً به ما بگویید که دیشب پس از شام چه کردید؟»  
 برای اولین بار اینطور بنظر می رسید که آمریکایی برای جوابگویی آمادگی ندارد. دست آخر گفت: «ببخشید، آقایان، ممکن است بفرمائید شما کی هستید؟»  
 «ایشان مسیو بو رئیس شرکت بین المللی راه آهن هستند. این آقا هم پزشکی است که جسد را مورد معاینه قرار داده است.»

«و شما خودتان؟»

«من هرکول پوارو هستم. از طرف شرکت مأمور شده‌ام که به این مسئله رسیدگی کنم.»

آقای هاردمن گفت: «اسم شما را شنیده‌ام.» بعد یکی دو دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «بهتر است که حقیقت را بگویم.»  
پوارو با حالتی خشک گفت: «به شما پیشنهاد می‌کنم آنچه را که می‌دانید به ما بگویید.»

«شما می‌گویید اگر چیزی می‌دانم به شما بگویم. اما چیزی نمی‌دانم. همان طور که گفتم به هیچ وجه چیزی نمی‌دانم. اما باید چیزی بدانم. و این همان چیزی است که مرا عصبانی می‌کند. من باید چیزی بدانم.»  
«لطفاً توضیح بدهید، آقای هاردمن.»

آقای هاردمن آهی کشید. آدامسش را بیرون آورد و در جیبش گذاشت. در يك آن تمامی شخصیت او تغییر پیدا کرد. او از شخصیت نمایشی خود خارج شد و بیشتر به يك آدم واقعی نزدیک گردید. طنین صدایش نیز تغییر کرد.  
او گفت: «آن پاسپورت کمی غیر واقعی است. این نشان می‌دهد که من واقعاً که هستم.»

پوارو کارتی را که هاردمن به او داد مورد بررسی قرار داد. مسیو بو از روی شانه‌های او به دقت به کارت نگریست.

آقای سائرس ب هاردمن  
آژانس کارآگاهی مک نیل  
نیویورک

پوارو این نام را که یکی از شناخته‌ترین و مشهورترین آژانسهای کارآگاهی خصوصی در نیویورک بود می‌شناخت.

او گفت: «خوب. آقای هاردمن. بفرمائید که معنی این کار چیست؟»  
«مطمئناً. جریان این طور پیش آمد. من رد پای يك سری از شیادان را تا اروپا گرفته بودم که ربطی به این موضوع ندارد. تعقیب در استانبول به پایان رسید. با رئیس تماس گرفتم. او دستور داد که برگردم. داشتم به نیویورک باز می‌گشتم که این پیام را دریافت کردم.»  
او نامه‌ای را به طرف پوارو هل داد.

هنل نکاتلیان

آقای عزیز:

به طوری که اطلاع پیدا کرده‌ام شما یکی از کارمندان آژانس کارآگاهی مک نیل هستید. خواهش می‌کنم در ساعت چهار بعد از ظهر به سوئیت من بیایید.

نامه به امضاء اس‌ای راجت بود.

پوارو گفت: «خوب؟»

«من در ساعت مقرر حاضر شدم، و آقای راجت هم مرا در جریان آنچه اتفاق افتاده بود، گذاشت. او چند نامه را که دریافت کرده بود به من نشان داد.»

«او از خطر آگاه شده بود؟»

«و انمود می‌کرد که نشده، اما حسابی به هیجان آمده بود. به من



بیشنهادی داد از این قرار که من هم با همان قطاری که او به پاریس می رود مسافرت کنم تا مطمئن شوم که دست کسی به او نرسد. خوب، آقایان، من هم با همان قطار سفر کردم- و با وجود حضور من، دست یکنفر به او رسید. از این موضوع خیلی دلخورم. صورت خونی برای من ندارد.»

«آیا او به کاری که شما باید در پیش می گرفتید اشاره ای هم کرد؟»

«البته. او همه را بروی نوار ضبط کرده بود. عقیده او این بود که من در کوبه مجاور او به سر بیرم. خوب، از اول این موضوع نقش بر آب شد. تنها جایی که خالی بود، شماره ۱۶ بود. حدس می زنم که مامور قطار می خواست آن را برای خودش نگه دارد. وقتی که به قضیه خوب نگاه کردم دیدم که شماره ۱۶ اتفاقاً از نظر استراژیکی موقعیت خیلی خوبی دارد. جلوی واگن خواب استانیول فقط واگن غذاخوری قرار داشت. دری که به روی سکوی جلویی قرار داشت در شب بسته می شد. تنها راهی که يك آدم کش می توانست از آن بیاید یا درب پشتی بود که به بیرون باز می شد و یا از طرف عقب قطار بود. و در هر صورت او می بایست از جلوی کوبه من بگذرد.»

«تصور می کنم که شما از هویت مهاجم اطلاعی نداشتید؟»

«خوب، من می دانستم که او چه شکلی است. آقای راجت مشخصاتش را

برایم تشریح کرد.»

«چه؟»

سه مرد مشتاقانه به جلو خم شدند.

«آقای راجت، «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی شبیه صدای زنان»

این چیزی بود که پیرمرد به من گفت. همچنین گفت که، این واقعه در شب

اول رخ نخواهد داد. بیشتر احتمال دارد که در شب دوم یا سوم اتفاق بیفتد.»

مسو سو گفت: «او چیزی می دانسته.»

پوارو متفکرانه گفت: «او مطمئناً بیش از آنچه که به منشی اش گفته

می دانسته.»

«او چیزی راجع به دشمن خود به شما نگفت؟ مثلاً گفت که چرا

زندگی اش مورد تهدید قرار گرفته؟»

«نه، او در این مورد خیلی با احتیاط صحبت می کرد. فقط گفت که آن مرد

قصد جان او را دارد و درصدد است که این کار را بکند.»

پوارو متفکرانه تکرار کرد: «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی زنانه.»

بعد نگاهی زیرکانه به هاردمن انداخت و پرسید: «البته شما که می دانید او

واقعاً چه کسی بود؟»

«منظورتان چه کسی است، آقا؟»

«راجت را می گویم. شما که او را شناختید؟»

«منظورتان را نمی فهمم.»

«راجت همان کاستی، قاتل آرمسترانگ بود.»

آقای هاردمن با يك سوت طولانی احساسات خود را ابراز کرد.

«بله، قربان! این مسئله مطمئناً باعث تعجب است! نه، من او را شناختم.

وقتی که آن اتفاق افتاد. من در غرب بودم. تصور می کنم که عکسهای او را در

روزنامه ها دیدم. اما وقتی عکسهای روزنامه از کسی عکس می گیرند، آدم

تیمی تواند مادر خودش را هم بشناسد. خوب، بدون شك عده ای بدنیال او

بوده اند تا گیرش بیندازند.»

«آیا شما کسی را که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و مشخصاتی

مثل کوچک اندام- تیره و صدایی زنانه وار داشته باشد می شناسید؟»

«هاردمن یکی، دو دقیقه ای به فکر فرو رفت. «گفتنش مشکل است. تقریباً

همه کسانی که با آن جریان ارتباط داشتند، همگی مرده اند.»  
 «یادتان می آید، یک موردش دختری بود که خودش را از پنجره پائین پرت کرد؟»

«بله. مورد خوبی را ذکر کردید. به نظرم خارجی بود. شاید او نوعی ارتباط غیرعادی داشته. اما شما باید در نظر داشته باشید که موارد دیگری غیر از مورد آرمسترانگ هم بود. کاستی مدتی بود که این بچه دزدی ها را ادامه داده بود. فقط نمی توانید روی موضوع آرمسترانگ تکیه کنید.»

«اما ما دلیلی داریم که نشان می دهد این جنایت یا موضوع آرمسترانگ ارتباط داشته است.»

آقای هاردمن نگاه پرسشگرانه ای کرد. پوارو توجهی نکرد. آمریکایی سرش را تکان داد و سپس به آهستگی گفت: «نمی توانم کسی را که با آن خصوصیات جور در بیاید به خاطر بیاورم. البته من چندان اطلاعی از آن قضیه نداشتم.»

«خوب، آقای هاردمن، به داستانان ادامه دهید.»

«چیز زیادی نیست که بگویم. روزها می خوابیدم و شبها نگرهبانی می دادم. هیچ چیز مشکوکی شب اول رخ نداد. شب قبل هم به همین نحو گذشت. در را نیمه باز گذاشته بودم و نگاه می کردم، اما هیچ غریبه ای از آنجا نگذشت.»

«آقای هاردمن، شما از این موضوع اطمینان دارید؟»

«کاملاً مطمئنم. هیچکس از بیرون به داخل قطار وارد نشد، و هیچ کس هم از واگنهای عقب قطار نیامد. من روی حرفم قسم می خورم.»

«آیا در موقعیتی که قرار داشتید می توانستید مأمور قطار را ببینید؟»

«البته، او در روی آن صندلی کوچک که تقریباً مقابل در کوبه من است

می نشیند.»

«آیا او بعد از توقف وین کف جی صندلی اش را ترک کرد؟»

«آخرین ایستگاه؟ بله، درست بعد از توقف قطار، او به چند زنگ جواب داد. بعد از آن، او از کنار من گذشت و به واگن عقبی رفت. حدود پانزده دقیقه آنجا بود. یک نفر مثل دیوانه ها شروع کرد به زنگ زدن و او دوان دوان برگشت. من آمدم توی راهرو بینم قضیه از چه قرار است. می دانید، کمی عصبی شدم، چون آن خانم آمریکایی شری به پا کرده بود. من پوزخندی زدم. بعد مأمور به طرف کوبه دیگری رفت و برگشت و یک بطری آب معدنی برای کسی برد. بعد از آن در صندلی اش به استراحت پرداخت تا اینکه برای مرتب کردن رختخواب کوبه ای به انتهای واگن رفت. بعد از آن فکر نمی کنم که دیگر حرکتی کرده باشد، تا ساعت پنج صبح امروز.»

«آیا او اصلاً خواش برد؟»

«این را نمی توانم بگویم. شاید.»

پوارو سرش را تکان داد و به بی اراده مشغول صاف کردن کاغذ های روی میز شد. بار دیگر کارت را از روی میز برداشت. سپس گفت: «بهتر است که این را امضا کنید.»

دیگری حرفش را گوش کرد.

«حدس می زنم. کسی نباشد که بتواند هویت شما را تأیید کند، آقای هاردمن؟»

«در این قطار؟ فکر نمی کنم. مگر مک کوبین جوان. من او را به قدر کافی می شناسم. او را در دفتر پدرش در نیویورک دیده ام. اما نمی شود گفت که او بتواند مرا از بین آن همه کارمند تشخیص می دهد. نه، آقای پوارو، شما باید تا پاک شدن برفها صبر کنید. بعد به نیویورک تلگراف بزنید. خوب،

خداحافظ. آقایان، آقای پوارو از ملاقات شما خوشوقت شدم. پوارو جعبه سیگارش را به او تعارف کرد. «اما شاید شما بیب را ترجیح می دهید؟»

«من نه. سیگاری برداشت، سپس به تندی خارج شد.

سه مرد به یکدیگر نگاه کردند.

دکتر کنستانتین پرسید: «فکر می کنید راست گفت؟»

«بله، بله، من این آدمها را می شناسم. به علاوه به سادگی می توان خلافتش را ثابت کرد.»

مسیو بو گفت: «او يك مدرک خیلی جالب توجه در اختیار ما گذاشت.»

«بله، واقعاً.»

مسیو بو متفکرانه گفت: «يك مرد كوچك اندام، تیره- با صدایی زنانه.»

پوارو گفت: «مشخصاتی که در مورد هیچ کدام از افرادی که در قطار وجود دارند صدق نمی کند.»

۱۰

پوارو درحالیکه چشمانش برق می زد گفت: «حالا، برای خوشحال کردن

مسیو بو، مرد ایتالیایی را می پذیریم.»

آنتونیو فوسکارلی با گامهایی سریع چون گربه، وارد واگن غذاخوری شد. صورتش بشاش بود. همچون همه ایتالیایی ها صورتی آفتاب خورده و تیره داشت.

او قرآنسه را بخوبی و روانی فقط با لهجه مختصری حرف می زد.

«اسم شما آنتونیو فوسکارلی است؟»

«بله، مسیو.»

«شما تابعیت آمریکا را دارید؟»

امریکایی لبخندی زد و گفت: «بله مسیو. برای شغل من این بهتر است.»

«شما نمایندگی اتومبیل فورد را دارید؟»

«بله، می دانید-»

به دنبال آن شرح کاملی داده شد. در پایان سخنانش سه مرد از روشهای تجارتی فوسکارلی، سفرهایش، درآمدهش، و نقطه نظرهایش درباره ایالات متحده و بیشتر کشورهای اروپایی اطلاع پیدا کردند. او مردی نبود که اطلاعات از او به زور گرفته شود، بلکه جوابها براحتی داده می شد.

طبیعت پاکش، چهره کودکانه اش همراه با فصاحت کلام و حرکاتش در هنگام سخن گفتن نشان دهنده اعتماد به نفسش بود. مکتی کرد و عرق پیشانی اش را با يك دستمال پاك کرد.

«بنابراین می بینید، من کارهای بزرگ انجام می دهم. اطلاعاتم دست اول است. من بازاریابی را می دانم!»

«پس شما در ده سال گذشته، کم و بیش در آمریکا بوده اید؟»

«بله- مسیو. آه! روزی را که سوار کشتی شدم که به آمریکا بروم خیلی خوب به خاطر می آورم. چقدر بنظرم دور می رسد! مادرم و خواهر کوچکم...»

پوارو سیل خاطرات او را متوقف نمود.

«طی اقامت موقتی خود در ایالات متحده آیا هیچگاه به متوفی برخورد کرده بودید؟»

«هرگز - من این جور آدمها را خوب می شناسم. او! بله» مشتاقانه، با انگشتانش بشکنی زد. «در ظاهر مردی قابل احترام و بسیار خوش پوش بود، اما در باطن همه چیزش فرق داشت. باید به شما بگویم او يك شياد بود. من که اینطور فکر می کنم.»

یوارو به خشکی گفت: «عقیده شما صددرصد درست است. راجت همان کاستی بچه دزد است.»

«جی به شما گفتم؟ من یاد گرفته ام که بسیار دقیق باشم. صورت اشخاص را می خوانم، برای کارم لازم است. فقط در امریکا به شما یاد می دهند که چگونه به طرز صحیحی محصولات خود را به فروش برسانید...»

«شما قضیه آرمسترانگ را به خاطر می آورید؟»

«کاملاً به خاطر می آورم، يك دختر كوچك بود. خیلی كوچك - این طور نیست؟»

«بله، يك حادثه غم انگیز.»

به نظر می رسید که ایتالیایی اولین نفری بود که به این مسئله ایراد می گیرد.

با حالت خنده فیلسوفانه ای گفت: «آه! خوب، این چیزها در تمدن بزرگی چون امریکا اتفاق می افتد...»

یوارو صحبتش را قطع کرد. «آیا شما هرگز به هیچیک از اعضای خانواده آرمسترانگ برخورد کرده اید؟»

«نه فکر نمی کنم. مشکل است بگویم. به شما ارفامی می دهم. تنها در سال گذشته من...»

«مسیو، تقاضا دارم به موضوع اصلی توجه داشته باشید.»

ایتالیایی دستانش را به حالت عذرخواهی بلند کرد. «هزاران بار عذر

می خواهم.»

«اگر امکان دارد، به من بگویید، دقیقاً دیشب بعد از شام چه کردید؟»

«با کمال میل، من همیشه تا موقعی که بتوانم در رستوران می مانم، آدم بیشتر سرگرم می شود. من با آن آقای آمریکایی که سر میز من نشسته بود صحبت کردم، او نوار ماشین تحریر می فروشد، بعد به کوبه خود رفتم که خالی بود. جان بال بدبخت که با من هم کوبه است به دیدن رئیسش رفته بود، آخر سر او برگشت، مثل همیشه صورتی غمگین داشت، حرفی نزد. فقط می گفت بله یا نه. این انگلیسی ها نژاد بیچاره ای هستند. حس همدردی ندارند. در گوشه ای خیلی خشک می نشیند. کتاب می خواند. بعد مأمور قطار آمد و رختخوابهای ما را آماده کرد.»

یوارو زمزمه کرد: «شماره های چهار و پنج؟»

«کاملاً درست است، کوبه آخری. مال من رختخواب بالایی است. من رفتم بالا و سیگار کشیدم و کتاب خواندم. فکر می کنم آن انگلیسی كوچك دندان درد داشت چون يك بطری كوچك که بوی بسیار تندی داشت را بیرون آورد. در رختخوابش دراز کشیده بود و ناله می کرد. من به خواب رفتم. هر وقت که بیدار می شدم صدای او را می شنیدم که ناله می کرد.»

«می دانید که او شب گذشته از کوبه بیرون رفت یا نه؟»

«فکر نمی کنم، وگرنه می شنیدم. نوری که از راهرو به درون می تابید، هر کس را به خیال اینکه برای بازرسی گمرکی در مرز آمده اند بیدار می کرد.»

«او هیچگاه از رئیسش صحبت نکرد؟ چیزی حاکی از غرض ورزی خود نسبت به رئیسش نگفت؟»

«به شما می گویم او حرف نمی زد. او حس همدردی ندارد، مثل يك ماهی

است.»

«شما پیپ، سیگار برگ یا سیگار می کشید؟»

«فقط سیگار.»

پوارو به او تعارف کرد، او هم قبول کرد.

مسیو بو پرسید: «شما هرگز در شیکاگو بوده اید؟»

«آه ایله - شهر خوبی است. اما نیویورک - کلیولند و دترویت را بهتر

می شناسم. شما هیچوقت امریکا را دیده اید؟ نه؟ باید بروید. آن ...»

پوارو ورقه کاغذی را به سمت او هل داد.

«اگر ممکن است این را امضا کنید و آدرس دائمی خود را نیز بنویسید.»

مرد ایتالیایی با خطی خوش نوشت. سپس بلند شد. لبخندش به زیبایی

همیشه بود.

«تمام شد؟ دیگر به من احتیاج ندارید؟ آقایان، روز خوش، من قرار

ملاقاتی در میلان دارم.» سرش را با اندوه تکان داد «وگرنه کارم را از دست

می دهم.» آنجا را ترک کرد.

پوارو به دوستش نگاه کرد.

مسیو بو گفت: «او مدت زیادی در امریکا بوده است. ایتالیایی هم هست.

و ایتالیائیها از چاقو استفاده می کنند؟ و دروغگوهای قهاری هم هستند! از

آنها خوشم نمی آید.»

پوارو با لبخندی گفت: «ممکن است راست بگویید. اما دوست من، به شما

خاطر نشان می کنم که مطلقاً هیچگونه مدرکی علیه او وجود ندارد.»

«پس درباره روانشناسی چه می گوید؟ آیا ایتالیائیها چاقو نمی زنند؟»

پوارو گفت: «به طور حتم، مخصوصاً وقتی در گرما گرم يك دعوا هستند.

اما این نوع جنایتش فرق می کند. من عقیده دارم، دوست من، که این جنایت

با دقت برنامه ریزی و انجام شده است. از قبل تدارک دیده شده است. این طور

نیست که - چطور بگویم؟ يك جنایت لاتینی باشد. جنایتی است که ردپای يك

مغز سنجیده، کاردان و خونسرد را نشان می دهد - فکر می کنم مغز يك

انگلساکسن.»

او دو پاسپورت آخر را بلند کرد. «اجازه بدهید که حالا دوشیزه دینهام را

بینیم.»

وقتی ماری دینهام به واگن غذاخوری وارد شد، نظریه قبلی پوارو را تأیید

کرد. کت کوتاه سیاهی با يك بلوز خاکستری فرانسوی بسیار آراسته بر تن

داشت، و امواج صاف موهای تیره اش آراسته و مرتب بود. رفتارش به آهلی و

مرتبی موهاش بود.

او پرسشگرانه مقابل پوارو و مسیو بو نشست. پوارو شروع کرد: «اسم

شما ماری هرموبن دینهام و بیست و شش ساله هستید؟»

«بله.»

«انگلیسی؟»

«بله.»

«مادموازل، ممکن است لطفاً آدرس دائمی خود را روی این ورقه کاغذ

بنویسید؟»

او پذیرفت. خطش واضح و خوانا بود.

«و حالا مادموازل، شما درباره کارهای شب قبیل چه دارید که به ما

بگویند؟»

«متأسفم. چیزی ندارم که بگویم. من به رختخواب رفتم و خوابیدم.»

«مادموازل، آیا این مسئله که جنایتی در این قطار رخ داده، شما را ناراحت

نمی‌کند؟»

مشخص بود که انتظار چنین سؤالی را نداشته است. چشمان

خاکستری اش کمی از هم باز شد.

«منظور شما را درک نمی‌کنم؟»

«سؤال کاملاً ساده‌ای از شما پرسیدم، مادموازل، آن را تکرار می‌کنم. آیا

شما از اینکه جنایتی در این قطار به وقوع پیوسته ناراحت نیستید؟»

«من واقعاً از این نقطه نظر درباره آن فکر نکرده‌ام. نه، از این جهت اصلاً

ناراحت نیستم.»

«آه. جنایت یک کار روزمره برای شما به حساب می‌آید؟»

ماری دینهام به آرامی گفت: «طبیعتاً موضوع ناخوشایندی است که اتفاق

افتاده.»

«مادموازل، شما یک انگلوساکسون واقعی هستید. اصلاً احساساتی

نیستید.»

دوشیزه دینهام با یوزخند گفت: «متأسفم که نمی‌توانم دچار حملات

عصبی بشوم تا حساسیتم را به شما ثابت کنم. از آن گذشته، مردم هر روز

می‌میرند.»

«بله. آنها می‌میرند. اما ندرتاً قتل اتفاق می‌افتد.»

«آه! مسلماً.»

«شما یا مقتول آشنایی نداشتید؟»

«دیروز او را برای اولین بار، وقتی برای صرف غذا به اینجا آمدم، دیدم.»

«چه اثری بر شما گذاشت؟»

«می‌شود گفت که توجهی به او نکردم.»

«آیا این احساس به شما دست نداد که او یک شخصیت شیطانی دارد؟»

کمی شانه هایش را بالا انداخت. «واقعاً، نمی‌توانم بگویم چون راجع به

ن، فکر نکردم.»

یوارو زیرکانه به او نگریست.

درحالی‌که چشمکی به او می‌زد گفت: «فکر می‌کنم، نحوه بازجویی مرا

کمی اهانت آمیز تلقی می‌کنید. آن طور که شما تصور می‌کردید نبود. یک

بازجویی به طریقه انگلیسی. چیزی که فقط برایه حقایق دور بزند. یک کاری

در نهایت نظم و ترتیب. اما من، مادموازل، قوه ابتکارم را به کار می‌گیرم. اول

به شاهد نگاه می‌کنم. صفات ویژه او را جمع بندی می‌کنم، و بر حسب آن

سؤالاتم را طرح ریزی می‌کنم. همین چند دقیقه قبل از آقای سؤالاتی

می‌کردم که مایل بود تمامی اطلاعاتش را در همه زمینه‌ها بدهد. خوب، من

توجه او را دقیقاً به مطلب جلب کردم. از او خواستم که جواب مرا یا بله یا نه،

این یا آن بگوید. و بعد شما می‌آید. من فوراً متوجه می‌شوم که شما انتظار

کاری با نظم و ترتیب را دارید. شما توجه خود را صرفاً به موضوع معطوف

می‌کنید. جوابهایتان خلاصه و دور محور اصلی است. و به این دلیل که

طبیعت بشر شریراست، مادموازل، من از شما سؤالاتی کاملاً متفاوت

می‌پرسم. از شما می‌پرسم که چه احساسی دارید، چه فکر می‌کنید. این

روشن، مورد پسند شما نیست؟»

«از اینکه این مطلب را می‌گویم عذر می‌خواهم. به نظر می‌رسد که این

روش تا اندازه‌ای اتلاف وقت باشد. چه من چهرة آقای راجت را

دوست داشته باشم یا نداشته باشم به نظر نمی‌رسد که کمکی به پیدا کردن

قاتل او بنماید.»

«مادموازل، آیا شما می دانید که راجت حقیقتاً چه کسی بود؟»  
 او سرش را به علامت مثبت تکان داد. «خانم هابارد به همه گفته است.»  
 «درباره قضیه آرمسترانگ چه فکر می کنید؟»  
 دختر با لحن خشکی گفت: «کار کاملاً زشتی بود.»  
 یوارو متفکرانه به او نگرست.  
 «دوشیزه دینهام، فکر می کنم که شما از بغداد می آید؟»  
 «بله.»

«به لندن می روید؟»

«بله.»

«در بغداد چه می کردید؟»

«معلم سرخانه دو کودک بودم.»

«آیا بعد از تعطیلات به سر کارتان بر می گردید؟»

«مطمئن نیستم.»

«چرا؟»

«بغداد از همه چیز کمی دور است. اگر بتوانم شغل مناسبی پیدا کنم

ترجیح می دهم در لندن بمانم.»

«می فهمم، فکر کردم، شاید تصمیم داشته باشید ازدواج کنید.»

دوشیزه دینهام جوابی نداد. چشمانش به طرف یوارو برگشت و به او نگاه کرد. گویا با این نظر اجمالی به او می فهماند که سؤالش بی ربط است.

«درباره خانم السن که با او هم کویه هستید نظرتان چیست؟»

«او به نظر مخلوق ساده و دوست داشتنی ای می آید.»

«ریدوشامیر او چه رنگی است؟»

ماری دینهام به او خیره شد: «پشم طبیعی، یک رنگی مایل به قهوه ای.»  
 «امیدوارم که از اصول اخلاقی تجاوز نکرده باشم. ولی بطوریکه در راه آلبو-  
 استانبول متوجه شدم رنگ ریدوشامیر شما ارغوانی کمرنگ بود.»  
 «بله، درست است.»

«مادموازل، شما ریدوشامیر دیگری هم دارید؟ برای مثال یک ریدوشامیر  
 سرخ رنگ.»

«نه، آن مال من نیست.»

یوارو به جلو خم شد. او مانند گربه ای بود که به طرف یک موش خیز بر  
 می دارد.

«بس، مال کیست؟»

دختر خودش را کمی عقب کشید، جا خورده بود. «نمی دانم، منظورتان  
 چیست؟»

«شما نگفتید «نه، من چنین چیزی ندارم». بلکه گفتید «مال من نیست.»  
 می شود اینطور معنی کرد که آن متعلق به کس دیگری است.»  
 دختر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«بله.»

«مال کیست؟»

«همین الان به شما گفتم که نمی دانم. امروز صبح ساعت یشتج بیدار شدم-  
 احساسم چنین بود که قطار مدت زیادی است که توقف کرده است. در را باز  
 کردم و راهرو را نگاه کردم، فکر کردم که ممکن است در یک ایستگاه باشیم.  
 کسی را که کیمونوی سرخ رنگی به تن داشت در انتهای راهرو دیدم.»

«و شما نمی دانید او که بود؟ رنگ موهایش روشن بود. تیره یا خاکستری  
 رنگ؟»

«نمی توانم بگویم. کلاه بر سر داشت و من فقط پشت سرش را دیدم.»

«و استخوان بندی بدنش؟»

«باید بگویم. تقریباً بلند و باریک، اما مشکل است که بگویم. کیمونویی بر تن داشت که ازدهایی بر آن گلدوزی شده بود.»

«بله، بله، درست است - ازدها.» یوارو برای دقیقه ای ساکت ماند. با خودش زمزمه کرد: «نمی توانم بفهمم. نمی توانم بفهمم. هیچ يك از اینها معنی نمی دهد.»

بعد، نگاهش را بلند کرد و گفت: «مادموازل، بیش از این شما را معطل نمی کنم.»

«اوه!» گویا مری دینهام آمادگی این را نداشت، اما فوری برخاست.

به در که رسید لحظه ای تردید کرد. سپس برگشت و با لبخندی گفت: «آن خانم سوئدی - خانم السن را می گویم. به نظر کمی نگران می رسد. می گوید شما به او گفته اید که او آخرین نفری است که مقتول را زنده دیده است. فکر می کند که شما به او مطمئن هستید. می توانم به او بگویم که اشتباه کرده است؟ می دانید او آدمی است که آزارش به يك مورچه هم نمی رسد.»

«چه وقتی بود که برای خانم هایارد اسپیرین برد؟»

«درست ده و نیم.»

«عبیتش چقدر طول کشید؟»

«تقریباً پنج دقیقه.»

«آیا او در خلال شب کویه را ترك کرد؟»

«نه.»

یوارو به طرف دکتر برگشت. «راحت می توانسته به آن زودی به قتل

رسیده باشد؟»

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد.

«مادموازل، فکر می کنم می توانید ابن اطمینان را به دوست خود بدهید.»

«متشکرم.» ناگهان به یوارو لبخند زد. لبخندی که توأم با حس همدردی

بود.

«می دانید، او مانند يك گوسفند مظلوم است. فوری نگران می شود.»

او برگشت و بیرون رفت.

مسیو بو با کنجکاری به دوستش نگاه کرد.

«من منظور تو را کاملاً نمی فهمم، پیرمرد. سعی داشتی چه کار کنی؟»

«داشتم دنبال راه نفوذ می گشتم، دوست من.»

«راه نفوذ؟»

«بله - نفوذ در زره محافظ يك خانم جوان. امیدوار بودم که بتوانم از او

حرف بکشم. اما این را می دانم که او انتظار نداشت در این قضیه اینگونه با او

برخورد نمایم.»

مسیو بو باهستگی گفت: «تو به او مطمئونی. اما چرا؟ او به نظر خانم جوان

بسیار فریبنده ای می آید - می تواند آخرین فرد روی زمین باشد که در يك

چنین جنایتی درگیر شده باشد.»

کنستانتین گفت: «من هم موافقم. او خون سرد است. احساسات ندارد. او



چاقوکش نیست - اما از آن دسته آدمهاست که ترتیب طرف خود را به صورت قانونی می دهد.»

یوارو آهی کشید و گفت:

«شما هر دو، باید از این وسوسه که این يك جنایت نابهنگام و ناگهانی بوده است خود را برهانید. اما چرا به خانم دینهام مظنون هستم، دو دلیل دارد. يك دلیل این است که چیزی را تصادفاً شنیدم که هنوز شما دو نفر از آن اطلاعی ندارید.»

سیس عبارات مشکوکی را که به طور تصادفی در سفرش در آلبو شنیده بود نقل کرد.

وقتی گفته اش تمام شد مسیو بو گفت: «مسلماً، مشکوک است. احتیاج به توضیح دارد. چیزی که به آن مظنون هستید این معنی را می دهد که هر دو نفر آنها، یعنی خانم دینهام و آن مرد خشک انگلیسی، در این قضیه همدست هستند.»

یوارو سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

«این درست همان چیزی است که حقایق آن را تأیید نمی کند. ببینید، اگر آن دو با هم در این قضیه همدست بودند، ما باید انتظار چه چیزی را داشته باشیم؟ که هر کدام از آنها برای دیگری مدرکی ارائه دهد که هنگام وقوع جرم در محل جنایت نبوده است. آیا چنین نیست؟ نه - يك چنین وضعیتی اتفاق نمی افتد - مدرک خانم دینهام جهت اینکه هنگام وقوع جرم در محل جنایت نبوده توسط يك خانم سوئدی ارائه می شود که در عمرش او را هرگز ندیده است. و مدرک سرهنگ آریات نات توسط ملک، کوپین - منشی متوفی ارائه می شود. نه، حل معما به این ترتیب خیلی آسان بنظر می رسد.»

مسیو بو به او یادآوری کرد که: «شما گفتید دلیل دیگری برای مظنون

شدن به او دارید.»

یوارو لیخندی زد و جواب داد:

«آه! آن از دید روانشناسی است. من از خود می پرسم، آیا این امکان برای خانم دینهام وجود دارد که این جنایت را طرح ریزی کرده باشد؟ من معتقد هستم، که در پشت این ماجرا، مغزی کاردان، خردمند و خونسرد وجود دارد. خانم دینهام با تمام این معیارها جور در می آید.»

مسیو بو سرش را به علامت نفی تکان داد. «دوست من، فکر می کنم شما اشتباه می کنید. من آن دختر انگلیسی جوان را در قالب يك جنایتکاری نمی بینم.»

یوارو در حالیکه آخرین پاسپورت را بر می داشت گفت: «آه! خوب، آخرین اسم در لیست ما، هیلدگارد اشمیت، خدمتکار پرنسس است.»  
بعد، هیلدگارد اشمیت همراه مامور به رستوران قطار آمد و با ادب به انتظار ایستاد.

یوارو به او اشاره کرد که بنشیند.

او نشست، در حالیکه دستانش را جمع کرده بود با متانت منتظر شد تا یوارو سؤالاتش را آغاز کند. رو بهمرفته زن متینی به نظر می رسید - نه شاید فوق العاده خردمند، بلکه بطور برجسته ای قابل احترام.  
روش یوارو با هیلدگارد اشمیت کاملاً برخلاف آن بود که با ماری دینهام برگزار کرده بود.

رفتارش با او فوق العاده مهربان و مطبوع بود. و به زن احساس آرامش داد. بعد از اینکه از او خواست اسم و آدرسش را بنویسد، به آرامی به طرح سؤالاتش به زبان آلمانی پرداخت.

«ما می خواهیم تا آنجا که ممکن است بدانیم که شب گذشته چه اتفاقی

افتاده است. ما می دانیم که شما اطلاع چندانی درباره خود جنایت نمی توانید  
بما بدهید. اما ممکن است که چیزی دیده یا شنیده باشید که اگر چه برای شما  
مهم نبوده ولی برای ما ارزشمند باشد. منظورم را می فهمید؟»

ولی به نظر نمی رسید منظورش را فهمیده باشد. همان طور که جواب  
می داد صورت مهربان او در گنجی فرو رفته بود.

«مسیو، من چیزی نمی دانم.»

«خوب، بطور مثال شما می دانید که خانم شما دیشب به دنبال شما

فرستاد.»

«آن موضوع، بله.»

«ساعتش را به خاطر می آورید؟»

«نه، به خاطر نمی آوردم. می دانید، موقعیکه مامور قطار آمد من خواب

بودم. خانم مهربانم اغلب، شبها احتیاج به مراقبت دارد. او خوب  
نمی خوابد.»

«خوب، بس. شما احضار شدید، بلند شدید و ریدوشامبر پوشیدید؟»

«نه، مسیو. من لباس پوشیدم. من دوست ندارم با ریدوشامبر خدمت

بانویم برسم.»

«و با این همه ریدوشامبر سرخ‌رنگ قشنگی است، اینطور نیست؟»

به پوارو خیره شد. «ریدوشامبر من یشمی آبی تیره است، مسیو.»

«آه. ادامه دهید. شوخی ای بیش نبود. بنابراین شما به دیدن پرنسس

رفتید. و وقتی به آنجا رسیدید چه کردید؟»

«او را ماساز دادم. مسیو، و بعد با صدای بلند کتاب خواندم. با صدای بلند

نمی توانم خوب بخوانم. اما بانویم می گوید بهتر است - چون او را بهتر به

خواب فرو می برد. وقتی خواب آلود شد به من گفت بروم، منم کتاب را

بستم و به کوبه خود برگشتم.»

«می دانید چه ساعتی بود؟»

«نه، مسیو.»

«چه مدت یا پرنسس بودید؟»

«حدود نیم ساعت، مسیو.»

«خوب، ادامه دهید.»

«اول، از کوبه خودم يك يتو برای بانویم بردم. علی‌رغم روشن بود

بخاری ها هوا خیلی سرد بود. من يتو را روی او انداختم. و او به من شب

بخیر گفت. بعد برایش آب معدنی ریختم سپس چراغ را خاموش کردم و

آنجا را ترك کردم.»

«و بعد؟»

«چیز بیشتری نیست که بگویم، مسیو. به اتاقم برگشتم و خوابیدم.»

«و شما هیچکس را در راهرو ندیدید؟»

«نه، مسیو.»

«مثلاً يك خانم را در کیمونوی سرخ‌رنگی که ازدهایی بر آن بود ندیدید؟»

چشمان آرامش کمی از هم باز شد و به او نگاه کرد. «در واقع، نه مسیو.

هیچ کس غیر از مامور قطار آن دور و برها نبود. همه خواب بودند.»

«شما مامور قطار را دیدید؟»

«بله، مسیو.»

«او چه کار می کرد؟»

«او از یکی از کوبه ها بیرون آمد، مسیو.»

«چی؟ مسیو، او به جلو خم شد. باز کدام یکی؟»

هیلدگارد اشمیت دوباره مضطرب شد. و پوارو نظر سرزنش آمیزی به

دوستش انداخت.

او گفت: «طبیعتاً مامور قطار اغلب در شب باید جواب زنگها را بدهد. به خاطر می آورید که کدام کویه بود؟»

«تقریباً اواسط واگن بود، مسیو. دو یا سه در دورتر از کویه پرنسس.»

«آه! ممکن است، دقیقاً به ما بگویید، کجا و چگونه این اتفاق افتاد؟»

«او نزدیک بود به من برخورد کند، این درست زمانی بود که داشتم از کویه خود پتو را برای پرنسس می بردم.»

«از یکی از کویه ها بیرون آمد و نزدیک بود با شما تصادف کند. او به چه سمتی می رفت؟»

«به طرف من، مسیو، او از من معذرت خواهی کرد، از پهلوی من رد شد و به طرف بایبین راهرو به سمت سالن غذاخوری رفت. کسی زنگ زد، اما فکر نمی کنم که او به آن جواب داد.» هیلدگارد اشمیت لحظه ای مکث کرد سپس گفت: «من نمی فهمم، چطور...»

یوارو با اطمینان خاطر گفت: «فقط مسئله زمان مطرح است، همه اینها جنبه تشریفات دارد. به نظر می رسد این مامور قطار بیچاره، شب پرتلاشی داشته. اول شما را بیدار می کند و بعد به زنگهای دیگر جواب می دهد.»

«اما، مسیو، او همان مامور قطاری نبود که مرا بیدار کرد، مامور دیگری بود.»

«آه! یک مامور دیگر! آیا قبلاً او را دیده بودید؟»

«نه، مسیو.»

«آه! فکر می کنید که اگر او را ببینید بتوانید او را بشناسید؟»

«اینطور فکر می کنم، مسیو.»

یوارو چیزی در گوش مسیو بو زمزمه کرد. او برخاست به طرف در رفت تا

دستوری صادر کند.

یوارو سزالاتش را به نحو ساده و دوستانه ای ادامه داد.

«شما تا به حال به امریکا رفته اید، خانم اشمیت؟»

«هرگز، مسیو. باید کشور خوبی باشد.»

«شاید شما نشنیده باشید که این مردی که کشته شده حقیقتاً کیست - او مسئول مرگ يك بچه كوچك بود.»

«بله، شنیدم، مسیو. کار زشت و شرارت آمیزی بود، خدای خوب نباید اجازه چنین کارهایی را بدهد. ما چنین اشخاص شروری در آسمان نداریم.»

اشک در چشمان زن جمع شد. احساس مادرانه اش تحریک شده بود.

یوارو موقرانه گفت: «بله، جنایت زشتی بود.»

سپس يك تکه پارچه لطیف کتانی از جیبش در آورد و به دست او داد.

«این دستمال شماست، خانم اشمیت؟»

زمانی که زن آن را بررسی می کرد، لحظه ای سکوت برقرار شد. او بعد از يك دقیقه سرش را بالا کرد. رنگ چهره اش کمی به سرخی گراییده بود.

«آه! نه، مسیو، این مال من نیست.»

«می بینید، علامت اختصاری H دارد. به همین دلیل است که فکر کرده متعلق به شماست.»

«آه! مسیو، این دستمال يك خانم متشخص است. دستمال گرانبهایی است.

با دست گلدوزی شده. باید بگویم مال پاریس است.»

«مال شما نیست و نمی انید که به چه کسی تعلق دارد؟»

«من؟ آه! نه، مسیو.»

از بین سه مرد، فقط یوارو بود که متوجه جزئی تردید در جواب دادن او شد.

مسیو بو زمزمه ای در گوش او کرد. یوارو سرش را تکان داد و به زن گفت: «سه مامور واگنهای شبانه به داخل می آیند، ممکن است محبت کنید و به من بگویید کدام يك از آنها را وقتیکه شما با پتو به دیدن پرنسس می رفتید، دیدید؟»

سه مرد داخل شدند. پیر میشل، مامور بلند قد و بلوند واگن آنن-پاریس، و مامور تنومند واگن بخارست.

هیلدگارد اشمیت به آنها نگاه کرد و فوراً سرش را به علامت نفی تکان داد. او گفت: «نه، مسیو، هیچکدام از اینها، مردی که من شب قبل دیدم، نیست.»

«آ، اینها تنها ماموران قطار هستند. شما حتماً اشتباه می کنید.»

«من کاملاً اطمینان دارم، مسیو. این مردان بلند قد و تنومند هستند. مردی که من دیشب دیدم کوچک و تیره رنگ بود. او سیل کوچکی داشت. صدایش وقتی که گفت «معدرت می خواهم» ضعیف بود، مثل صدای يك زن. در واقع، من او را خیلی خوب به خاطر می آورم، مسیو.»

مسیو بو گفت: «مردی تیره، کوچک اندام با صدایی زنانه.»

سه مامور قطار و هیلدگارد اشمیت مرخص شده بودند.

مسیو بو ناامیدانه ادامه داد. «آه، من چیزی نمی فهمم - از اینها اصلاً سر در نمی آورم! پس دشمنی که راجت از او صحبت می کرد در قطار بوده؟ اما

حالا کجاست؟ چطور می تواند دود شده و به هوا رفته باشد؟ سرگیجه گرفته ام. چیزی بگو دوست من، التماس می کنم. به من نشان بده که چگونه غیرممکن - ممکن می شود.»

یوارو گفت: «عبارت خوبی است، غیرممکن نمی تواند اتفاق افتاده باشد، بنابراین غیرممکن علیرغم ظواهر، امکان پذیر می شود.»

«پس، فوری برای من شرح بده که واقعاً چه اتفاقی شب گذشته در قطار روی داده است.»

«من يك جادوگر نیستم، دوست عزیز. من هم مثل شما هستم، يك آدم گیج. این قضیه به طرز عجیبی پیش رفته است.»

«در واقع بیش رفتی نشده، همانجایی که بودیم، هستیم.»

یوارو سرش را تکان داد. «نه، این گفته صحیح نیست. ما خیلی پیش رفته ایم. ما چیزهای مسلمی را می دانیم. ما شهادت مسافران را شنیده ایم.»

«و آن شهادتها چه چیزی به اطلاعات ما اضافه کرد؟ هیچ چیز.»

«دوست عزیز، من این را نگفتم.»

«شاید - من میالفه می کنم. هاردمن، آن امریکایی - و خدمتکار آلمانی - بله، آنها چیزی به اطلاعات ما اضافه کرده اند. می شود گفت که آنها تمام

ماجرای نامفهوم تر از آنچه بود، کرده اند.»

یوارو با لحن تسکین دهنده ای گفت: «نه، نه، نه.»

مسیو بو به طرف او برگشت. «پس، حرف بزن، بگذار از خرد هرکول یوارو بهره مند شویم.»

«مگر به شما نگفتم که، منم مثل شما هستم؟ یعنی يك آدم گیج. اما حداقل می توانیم با مشکلمان رو در رو مواجه شویم. ما می توانیم حقایق را مرتب و منظم کنیم.»

دکتر کنستانتین گفت: «خواهش می‌کنم ادامه بدهید. مسیو.»

پوارو صدایش را صاف کرد و تکه کاغذ خشک کنی را که جلویش قرار  
تست صاف کرد.

«اجازه دهید که موضوع را از نظر وضعیت موجود مروری بنماییم. اول  
تکه، بی چون و چرا حقایق مسلمی وجود دارند. این مرد، راجت یا کاستی،  
وازده جای بدنش یا ضربه جاقو زخمی شده و تب گذشته مرده. این حقیقت  
ل است.»

بو با حالتی استهزاآمیز گفت: «آفرین بر تو، آفرین، بیرمرد!»

هرکول پوارو به هیچ وجه از جا در نرفت و آرامی ادامه داد.

«در حال حاضر من از موارد مسلم و منحصر به فردی که بین من و دکتر  
کنستانتین مورد مذاکره قرار گرفته، صرفنظر می‌کنم. بزودی به آنها خواهیم  
رداخت. از نظر من حقیقت مهم بعدی، زمان جنایت است.»

مسیو بو گفت: «آن هم، از مواردی است که ما می‌دانیم. جنایت در ساعت  
یک و ربع امروز صبح واقع شده. همه چیز گواهی بر این مطلب می‌دهد.»  
«نه همه چیز، شما می‌توانید. مسلماً مدارک نسبتاً خوبی وجود دارد  
که این نقطه نظر را تقویت می‌کنند.»

«خوشحالم که حداقل این موضوع را تأیید می‌کنی.»

پوارو بدون اینکه از این وقعه مشوش شود، به آرامی ادامه داد.

«ما در برابر خود سه امکان داریم؟»

(۱) - جنایت، همان طوری که شما می‌گویید، در ساعت یک و ربع اتفاق  
افتاده است. این نظریه توسط ساعتی که در جیب مقتول وجود داشته، شهادت  
خانم هابارد و شهادت هیلدگارد اسمیت - زن آلمانی تأیید می‌شود. و با  
شهادت دکتر کنستانتین نیز هم آهنگ است.

(۲) - جنایت دیرتر اتفاق افتاده است. و ساعتی که در جیب مقتول پیدا  
شده برای گمراهی، عمداً تنظیم شده است.

(۳) - جنایت زودتر اتفاق افتاده، و تغییر ساعت درست به همان دلیل بالا  
می‌باشد.

حالا اگر ما امکان شماره (۱) را که احتمالاً درست تر است و توسط بیشتر  
شهود حمایت شده قبول کنیم، باید حقایق مسلمی که از آن ناشی می‌شود را  
تیز بپذیریم. اگر جنایت یک و ربع اتفاق افتاده باشد، قابل نمی‌توانسته از قطار  
خارج شود. و بدین ترتیب سؤالاتی مطرح می‌گردند که: او کجاست و  
کیست؟

برای شروع، اجازه دهید که مدارک را با دقت مورد بررسی قرار دهیم. ما  
در ابتدا توسط هاردمن از وجود مردی - تیره، کوچک اندام یا صدایی زنانه -  
آگاه می‌شویم. او می‌گوید که راجت در مورد این مرد به او گفته و او را  
استخدام نموده تا مراقب این مرد باشد. هیچ مدرکی که این را تأیید کند. در  
دست نداریم، ما فقط بر حرف هاردمن می‌توانیم تکیه کنیم. حالا اجازه دهید  
که این سؤال را مورد بررسی قرار دهیم: آیا هاردمن واقعاً همان کسی است که  
وانمود می‌کند - یعنی یک کارمند آژانس کارگاهی نیویورک؟

«در مورد این قضیه چیزی که برای من جالب توجه است این است که ما  
دسترسی به پلیس را نداریم. ما نمی‌توانیم صحت اظهارات این اشخاص را  
تایید کنیم. ما باید صرفاً براساس قیاس عمل کنیم، که به نظر من این،  
موضوع را خیلی بیشتر جالب توجه می‌کند. کار عادی ای نیست. یا مسئله  
هوش سر و کار دارد، من از خود می‌پرسم: آیا می‌توانیم گفته‌های هاردمن را  
در مورد هویتش بپذیریم؟ تصمیم می‌گیرم و می‌گویم بله. حرفهای او را در  
مورد خودش می‌پذیرم.»

دکتر کنستانین پرسید: «آیا شما به احساس خود استناد می کنید؟ آنچه که امریکائیها به آن می گویند الهام؟»

«به هیچ وجه من احتمالات را در نظر می گیرم. هاردمن با يك پاسپورت قلابی سفر می کند - این، او را فوری در مظان اتهام قرار می دهد. اولین کاری که پلیس هنگام ورود به صحنه خواهد کرد این است که هاردمن را بازداشت کند و تلگراف بزند تا ببیند که گفته های او صحت دارد یا خیر. در مورد بسیاری از مسافران، اثبات گفته یشان مشکل است، در خیلی از موارد احتمالاً کوششی هم در این راستا نمی شود، خصوصاً این که هیچ دلیلی وجود ندارد که به آنها مظنون شد. اما در مورد هاردمن این مسئله آسان است. او همان شخصی است که وانمود می کند. بنابراین این می گویم که هیچ چیز نگران کننده ای وجود ندارد.»

«بنابراین، شما او را از مظلونیت تبرئه می کنید؟»

«به هیچ وجه. شما منظور مرا اشتباه فهمیدید. آنچه که می دانم این است که هر کار آگاه امریکایی ممکن است برای کشتن راجت دلایل خاص خودش را داشته باشد. نه، چیزی که من می گویم این است که من فکر می کنم می توانیم گفته های هاردمن را در مورد خودش قبول کنیم. این داستان که، می گوید راجت به دنبال او فرستاده و او را استخدام کرده محتمل به نظر می رسد، و امکانش هم زیاد است. البته نه اینکه يك حقیقت مسلم باشد. اگر ما قرار است که قبول کنیم این حقیقت دارد، باید ببینیم آیا مدرکی که آن را تأیید کند وجود دارد یا خیر. ما تأییدیه آن را در جایی که به فکرمان نمی رسد پیدا می کنیم یعنی در شهادت هیلدگارد اشمیت. توصیف مردی که او را در اونیفورم مامور قطار می بیند دقیقاً با آن می خواند. آیا تأییدیه دیگری برای این داستان وجود دارد؟ بله، آن دکمه ای است که خانم هابارد در کوبه خود

پیدا کرده است. و هم چنین تأییدیه دیگری که شما ممکن است به آن توجه نکرده باشید.»

«آن چیست؟»

«این حقیقت که سرهنگ آریات نات و هکتور مک کوبین هر دو ذکر کردند که مامور قطار از کنار کوبه آنها گذشته است. آنها به این امر چندان اهمیتی ندادند، اما آقایان - پیرمیشل اعلام کرد که فقط در مواقع مشخصی صندلی خود را ترك کرده است - هیچ چیز نمی توانست او را به انتهای واگنی که آریات نات و مک کوبین در کوبه نشسته بودند بکشاند.»

«بنابراین داستان مرد تیره، کوتاه قد با صدایی زنانه که اونیفورم مامور قطار را به تن دارد، بر پایه شهادت، مستقیم یا غیرمستقیم، چهار نفر از شهود قرار می گیرد.»

دکتر کنستانین گفت: «يك مطلب کوچک، اگر داستان هیلدگارد اشمیت صحیح باشد. چطور مامور واقعی قطار نگفت که وقتی که می خواسته جواب زنگ خانم هابارد را بدهد او را دیده؟»

«من فکر می کنم که مسئله به این ترتیب بوده است که، وقتی که او آمده جواب زنگ خانم هابارد را بدهد خدمتکار در کوبه خانمش بوده است، و زمانی که او به کوبه خود بر می گردد، متصدی درون کوبه خانم هابارد بوده است.»

مسیو بو که بیصبرانه منتظر بود تا آنها صحبت‌هایشان را تمام کنند، به پوارو گفت: «بله، بله. من توجه شما و روش پیشرفت یله به یله شما را تحسین می کنم. اما عرض می کنم که شما هنوز حتی اشاره ای هم به این جریان نکرده اید. ما همه هم عقیده هستیم که چنین شخصی وجود دارد. مسئله این است که او به کجا رفته؟»

پوارو سرش را با سرزنش تکان داد.

«اشتباه می کنید. نباید به همین راحتی رضایت بدهید. قبل از اینکه از خودم بیرسم این مرد کجا ناپدید شده، از خود می پرسم آیا چنین مردی واقعاً وجود داشته؟ ببینید، برای اینکه، اگر این مرد ساخته و پرداخته آنها باشد - در واقع يك موجود خیالی باشد - چقدر ناپدید کردن او آسان است! بنابراین سعی می کنم که ببینم آیا اصلاً چنین مردی وجود خارجی دارد یا خیر.»  
«و وقتی به این نتیجه می رسم که چنین شخصی وجود دارد - خوب، بعد، از خود می پرسم که او الان کجاست؟»

«دوست عزیز - این سؤال فقط دو جواب دارد. یا او در جایی چنین استادانه و استثنایی محفی شده که حتی نمی توانیم فکرش را بکنیم. یا اینکه او، چطور بگویم، دو شخصیت دارد. یعنی اینکه هم خودش است، یعنی مردی که راجت از او وحشت داشته، و هم يك مسافر قطار، که چنان خودش را تغییر داده که حتی راجت هم نتوانسته او را بشناسد.»

مسیو بو در حالیکه تا حدی متوجه قضیه شده بود، گفت: «اینهم عقیده ای است. پس دوباره در تاریکی فرو رفتیم. اما يك ایراد دارد.»

پوارو حرف او را از دهانش قاپید.

«قد آن مرد، همان چیزی است که شما می خواستید بگویید، غیر از پیشخدمت راجت، تمام مسافری از جمله مرد ایتالیایی، سرهنگ آریات نات، هکتور مک کوپین، کنت آندره نی همگی بلندقد هستند. خوب، تنها پیشخدمت باقی می ماند - که چندان محتمل به نظر نمی رسد. اما يك امکان دیگر نیز وجود دارد به خاطر بیاورید، او گفته صدای «زنانه». این به ما حق انتخاب می دهد. آن مرد ممکن است که به لباس مبدل زنان در آمده باشد، یا بالعکس. اصلاً ممکن است او يك زن باشد. يك زن قد بلند در لباس مردان

بنظر کوچک می رسد.»

«اما مطمئناً راجت این را تشخیص می داد.»

«شاید او می دانسته شاید، قبلاً هم، که این زن قصد جان او را کرده، لباس مردان را می پوشیده تا بدین وسیله بهتر به مقصودش برسد. راجت ممکن است حدس زده باشد که او همان حقه را دوباره تکرار می کند، بنابراین به هاردمن می گوید که به دنبال يك مرد باشد. اما، به هر حال، او صدای زنانه را ذکر می کند.»

مسیو بو گفت: «این يك فرضیه است، اما...»

«گوش کنید» دوست من، فکر می کنم وقت آن رسیده که درباره تناقض هایی که دکتر کنستانتین متوجه آن شده است به شما توضیح دهم.»

پوارو نتایجی را که او و دکتر از ماهیت جراحات مقتول به دست آورده بودند به طور مفصل شرح داد.

مسیو بو ناله ای کرد و سرش را با دستانش گرفت.

پوارو با همدردی گفت: «می دانم، می دانم دقیقاً چه احساسی داری. سرت می چرخد، اینطور نیست؟»

مسیو بو با فریاد گفت: «همه اینها مثل خواب و خیال است.»

«دقیقاً. بی معنی است - غیرممکن است - نمی تواند اتفاق افتاده باشد. من هم همین را می گویم. و با اینهم، دوست من، اتفاق افتاده! نمی توانیم از حقایق فرار کنیم.»

«آدم دیوانه می شود!»

«بله. همین طور است؟ بقدری احمقانه است. دوست من، که بعضی مواقع این احساس به من دست می دهد که باید قضیه خیلی ساده باشد، اما این هم از آن عقیده ها است!»

مسیو بو نالید: «دو قاتل در قطار سریع السیر شرق»

فکرش تقریباً او را به گریه انداخت.

پوارو با خوشحالی گفت: «حالا اجازه دهید قدری بیشتر خیال بردازی کنیم. دو بیگانه مرموز - شب گذشته در قطار بوده اند. یکی مامور قطار با مشخصاتی که به ما توسط هاردمن داده شده و توسط هیلدگارد اشمیت، سرهنگ آریات نات و مک کویین دیده شده است. دیگری زنی در کیمونوی قرمز رنگ - بلند قد و لاغر، که توسط بیرمیشل - خانم دینهام، مک کویین، خود من و همچنین سرهنگ آریات نات دیده شده. او کجا بوده؟ هیچ کس در قطار داشتن یک کیمونوی سرخ رنگ را تأیید نمی کند. او نیز، ناپدید شده است. آیا او و مامور فلاپی قطار یکی هستند؟ یا آن دو، دو شخصیت کاملاً مجزا هستند؟ ضمناً - اونیفورم مامور قطار و کیمونوی سرخ رنگ کجا هستند؟»

مسیو با خوشحالی بالا پرید و گفت: «آه! این مسئله قطعی است. ما باید چمدان تمام مسافری را بگردیم. حالا، این شد یک حرفی!»

پوارو نیز بلند شد، گفت: «من یک پیشگویی می کنم.»

«شما می دانید آنها کجا هستند؟»

«من یک فکری دارم.»

«کجا هستند؟»

«کیمونوی سرخ رنگ را در چمدان یکی از مردان، و اونیفورم مامور قطار را در میان اسبابهای هیلدگارد اشمیت پیدا خواهیم کرد.»

«هیلدگارد اشمیت؟ تو فکر می کنی که ...»

«آن طور که شما فکر می کنید نیست. واضح تر بگویم، اگر هیلدگارد اشمیت گناهکار باشد، اونیفورم ممکن است در اسبابهای او پیدا شود. اما اگر

بی گناه باشد، حتماً در چمدان او یافت می شود.»

مسیو بو شروع کرد: «اما چطور؟» ناگهان حرفش را قطع کرد. «این صدای چیست که نزدیک می شود؟ مثل صدای حرکت یک لکوموتیو است.»

صدا نزدیکتر شد. فریاد نیز و مخالفت آمیز یک زن شنیده شد. در انتهای سالن غذاخوری ناگهان باز شد و خانم هابارد سرزده به درون آمد.

فریاد زد: «وحشتناک است! خدای من، وحشتناک است! در کیف دستی من، در کیف دستی من! یک کارد بزرگ - کاردی که سراسر از خون پوشیده شده!» و ناگهان به روی شانه های مسیو بو غش کرد.

مسیو با احترام زیاد خانم غش کرده را به روی میز قرار داد. دکتر کنستانتین با فریاد یکی از خدمتکاران رستوران را صدا زد. یکی از آنها با سرعت به طرف دکتر رفت.

دکتر گفت: «سرس را این طوری بگیر، اگر به هوش آمد به او مقدار کمی کنیاک بده. متوجه شدی؟»

سپس با عجله به دنبال دو نفر دیگر روان شد. حواس او کاملاً در بی جنایت بود. به نظر نمی رسید در این حالت یک خانم غش کرده میان سال توجه او را به خود جلب کرده باشد.

ممکن بود خانم هابارد با این روش خیلی زودتر به هوش بیاید. چند دقیقه بعد او در حالیکه نسته و کنیاکی را که پیشخدمت به او داده بود مرمره



می کرد، بار دیگر شروع به حرف زدن نمود.

«نمی توانم به شما بگویم که چقدر وحشتناک بود! تصور نمی کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده ام. آه، دیدن خون - حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می شوم.»

خدمتکار دوباره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. « کمی دیگر میل کنید، مادام.»

«فکر می کنی بهتر است بنوشم؟ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزده ام. تمام خانواده من از خوردن آن پرهیز می کنند. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد.»

بار دیگر جرعه ای نوشید.

در همین زمان پوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتین که با فاصله کمی به دنبال آنها می آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هابارد حرکت کردند.

همه مسافران قطار بیرون کوبه جمع شده بودند. مامور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می داشت با حالتی ملتسانه به فرانسه می گفت: «اما کسی نباید آن را ببیند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم.»

در حالیکه واهش را از میان انبوه مسافران باز می کرد به کوبه وارد شد. پوارو درست پشت سر او بود.

مامور قطار در حالیکه آهی از روی آسودگی می کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه منی خواهند به درون کوبه بیایند. آن خانم آمریکایی - چنان فریادی زد - که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمدم. دیدم

که دارد مثل دیوانه ها فریاد می زند: فریاد می کرد که باید به دنبال شما بیاید. همانطور که با آخرین توان جیغ می زد، به راه افتاد و سر راه از جلوی هر واگنی که می گذشت می گفت که چه اتفاقی افتاده.»

سپس با حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنجاست، مسیو. من به آن دست نزده ام.»

بر روی دسته در که به کوبه پهلویی راه داشت يك كيف يلاستیکي نقش دار بزرگ آویزان بود. در زهر آن بر روی زمین، درست جاییکه از دست خانم هابارد افتاده بود، يك چاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و يك تیغه راست که لکه هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنجا دیده می شد.

پوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شکي نیست. دکتر، این همان اسلحه گمشده ماست.»

دکتر اسلحه را بررسی کرد.

پوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از اثر انگشت خانم هابارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن نخواهد یافت.»

بررسی کنستانتین بر روی اسلحه چندان طول نکشید.

او گفت: «بله، خودش است. تمام ضربه ها توسط همین زده شده است.»

«خواهش می کنم، دوست من، این حرف را نزنید.»

دکتر متحیر شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم کشتن را چت را در شب گذشته داشته اند. نمی شود که هر دوی آنها از يك اسلحه استفاده کرده باشند.»

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعید هم بنظر نمی رسد. از این نوع کاردهای شرقی هزاران عدد با کشتی وارد بازارهای استانبول می شود.»

می کرد. بار دیگر شروع به حرف زدن نمود.  
«نمی توانم به شما بگویم که چقدر وحشتناک بود تصور نمی کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده ام. آه، دیدن خون - حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می شوم.»

خدمتکار دوباره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. «کمی دیگر میل کنید. مادام.»

«فکر می کنی بهتر است بنوشم؟ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزده ام. تمام خانواده من از خوردن آن پرهیز می کنند. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد.»

بار دیگر جرعه ای نوشید.

در همین زمان یوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتین که با فاصله کمی به دنبال آنها می آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هابارد حرکت کردند.

همه مسافران قطار بیرون کوبه جمع شده بودند. مامور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می داشت با حالتی ملتمسانه به فرانسه می گفت: «اما کسی نباید آن را ببیند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم.»

در حالیکه راهش را از میان انبوه مسافران باز می کرد به کوبه وارد شد. یوارو درست پشت سر او بود.

مامور قطار در حالیکه آهی از روی آسودگی می کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه من خواهند به درون کوبه بیایند. آن خانم آمریکایی - چنان فریادی زد - که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمدم. دیدم

که دارد مثل دیوانه ها فریاد می زند؛ فریاد می کرد که باید به دنبال شما بیاید، همانطور که با آخرین توان جیغ می زد. به راه افتاد و سر راه از جلوی هر واگنی که می گذشت می گفت که چه اتفاقی افتاده.»

مسیو بو با حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنجا است. من به آن دست نزده ام.»

بر روی دسته در که به کوبه پهلویی راه داشت یک کیف پلاستیکی نقش دار بزرگ آویزان بود. در زیر آن بر روی زمین، درست جائیکه از دست خانم هابارد افتاده بود، یک جاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و یک تیغه راست که لکه هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنجا دیده می شد.

یوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شکمی نیست. دکتر، این همان اسلحه گمشده ماست.»

دکتر اسلحه را بررسی کرد.

یوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از اثر انگشت خانم هابارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن نخواهید یافت.»

بررسی کنستانتین بر روی اسلحه چندان طول نکشید.

او گفت: «بله، خودش است. تمام ضربه ها توسط همین زده شده است.»

«خواهش می کنم، دوست من، این حرف را نزنید.»

دکتر متحیر شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم کشتن راچت را در شب گذشته داشته اند. نمی شود که هر دوی آنها از یک اسلحه استفاده کرده باشند.»

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعید هم بنظر نمی رسد. از این نوع کاردهای شرقی هزاران عدد با کشتی وارد بازارهای استانبول می شود.»

پوارو گفت: «تو با این حرفها کمی مرا دلداری می دهی. اما فقط کمی.»

پوارو با دقت به در مقابلش نگاه کرد - سپس، در حالیکه کیف دستی را بلند می کرد، دستگیره را امتحان کرد. درب حتی تکان جزئی هم نخورد. حدود سی سانت بالای دستگیره زیانه قفل قرار داشت. پوارو آن را به عقب کشید و دوباره امتحان کرد. اما درب همچنان به همان گونه باقی ماند.

دکتر گفت: «ما از پشت آن را قفل کردیم، به خاطر می آوری؟»

پوارو با حواس پرتی گفت: «درست است.» به نظر می رسید که دارد راجع به چیز دیگری فکر می کند. چینی به پیشانی اش افتاده بود و گیج به نظر می رسید.

مسیو بو گفت: «باهم جور در می آید، اینطور نیست؟ آن مرد داشته از این کوبه می گذشته، وقتی درب بین دو کوبه را پشت سر خود می بندد، دستش به این کیف می خورد و فکری به خاطرش می رسد، و با سرعت کارد خون آلود را درون آن می اندازد. سپس، بدون اینکه متوجه شود که خانم هایارد را بیدار کرده است، از در دیگر باهستگی به راهرو می رود.»

پوارو زمزمه کنان گفت: «همانطور که شما می گوئید، باید به همین ترتیب اتفاق افتاده باشد.» اما حالت گیجی همچنان در چهره اش باقی بود.

مسیو بو گفت: «چی شده؟ چیزی هست که تو را قانع نمی کند؟»

پوارو نگاه سریعی به او نمود.

«آیا مورد خاصی به نظرت نمی رسد؟ از قرار معلوم نه. خوب، چیز مهمی نیست.»

مامور قطار سرش را داخل کوبه نگاه کرد و گفت: «خانم امریکایی دارد بر می گردد.»

دکتر کنستانتین احساس گناه کرد. احساس می کرد که، رفتارش با خانم

هایارد با بی توجهی همراه بوده است. اما آن زن دکتر را هیچ ملامت نکرد. چون مطلب دیگری فکر او را به خود مشغول کرده بود.

هنگامی که خانم هایارد نفس زنان به درب کوبه رسید، گفت: «يك چیز را همین الان می خواهم بگویم، من دیگر در این کوبه نمی مانم! اگر يك میلیون دلار هم به من بدهید امشب در آن نخواهم خوابید.»

«اما، مادام...»

«می دانم که چه می خواهید بگوئید، و من هم همین الان به شما می گویم که چنین کاری نخواهم کرد! ترجیح می دهم تمام شب را در کزیدور بیدار بنشینم.» شروع به گریه کرد. «آه، اگر فقط دخترم می دانست... اگر می توانست در این حالت مرا ببیند. چرا...»

پوارو با متانت صحبتهای او را قطع کرد.

«مادام، برای شما سوء تفاهم شده است. تقاضای شما کاملاً بجا است. وسایل شما بلافاصله به کوبه دیگری فرستاده خواهد شد.»

خانم هایارد دستمالش را پایین آورد. «جدی؟ آه! حالم از همین حالا بهتر شد. اما همه قطار پر است، مگر اینکه یکی از آقایان...»

مسیو بو گفت: «مادام، وسایل شما، تماماً از این واگن بیرون برده می شود. به شما يك کوبه در واگن دیگری که در بلغراد اضافه شده می دهیم.»

«وای - عالی شد. من آدم عصبی ای نیستم، اما خوابیدن در کوبه مجاور يك مرده!» - به خود لرزید. «مرا واقعاً دیوانه می کند.»

مسیو میشل را صدا زد. «این وسایل را به يك کوبه خالی در واگن آت - پاریس ببر.»

«بله، مسیو. درست مثل همین، شماره ۲۳.»

قبل از اینکه دوستش بتواند جواب بدهد پوارو گفت: «نه، فکر می کنم

برای مادام رویهمرفته بهتر باشد که شماره دیگری به او بدهید. مثلاً شماره ۱۲.»

«بسیار خوب، قربان»

مامور چمدان را برداشت. خانم هایارد از روی حق شناسی به طرف پوارو برگشت.

«از شما تشکر می کنم. کار محبت آمیز و با نزاکت شما را فراموش نمی کنم.»

«چیز مهمی نیست، مادام. من با شما می آیم که بینم همه چیز مرتب است یا نه؟»

خانم هایارد به وسیله سه مرد به کویه جدیدش همراهی شد. وقتی به کویه رسیدند با خوشحالی به اطراف نگاه کرد و گفت: «قشنگ است.»

«مناسب شما هست، مادام؟ می بینید، کاملاً شبیه کویه قبلی شماست.»

«همین طور است. فقط همه چیز در حالت معکوس آن قرار دارد. اما اهمیتی ندارد. چون این قطارها اول از يك جهت می روند و بعد از جهت دیگر. من به دخترم گفتم، من کویه ای می خواهم که به طرف لوکوموتیو باشد، و او گفت نه، مادر، برای شما خوب نیست. برای اینکه اگر شما يك راه را بخواهید، وقتی که بیدار می شوید، قطار از جهت دیگر می رود و این موضوع کاملاً صحیح بود. چرا که، دیشب ما از جهت مخالف راهی که به بلگراد می رفتیم بیرون آمدیم.»

«به هر حال، مادام، آیا شما الان خوشحال و راضی هستید؟»

«خوب - نه، کاملاً، چون ما در اینجا در توده برف گیر کرده ایم و هیچکس کاری در این مورد انجام نمی دهد. کشتی من پس فردا حرکت می کند.»

مسیو بو گفت: «مادام، همه ما با این مسئله درگیریم.»

خانم هایارد گفت: «خوب، درست است، اما برای هیچکس دیگری چنین اتفاقی نیفتاده که يك قاتل از توی کویه اش در نیمه شب رد شود.»

پوارو گفت: «مادام، چیزی که مرا گیج کرده این است که اگر همان طور که گفتید در بین دو کویه قفل بوده است، چطور قاتل توانسته به کویه شما وارد شود. مطمئن هستید که در قفل بوده؟»

«بله، خانم سوندی درست جلوی چشمان خودم آن را امتحان کرد.»

«اجازه دهید که آن صحنه کوچک را دوباره بازسازی کنیم. شما، اینطوری - در تخت خود دراز کشیده بودید و می گوید که خودتان نمی توانستید قفل در را ببینید؟»

«نه، بخاطر کیف دستی ام نمی توانستم آن را ببینم. ای وای، باید يك کیف دستی جدید بگیرم. وقتی به این نگاه می کنم حالت به هم می خورد.»

پوارو کیف دستی را برداشت و آن را روی دستگیره در بین دو کویه انداخت.

گفت: «دقیقاً می فهمم. قفل درست زیر دستگیره است. کیف دستی آن را می پوشاند. شما خودتان از جایی که خوابیده بودید نمی توانستید ببینید که آیا قفل درب بسته شده یا نه؟»

«بله، این همان چیزی است که من دارم به شما می گویم.»

«و خانم سوندی، خانم آلسن - بین در و شما اینطوری ایستاد، در را امتحان کرد و گفت قفل است؟»

«همینطور است.»

«عیبی ندارد، مادام، او ممکن است اشتباه کرده باشد.» پوارو دوست داشت جریان را توضیح دهد. «قفل فقط يك فلز برآمده است - این طوری وقتی

که به طرف راست چرخانده شود، در قفل می شود. وقتی که به طور عمودی قرار گیرد، قفل نیست. احتمالاً او فقط در را امتحان می کند، و چون در از طرف دیگر قفل بوده - ممکن است این طور تصور کرده باشد که از طرف شما هم قفل است.»

«خوب، گمان می کنم که اگر چنین تصویری کرده، خیلی احمقانه بوده.»  
 «مادام، مهربانترین و خوبترین آدمها، همیشه با هوش ترین نیستند.»  
 «همینطور است، البته.»

«ضمناً، مادام، شما از راهی که می آمدید از اسمیرنا هم گذشتید؟»  
 «نه، من با کشتی مستقیماً به استانبول رفتم. و شوهر دخترم، آقای جانسن (یک مرد بسیار دوست داشتنی است، مایلیم که با او آشنا شوید) تمام استانبول را به من نشان داد، که خیلی باعث نومییدی ام شد - چون همه چیز دارد خراب می شود. تازه برای وارد شدن به مسجدها باید روی کفشهایمان گالش هم می پوشیدیم - چی داشتم... چی داشتم می گفتم؟»  
 «شما داشتید می گفتید که آقای جانسن شما را ملاقات کرد.»

«درست است، و به مقصد اسمیرنا مرا سوار یک کشتی فرانسوی مخایرانی کرد و خودش هم درست روی اسکله منتظر ایستاده بود. وقتی همه اینها را بشنود، او چه خواهد گفت! دخترم گفت مسافرت به این طریق امن ترین و راحتترین راه قابل تصور است. او گفت فقط در کویه ات می نشینی و درست در پاروس پیاده می شوی - و بعد از آن سوار قطار سریع السیر می شوی. آه، خدای من، برای لغو بلیت کشتی چه باید بکنم؟ من باید به آنها اطلاع دهم. احتمالاً دیگر نمی توانم به کشتی برسم. خیلی وحشتناک است.»

بار دیگر اشک در چشمان خانم هابارد جمع شد.

پوارو کم کم بیقرار شده بود. فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «شما دچار

شوک شده اید، مادام. پیشخدمت رستوران برای شما چای و مقداری بیسکویت می آورد.»

خانم هابارد گریان گفت: «من زیاد اهل چای نیستم. می دانید چای خوردن بیشتر عادت انگلیسی هاست.»

«پس، قهوه، مادام، شما به چیزی محرك احتیاج دارید.»  
 «کنیایکی که خوردم احساس عجیبی در سرم بوجود آورده است. فکر می کنم قهوه را بیشتر دوست داشته باشم.»

«عالی است، شما باید تجدید قوا کنید.»

«وای، چه اصطلاح بامزه ای!»

«مادام، اجازه می دهید که وسایل شما را بازرسی کنم؟ این کار فقط جنبه تشریفات دارد.»

«برای چه؟»

«می خواهیم وسایل تمام مسافران را بازرسی کنیم. مایل نیستیم که یک تجربه ناخوشایند را به خاطر شما بیاوریم. اما کیف دستی خود را بخاطر بیاورید.»

«خدای من! شاید بهتر باشد این کار را بکنید! من دیگر تحمل غافلگیری هایی از این نوع را ندارم.»

بازرسی به سرعت پایان یافت. خانم هابارد با حداقل وسایل سفر می کرد: یک جعبه کلاه، یک چمدان ارزان قیمت و یک کیف مسافری. محتویات هر سه بسیار ساده بود. اگر خانم هابارد آنها را برای دیدن عکسهایی از دخترم - و دو بچه تقریباً زشت - بچه های دخترم - معطل نکرده بود، بررسی بیشتر از چند دقیقه طول نمی کشید.

بالاخره پوارو بعد از تعارفات مفصل و قول سفارش قهوه برای او، موفق شد به اتفاق دو دوستش آنجا را ترك كند.

مسیو بو گفت: «خوب شروع کردیم ولی چیزی پیدا نکردیم. نفر بعدی کیست؟»

«فکر می کنم، آسانترین راه این باشد که در امتداد راهرو قطار شروع کنیم و پیش برویم. بدین ترتیب از شماره ۱۶. آقای هاردمن مهربان شروع می کنیم.»

آقای هاردمن که در حال کتیدن سیگار برگی بود، با مهربانی به آنها خوشامد گفت: «همه بفرمائید تو، آقایان. البته اگر چنین چیزی امکان داشته باشد، چون برای يك گروه آدم، اینجا کمی تنگ است.»

مسیو بو علت دیدارشان را توضیح داد و کارآگاه بزرگ با اشاره سر فهماند که منظورشان را درك می کند.

«ایرادی ندازه. حقیقت را بگویم در فکر بودم که چرا شما زودتر به این کار مشغول نشدید. اینها کلیدهای من است، آقایان. و اگر مایلید که جیبهای مرا هم جستجو کنید، در اختیار شما است. می خواهید کیف دستی ها را برایتان باین بیاورم؟»

«مامور قطار این کار را می کند. میشل!»

محتویات دو کیف دستی آقای هاردمن خیلی زود مورد بازرسی قرار گرفت و به او برگردانده شد. آنها بیشتر، شامل مشروبات قاچاق با درصد الكل بالا بود. آقای هاردمن چشمکی زد.

«زیاد دیده نشده که در مرز کیف دستی های آدم را بازرسی کنند. البته اگر دم مامور قطار را دیده باشید. من مقداری پول ترکی به او دادم. و از آن به بعد با هیچ مشکلی روبرو نشده ام.»

«و در پاریس؟»

آقای هاردمن دوباره چشمکی زد. «تا موقعی که به پاریس برسم، چیزی که از آن یاقی مانده درون بطری ای که بر روی آن نوشته شده «برای شستشوی مو» ریخته می شود.»

مسیو بو با لبخندی گفت: «شما به منع مشروبات الكلی معتقد نیستید، مسیو هاردمن؟»

هاردمن گفت: «خوب، می توانم بگویم که این امر هرگز باعث ناراحتی من نشده است.»

مسیو بو گفت: «آه، خرید نوشابه های الكلی غیر قانونی». او این عبارت را با دقت بیان کرد. «واژه های آمریکایی شما خیلی غریب و جالب توجه و درعین حال رسا است.»

پوارو گفت: «من خیلی دوست دارم که به آمریکا بروم.»

هاردمن گفت: «شما در آنجا روشهای پیشرفته تری یاد خواهید گرفت. اروپا احتیاج به بیدار شدن دارد. در واقع نیمه خواب است.»

پوارو ضمن تصدیق گفت: «حقیقت دارد که آمریکا کشور پیشرفت است. موارد زیادی در مورد امریکاییها را من تحسین می کنم. فقط - شاید قدیمی باشم - اما به نظر من، زنان کشور خودم بسیار فریبنده تر از زنان امریکایی هستند. دختران فرانسوی، با بلژیکی دلریا و فریبنده اند. اینطور بنظر می رسد که هیچکس نمی تواند به آنها دست بزند.»

هاردمن برگشت و دقیقه ای به برفها نگریست. گفت: «شاید حق با شما

باشد. مسیو پوارو. اما من فکر می‌کنم که هر ملتی دختران کشور خودش را دوست دارد.» او پلک‌هایش را برهم زد. چنین به نظر می‌رسید که برف چشمانش را آزرده است.

او اظهار داشت: «برفش، چشمان را خیره می‌کند، اینطور نیست؟»

«ببینید، آقایان، این کار واقعاً دارد مرا عصبی می‌کند. جنایت و برف و همه این چیزها؛ هیچ کار هم نمی‌توان کرد. فقط این سو و آن سو می‌رویم و وقت تلف می‌کنیم. مایلیم که به کارهایم برسیم.»

پوارو گفت: «عجله به سبک آمریکایی.»

مامور کیفها را در جای خودش قرار داد و آنها به طرف کوبه بعدی حرکت کردند. سرهنگ آریات نات گوشه‌ای نشسته و پیپ می‌کشید. او مشغول خواندن مجله بود.

پوارو علت آمدنشان را توضیح داد. سرهنگ اعتراضی نکرد. او دو چمدان چرمی سنگین داشت.

توضیح داد که: «بقیه لوازم را از راه دریا فرستاده‌ام.»

مانند بیشتر افراد نظامی سرهنگ وسایلش را مرتب و پاکیزه چیده بود. بررسی وسایل او فقط چند دقیقه‌ای طول کشید. پوارو متوجه يك بسته پيپ تمیزکن شد.

پرسید: «شما همیشه از این نوع بخصوص مصرف می‌کنید؟»

«همیشه. البته، اگر بتوانم پیدا کنم.»

پوارو سرش را تکان داد. پیپ تمیزکنهای سرهنگ دقیقاً مثل همان بود که او در روی زمین کوبه مقتول پیدا کرده بود.

دکتر کنستانتین هم وقتی که به راهرو رفتند همین نظریه را ابراز داشت.

پوارو زمزمه کرد: «همه‌اش همین بود! نمی‌شود باور کرد، چون یا

شخصیتش جور در نمی‌آید. و وقتی این را گفتم، مثل این است که همه چیز را گفته باشی.»

در کوبه بعدی بسته بود. این کوبه‌ای بود که توسط پرنسس دراگومیروف اشغال شده بود. آنها در زدند و پرنس یا صدای بی‌ی گفت:

«وارد شوید!»

این بار مسیو بو سخنگو بود. برخوردش، همانگونه که علت ورودشان را توضیح می‌داد، بسیار محترمانه و مودب بود.

پرنسس در سکوت به او گوش داد، صورت کوچک و زشت او کاملاً خونسرد بود.

وقتی صحبت‌های مسیو بو تمام شد پرنسس بأرامی گفت: «اگر لازم است، آقایان، این کار را بکنید. اسپایه‌ایم همه‌اش همین است. کلیدهایش پیش خدمتکارم است. او با شما می‌آید تا آن را باز کند.»

پوارو پرسید: «آیا همیشه کلیدها پیش خدمتکار شماست، مادام؟»

«مسلماً، مسیو.»

«و اگر در خلال شب در یکی از مرزها، مامورین گمرک مایل باشند که یکی از چنداتنها باز شود، جکار می‌کنید؟»

خانم بیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «احتمالش کم است. اما در چنین موردی، مامور قطار به دنبال او خواهد رفت.»

«پس، شما کاملاً به او اعتماد دارید، مادام؟»

پرنس بأرامی گفت: «من قبلاً که به شما گفته بودم، من اشخاصی را که به آنها اعتماد ندارم استخدام نمی‌کنم.»

پوارو متفکرانه گفت: «بله، این روزها واقعاً اعتماد چیز ارزشمندی است. بهتر است که آدم يك خدمتکار ساده خانگی که بتوان به او اعتماد کرد، داشته

یاشد تا يك خدمتكار شيك، به عنوان مثال: يك خدمتكار پارسی باهوش. پوارو دید که چشمان باهوش و تیره او بآرامی گرد شد و به او خیره شد. «دقیقاً چه می خواهید بگویند. مسیو پوارو؟»

«هیچ چیز، مادام. هیچ چیز.»

«چرا. شما اینطور فکر می کنید که من باید يك خدمتكار فرانسوی باهوش داشته باشم که به کار نظافت رسیدگی کند. اینطور نیست؟»

«اینطور معمول تر بنظر می رسد. مادام.»

زن سرش را تکانی داد. و گفت: «اشمیت خودش را وقف من کرده است. و این خیلی یا ارزش است. جبران ناپذیر است.» در صدایش مکنی بود و هر روی لغات درنگ می کرد.

زن آلمانی کلیدها را به همراه آورد. پرنس به آلمانی به او گفت که چمدانها را باز کند و به آقایان در بازرسی شان کمک کند. او خودش در حالیکه به بیرون از پنجره و به برف نگاه میکرد، در راهرو ایستاد. پوارو همراه او بود. مسیو بو وظیفه بازرسی چمدانها را به عهده داشت. پرنس با لبخند شوم و عبوسی به پوارو نگرست.

«خوب، مسیو، شما مایل نیستید محتویات چمدان مرا ببینید؟»

او سرش را تکان داد. «مادام، تشریفات است. فقط همین.»

«آنقدر اطمینان دارید؟»

«در مورد شما، بله.»

«من سوئیا آمرسترانگ را می شناختم و دوستش داشتم. راجع به این چه فکر می کنید؟ که من دستانم را برای کشتن آدمهایی مثل کاستی آلوده نمی کنم؟ خوب شاید حق با شما باشد.»

برای یکی دو دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت: «می دانید که مایل بودم

با چنین مردی چه کنم؟ مایل بودم که خدمتکارانم را صدا بزنم و بگویم که تا سر حد مرگ او را شلاق بزنند و بعد او را به روی توده ای از زباله پرت کنند! وقتی من جوان بودم کارها به این صورت انجام می شد.»

پوارو هنوز ساکت بود - فقط با دقت حرفهایش را گوش می داد.

ناگهان با نگاه جسورانه پوارو را نگرست. «شما چیزی نمی گویند، مسیو

پوارو. متعجبم که به چه فکر می کنید؟»

پوارو با نظری اجمالی مستقیماً به او نگرست. «من فکر می کنم که،

مادام. نیروی شما در اراده شما نهفته است. ته در بازوی شما.»

زن نظری به بازوان باریک و سیاه پوشیده از لباس خود انداخت که منتهی به

دستانی لاغر و زرد که انگشترهایی در انگشتهایش دیده می شد، انداخت.

گفت: «حقیقت دارد. من هیچ نیرویی در اینها ندارم، هیچ. نمی دانم که

خوشحالم یا ناراحت.»

بعد به تندی به طرف کوبه اش که خدمتکارش او مشغول جمع آوری

چمدانها بود، برگشت.

پرنس عذرخواهی مسیو بو را قطع کرد.

«احتیاجی به معذرت خواهی نیست، مسیو، قتلی اتفاق افتاده. کارهای

خاصی باید انجام پذیرد. فقط همین.»

«شما خیلی مهربان هستید. مادام.»

همان طور که آنجا را ترک می کردند پرنس کمی سرش را خم کرد.

در هر دو کوبه بعدی بسته بود. مسیو بو لحظه ای مکث کرد و سرش را خاراند.

او گفت: «لعنتی! ممکن است که بنظر شما درست نباشد. اما پاسپورتهای

اینها سیاسی است و چمدانهایشان از بازرسی معاف است.»



«از نظر بازرسی گمرکی - بله. اما قتل فرق می کند.»

«می دانم، فرقی نمی کند، اما ما نمی خواهیم گرفتاری درست کنیم.»

«خودت را ناراحت نکن، دوست من. کنت و کنتس آدمهای منطقی هستند.

مبین چقدر برخورد پرنسس در اگومیروف با این قضیه خوب بود.»

«او واقعاً زن بزرگی است. این دو نفر نیز در همان موقعیت قرار دارند. اما

حالت کنت تا حدی جنگجویانه است. وقتی تو برای بازجویی از زنش

پافشاری کردی، راضی به نظر نمی رسید. و این کارها او را بیشتر آزار

می دهد. چطور است که آنها را حذف کنیم. تازه، آنها با این مسئله کاری

ندارند. برای چه برای خودم دردسر بتراشم؟»

پوارو گفت: «من با تو موافق نیستم. من اطمینان دارم که کنت آندره نی

رفتاری معقولانه خواهد داشت. بهر حال یگذار کوششمان را یکسیم.»

و قبل از اینکه مسیو بو بتواند جوابی بدهد، به تندی در شماره ۱۲ را زد.

صدایی از داخل شنیده شد که گفت: «بفرمائید تو!»

کنت در گوشه ای از کوبه نشسته بود و روزنامه می خواند. کنتس در

گوشه ای مقابل او کنار پنجره خود را جمع کرده بود. بالشی پشت سرش دیده

می شد. به نظر می رسید که خوابیده است.

پوارو شروع کرد: «عذر می خواهم، جناب کنت، خواهشمند است سرزده

وارد شدن ما را ببخشید. مسئله این است که ما تمام وسایل داخل قطار را

بازرسی می کنیم. در بیشتر موارد صرفاً تشریفات است. اما باید انجام شود.

مسیو بو می گوید چون شما پاسپورت سیاسی دارید، منطقی است که خواسته

باشید از يك چنین بازرسی معاف باشید.»

کنت لحظه ای تأمل کرد.

گفت: «متشکرم. اما فکر نمی کنم که در این مورد معافیت لازم باشد.

ترجیح می دهم که وسایل ما مثل دیگران مورد بازرسی قرار گیرد.»

به طرف زنش برگشت. «امیدوارم، تو اعتراضی نداشته باشی. آنا؟»

کنتس بدون تردید گفت: «آه، آه.»

حستجویی سریع و سرسری صورت گرفت. به نظر می رسید پوارو

می خواهد دست پاچگی اش را بوسیله اظهار نظرهایی کوچک و بی هدف

بیوشاند.

پوارو همان طور که چمدان چرمی نرم به رنگ آبی را که حروف اول نام

صاحبش بر روی آن نوشته شده بود، پایین می آورد. گفت: «این برجسی که

بر روی چمدان شماست، مرطوب است.»

کنتس جوابی به او نداد. از تمام این کارها حوصله اش سر رفته بود.

درحالیکه مردان چمدانش را در کوبه محاور بازرسی می کردند، او همچنان در

گوشه ای نشسته و به بیرون از پنجره خیره شده بود.

پوارو ففسه بالای دستشویی را باز کرد و به محتویات آن که شامل، يك

اسفنج، گرم صورت بود، نگاه کرد. سپس به يك بطری کوچک که برجسب

تربا تبول به روی آن دیده می شد نگاه سریعی انداخت و بدین ترتیب

بازرسی اش به پایان رسید.

سپس گروه بازرسی بعد از تشکرهای مودبانه آنجا را ترك کردند.

کوبه های خانم هابارد، مقتول و پوارو به ترتیب پشت سرهم قرار داشتند.

بعد آنها به واگن درجه دو رفتند. در کوبه های اول که شامل نمره های ۱۰

و ۱۱ بود، ماری دینهام و گرتالسن قرار داشتند. ماری دینهام مشغول

خواندن کتاب بود و گرتالسن هم در خوابی سنگین فرو رفته بود، ولی با

ضربه ای به در کوبه بیدار شد.

پوارو دوباره همان صحبت ها را شروع کرد. خانم سوندی به نظر مضطرب

می رسید. ماری دینهام خونسرد و بی تفاوت بود. یوارو اول با خانم سوندی صحبت کرد.

«اگر اجازه بدهید، مادموازل، ما اول وسایل شما را بازرسی کنیم و شما این لطف را خواهید کرد که ببینید خانم آمریکایی در چه وضعیتی است؟ ما او را به یکی از کویه های واگن بعدی برده ایم، او از پیدا شدن آلت قتاله هنوز مضطرب است. من برایت دستور قهوه داده ام. اما فکر می کنم او از آن آدمهایی است که حرف زدن برایش در درجه اول اهمیت است.»

زن مهربان بسرعت احساس همدردی کرد، و در حالیکه آماده رفتن می شد گفت: «باید حقیقتاً شوک وحشتناکی به اعصابش وارد آمده باشد، و پیش از این هم از اینکه دخترش را ترك کرده، ناراحت بود.»

او آنجا را ترك کرد و با خودش مقداری نمک آمونیاک برد. وسایلش بسیار کم بود و خیلی زود بازرسی تمام شد. از قرار معلوم هنوز متوجه گم شدن سیم دور جعبه کلاهش نشده بود.

خانم دینهام کتابش را باین گذاشت و به یوارو نگاه کرد. وقتی یوارو از او خواست چمدانها را باز کند، کلیدهایش را به او داد. یوارو يك چمدان را پایین آورد و در آن را باز کرد.

خانم دینهام پرسید: «چرا به او گفتید برود، مسیو یوارو؟»

«من، مادموازل؟ که از آن خانم آمریکایی پرستاری کند.»

«يك بهانه عالی. اما همه این بهانه ها يك جور هستند.»

«منظور شما را درك نمی کنیم، مادموازل.»

او لبخندی زد سپس گفت: «فکر می کنم شما منظور مرا خیلی خوب درك می کنید. می خواستید مرا تنها گیر بیاورید. علنش همین نبود؟»

«شما حرف می گذارید توی دهان آدم، مادموازل.»

«و در سران هم فکر می گذاریم؟ ته فکر نمی کنم این طور باشد. آن فکرها از قبل در سران بوده. همین طور است، مگر نه؟»

«مادموازل ما يك ضرب المثلی داریم.»

«کسیکه عذرخواهی می کند، خودش را متهم می کند. این همان چیزی است که می خواستید بگویند، نه؟ شما باید توجه داشته باشید که من هم می توانم دیدگاهی دقیق و عقلی سلیم داشته باشم. به دلایلی این فکر را کرده اید که من باید چیزی در این مورد بدانم، قتل مردی که هرگز در عمرم ندیده ام.»

«شما این طور تصور می کنید، مادموازل؟»

«نه اصلاً تصور نمی کنم. اما اینطور به نظرم می رسد که وقت زیادی به جهت نگفتن حقیقت تلف شده است. به جای اینکه درست بیایم سر اصل مطلب، به طور غیر مستقیم حرف می زنیم.»

«و شما وقت تلف کردن را دوست ندارید. نه، شما دوست دارید که يك راست به سر مطلب اصلی برویم. شما روش مستقیم را دوست دارید. خوب، پس من هم روش مستقیم را به شما ارائه می دهم. من معانی کلمات خاصی را که در سفر سوریه بطور تصادفی شنیدم از شما می پرسم. در ایستگاه قونیه از قطار بیرون آمدم که خستگی از تنم بیرون برود. صدای شما و سرهنگ در شب به گوشم رسید. شما به او گفتید حالا نه، حالا نه. وقتی که همه چیز تمام شد. وقتی همه چیز را پشت سر گذاشتیم. شما از گفتن این کلمات چه منظوری داشتید؟»

دختر بآرامی پرسید: «شما فکر می کنید که منظورم قتل بود؟»

«این من هستم که دارم از شما سؤال می کنم، مادموازل.»

او آهی کشید. لحظه ای در فکر غوطه ور شد. سپس به خود آمد گفت:

«آن کلمات معنایی داشتند، مسیو. اما چیزی نیست که بتوانم به شما بگویم. من تنها می توانم به شما قول شرف بدهم که من این مرد - راجت را - تا زمانی که در قطار دیدم. هرگز در عمرم ندیده بودم.»

«پس شما نمی خواهید در مورد آن کلمات توضیحی دهید؟»

«اگر شما مایلید می توانید این طور برداشت کنید، بله - من نمی خواهم توضیح دهم. این کلمات با کاری که... یا کاری که من به عهده گرفته بودم در ارتباط بودند.»

«کاری که حالا دیگر تمام شده است؟»

«منظورتان چیست؟»

«تمام شده، اینطور نیست؟»

«چرا اینطور فکر می کنید؟»

«گوش کنید. مادموازل، من اتفاق دیگری را به خاطر شما می آورم. قطاری که باید با آن به استانبول می رفتیم دچار تأخیر شد. شما بسیار مضطرب شدید، مادموازل. شما که آنقدر آرام، آنقدر به خود مسلط بودید. شما آن آرامش را از دست دادید.»

«نمی خواستم قطار را از دست بدهم.»

«درست، اما مادموازل، قطار سریع السیر شرق هر روز از استانبول حرکت می کند، حتی اگر شما قطار خود را از دست می دادید فقط بیست و چهار ساعت تأخیر ایجاد می شد.»

خانم دینهام برای اولین بار اعتدالش را از دست داد.

«مثل اینکه تشخیص نمی دهید که آدم دوستانی دارد که ممکن است در لندن منتظر ورودش باشند و یک روز تأخیر برنامه ها را به هم می ریزد و باعث اذیت آدم می شود.»

«آه، پس اینطور است؟ دوستانی دارید که منتظر ورود شما هستند؟»

«طبیعتاً.»

«ولی باز هم هنوز، عجیب است.»

«چه چیزی عجیب است؟»

«با این قطار هم ما تأخیر داریم. و این دفعه يك تأخیر جدی. از آنجایی که امکان فرستادن تلگرافی به دوستانتان یا مکالمه... مکالمه...»

«منظورتان، مکالمه تلفنی است؟»

«آه، بله، به قول شما انگلیسی ها مکالمه دور.»

ماری دینهام برخلاف میلش لبخندی زد.

گفته پوارو را تصحیح کرد: «مکالمه از راه دور. بله، همان طور که می گوید، فوق العاده باعث ناراحتی است که نتوانیم ارتباطی چه از طریق تلفن، یا تلگراف برقرار کنیم.»

«و با این همه، مادموازل، این بار رفتار شما کاملاً فرق کرد. شما دیگر شکیبایی خود را از دست ندادید، شما آرام و معقول هستید.»

ماری دینهام سرخ شد و لیش را گاز گرفت، او دیگر تمایلی به لبخند زدن نداشت.

«چرا جواب نمی دهید، مادموازل؟»

«متأسفم، نمی دانستم که باید جوابی بدهم.»

«حالت شما فرق کرده، مادموازل.»

«فکر نمی کنید که به خاطر هیچ دارید هياهو به پا می کنید، مسیو پوارو؟»

پوارو دستانش را به حالت عذرخواهی از هم باز کرد.

«می دانید این اشکال ما کار آگاهان است. ما انتظار داریم که همیشه هر رفتاری تبات داشته باشد. ما تغییر حالت را نمی پذیریم.»

ماری دینهام جوابی نداد.

«سرهنگ آریات نات را خوب می شناسید. مادموازل؟»

او چنین پنداشت که ماری دبین هام با تغییر موضوع تسکین یافته است.

«من او را برای اولین بار در این سفر ملاقات کردم.»

«فکر می کنید که او از پیش راجت را می شناخته؟»

او قاطعانه سرش را تکان داد. «من کاملاً مطمئن هستم که قبلاً او را

نمی شناخته.»

«برای چه اطمینان دارید؟»

«به خاطر حرفهایش.»

«با این همه، مادموازل، ما یک پیپ تمیز کن در کف کوبه مقتول پیدا

کرده ایم، سرهنگ آریات نات تنها کسی است که در قطار پیپ می کشد.»

پوارو به دقت به او نگرست. اما دختر نه تعجب کرد و نه احساس

هیجانی از خود نشان داد. فقط گفت: «بی معنی است. سرهنگ آریات نات

آخرین نفر روی زمین است که درگیر یک جنایت - بخصوص جنایت نمایشی

از این نوع - شود.»

پوارو با او هم عقیده بود. با این همه گفت: «من باید به شما خاطر نشان

کنم که شما او را خیلی خوب نمی شناسید، مادموازل.»

او شانه هایش را بالا انداخت. «من این نوع آدمها را خوب می شناسم.»

پوارو به ملایمت گفت: «حالا که همه چیز را پشت سر گذاشته ایم هنوز از

گفتن معنی آن کلمات امتناع می کنید؟»

دختر به سردی پاسخ داد. «چیز بیشتری ندارم که بگویم.»

هر کول پوارو گفت: «مهم نیست، من معنی آنرا خواهم فهمید.»

تعظیمی کرد و از کوبه خارج شد. و در را پشت سر خود بست.

مسیو بو پرسید: «آیا کارت عاقلانه بود؟ تو کاری کردی که او مواظبت

باشد. از طریق او سرهنگ هم مراقب خواهد بود.»

«دوست من، اگر می خواهی یک خرگوش را شکار کنی، یک راسو را درون

لانه او می اندازی. اگر خرگوش در لانه اش باشد فرار می کند. من فقط همین

کار را کردم.»

آنها به کوبه هیلد گارد اشمیت وارد شدند.

زن ایستاده و آماده بود. صورتش حالتی مؤدبانه اما خالی از احساس داشت.

پوارو نگاه سریعی به محتویات چمدان کوچکی که به روی صندلی قرار

داشت انداخت. بعد اشاره ای به خدمتکار کرد که چمدان بزرگتر را از یاریند

پایین بیاورد.

گفت: «کلید، لطفاً.»

«قفل نیستند، مسیو.»

پوارو زیانه را کشید و در چمدان را بلند کرد.

«آها!» این را گفت و به طرف مسیو بو برگشت. «به خاطر می آورید به

شما چه گفتم؟ لحظه ای این را نگاه کنید!»

در روی چمدان یک اونیفورم قهوه ای رنگ مخصوص مأمورین قطار که با

عجله مچاله شده بود، دیده می شد.

حالت بی تفاوت زن ناگهان تغییر یافت و فریاد زد: «آه، این مال من نیست.

من آن را آنجا نگذاشتم. از وقتیکه استانبول را ترک کرده ایم به داخل آن

چمدان نگاه نکرده ام. راست می گویم، راست می گویم، این حقیقت دارد!»

ملنسانه از یکی به دیگری می نگرست.

پوارو با ملایمت بازوی او را گرفت و وی را تسکین داد.

«نه، نه، همه چیز رو به راه است. ما حرفهای شما را باور می کنیم.

مضطرب نشوید. من همانقدر اطمینان دارم که شما اونیفورم را پنهان نکردید که اطمینان دارم يك آشپز خوب هم هستید. شما آشپز خوبی هستید، اینطور نیست؟»

زن گیج شده بود، علیرغم حالش لبخندی زد. «واقعاً همین طور است. تمام اربابهای من این را گفته اند. من...» او متوقف شد، دهانش باز ماند. دوباره حالتی وحشتزده پیدا کرد.

پوارو گفت: «نه، نه، من به شما اطمینان می دهم که همه چیز روبراه است. ببینید، به شما می گویم که چه اتفاقی افتاده. این مرد، مردی که شما در اونیفورم مأمور قطار دیدید. از کویه مقنول بیرون می آید و او به شما برخورد می کند. در واقع بدشانسی می آورد. امیدوار بوده که هیچکس او را نبیند. حالا باید چه کار کند؟ او باید از شر اونیفورم خلاص شود. دیگر در امان نیست. بلکه در خطر است.»

نظری به مسیو بو و دکتر کنستانین که با دقت به حرفهای او گوش می دادند انداخت.

«می دانید، برف آمده بود. برفی که تمام برنامه هایش را به هم زده بود. کجا می توانست این لباسها را پنهان کند؟ تمام کویه ها اشغال بود. نه، او از کنار کویه ای رد می شود که درش باز است، معلوم است که کسی آنجا نیست. باید متعلق به زنی باشد که همین الان با او برخورد کرده است. یواشکی به درون می رود. اونیفورم را از تن به در می آورد و با عجله به درون چمدان فرو می کند. مدتی طول می کشد تا آن را پیدا کنند.»

مسیو بو گفت: «بعد چه می شود؟»

پوارو نگاه اخطارآمیز به او انداخت و گفت: «بعداً درباره آن صحبت

می کنیم.»

اونیفورم را بالا نگاه داشت. يك دکمه، یعنی سومین دکمه از پایین، در جایش نبود. پوارو دستش را درون جیب آن کرد و يك کلید عبور مأمورین قطار که برای باز کردن درهای قفل کویه ها به کار می رفت، در آن پیدا کرد.

مسیو بو گفت: «این هم توضیح آنکه چطور توانسته از میان درهای بسته بگذرد. سوالات شما از خانم هابارد غیر ضروری بود. قفل یا غیر قفل، آن مرد باسانی می توانسته از میان درب های بین دو کویه رد شود.»

«وقتی اونیفورم مأمور قطار را دارد. چرا کلیدش را نداشته باشد.»

پوارو برگشت و پرسید: «یراستی چرا نه؟»

«حقیقتاً، باید از اول می دانستیم. به خاطر می آوری که میشل گفت:

«وقتی آمده به زنگ خانم هابارد جواب بدهد در کویه خانم هابارد قفل بوده است.»

مأمور قطار گفت: «همین طور است، مسیو. به خاطر همین است که من فکر کردم آن خانم دارد خواب می بیند.»

مسیو بو ادامه داد: «اما الان همه چیز روشن است. بدون شك او می خواسته که درب بین دو کویه را باز کند. اما شاید متوجه حرکتی در رختخواب می شود و او را دچار وحشت می کند.»

پوارو گفت: «ما حالا فقط باید کیمونوی سرخ رنگ را پیدا کنیم.»

«درست است. و این دو کویه آخر بوسیله مردان اشغال شده است.»

«آنجا را هم بازرسی می کنیم.»

«اوه، مطمئناً. بعلاوه من به خاطر می آورم که شما چه گفتید.»

هکتور مک کویین با رضایت در عمل بازرسی شرکت کرد.

او با لبخند اندوهناکی گفت: «من احساس می کنم که مظنون ترین آدم

قطار هستیم. شما فقط باید وصیت نامه ای را پیدا کنید که نشان بدهد پیرمرد

تمام پولش را برای من باقی گذاشته است، و با بودن آن همه چیز رو به راه خواهد شد.»

مسیو بو نظر مشکوکی به او انداخت.

مک کوپین با شتاب اضافه کرد: «این تفریح من است. او حتی یک سنت هم برای من باقی نگذاشته. من فقط از نظر زبان و غیره برای او مفید بودم. می دانید احتمالاً به شانس است اگر آدم زبان دیگری غیر از انگلیسی نداند. من خودم زبان دان نیستم. اما آنقدر می دانم که به «خرید» و «هتل» به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی چه می گویند.»

صدایش از حالت معمولی کمی بلندتر بود. گویی غلیظ رضایتی که ابراز کرده بود کمی از بازرسی چمدانها ناراحت بود.

پوارو گفت: «هیج، حتی نه یک وصیت نامه.»

مک کوپین آهی کشید و به شوخی گفت: «خوب، چه باری از روی دوشم برداشته شد.»

آنها به طرف کویه آخری حرکت کردند. بازرسی چمدان ایتالیایی هیکلمند و پیشخدمت هم به نتیجه ای نرسید.

سه مرد در انتهای واگن ایستاده و به یکدیگر نگاه می کردند.

مسیو بو گفت: «خوب، بعد چه آ؟»

پوارو گفت: «به سالن غذاخوری بر می گردیم. حالا هر چیزی را که باید بفهمیم، فهمیدیم. شهادت مسافران را، نتیجه بازرسی چمدانها را، و نتیجه مشاهداتمان را... نباید انتظار کمک دیگری را داشته باشیم. حالا نوبت ما است که از نیروی فکری مان استفاده کنیم.»

دستش را درون جیبش کرد تا جا سیگارش را بردارد. اما خالی بود.

گفت: «من یک لحظه دیگر به شما ملحق می شوم. من به سیگار احتیاج

دارم. این ماجرا بسیار مشکل و عجیب است. چه کسی کیمونوی سرخرنگ را یوشید؟ حالا کجاست؟ ای کاش می دانستم. یک چیزی در این قضیه هست - یک فاکتوری - که از ذهن من می گریزد! مشکل است، برای اینکه مشکلش کرده اند، اما آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد. یک لحظه مرا ببخشید.»

با عجله از راهرو گذشت و به کویه خود رسید. می دانست که مقدار زیادی سیگار در یکی از چمدانهایش دارد.

چمدان را پایین آورد و گیره قفل را باز کرد.

بعد نشست و به چمدان خیره شد.

در روی چمدان یک کیمونوی ابریشمی سرخرنگ نازک که ازدهایی بر روی آن گلدوزی شده بود به طور مرتبی تا شده بود.

پوارو زمزمه کرد: «که اینطور. به مبارزه دعوت شدیم. بسیار خوب، این دعوت را قبول می کنم.»

حقیقت در دست نداریم، غیر از وسایلی که خود می توانیم طرح کنیم و این،  
 تمرینی است برای مغز.»  
 مسیو بو گفت: «خیلی خوب است، اما برای پیشروی چه در دست داری؟»  
 «همین الان به شما گفتم، ما شهادت مسافران و همچنین مشاهداتمان را  
 داریم.»

«شهادت مسافران که خیلی کمک کرد! هیچ چیز به ما نداد.»  
 پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:  
 «من موافق نیستم، دوست من. شهادت مسافران چند نکته جالب را در  
 اختیار ما گذاشت.»

مسیو بو با شك گفت: «حقیقتاً؟ من که آن را نمی بینم.»  
 «به خاطر آن است که گوش ندادی.»  
 «خوب، به من بگو، چه چیزی را متوجه نشدم؟»  
 «يك نمونه اش را می گویم - اولین شهادتی که شنیدیم - شهادت  
 مك کویین جوان بود. به نظر من، او يك جمله بسیار مهم را اظهار کرد.»  
 «دربارۀ نامه ها؟»

«نه، نه دربارۀ نامه ها. تا آنجاییکه به یاد دارم، کلماتش این چنین بود:  
 «مسافر می گویدیم. آقای راجت می خواست که دنیا را ببیند. ندانستن زبان مانع کارش  
 بود. من بیشتر یک بیک بودم تا یک منشی.»  
 او به دکتر و سپس به مسیو بو نگرست و پرسید:

«چه شد؟ هنوز نمی فهمید؟ باورکردنی نیست - يك فرصت دیگر هم به  
 شما می هم که بفهمید. وقتی که او گفت «احتمالاً بدشانسی است اگر آدم زبان  
 دیگری غیر از انگلیسی صحبت نکند.»

مسیو بو هنوز گیج به نظر می رسید: «منظورت این است که...»

## بخش سوم

هر کول پوارو نکیه می دهد و در فکر فرو می رود  
 هنگامی که پوارو به سائن غذاخوری بازگشت، مسیو بو و دکتر کنستانتین  
 با یکدیگر مشغول صحبت بودند. مسیو بو افسرده به نظر می رسید.  
 وقتی مسیو بو پوارو را دید گفت: «بفرمایید!» وقتی او نشست، اضافه  
 کرد: «دوست عزیز، اگر تو این قضیه را حل کنی، من به معجزه ایمان  
 می آورم.»

پوارو پرسید: «مگر این قضیه تو را ناراحت می کند؟»  
 «طبیعتاً ناراحت می کند. نمی توانم از سر و نه اش سر در بیاورم.»  
 دکتر گفت: «من هم موافقم.» یادفت و علاقه به پوارو نگرست و گفت:  
 «اگر بخواهم رو راست باشم، باید بگویم نمی دانم قدم بعدی تو چیست؟»  
 پوارو متفکرانه گفت: «نمی دانی؟»  
 قوطی سیگارش را بیرون آورد و یکی از سیگارهای باریکش را آتش زد.  
 چشمانش نشان می داد که در فکر است.

گفت: «به نظر من، این نکته جالب قضیه است، برای حل این مسئله ما  
 نمی توانیم از روشهای معمول استفاده کنیم. آیا این افرادی که شهادت آنها را  
 شنیده ایم، راست می گویند یا دروغ؟ ما هیچ وسیله ای برای پی بردن به

«آه، شما می خواهید که آن را در يك جمله برایتان بگویم؟ بسیار خوب، جواب این است: راجت فرانسه نمی دانست. بعد وقتی که شب گذشته مأمور قطار می رود که جواب زنگ او را بدهد، صدایی به فرانسه پاسخ می دهد که اشتباهی شده و چیزی نیست. مردی که فقط چند کلمه فرانسه می دانسته، نمی توانست این اصطلاح عامیانه را استفاده کند.»

کنستانتین با هیجان فریاد زد: «درست است. ما باید متوجه آن می شدیم! من به خاطر می آورم که وقتی شما آن را برای ما تکرار می کردید چه تاکیدی بر آن کلمات داشتید. حالا من اگر شما را جهت استناد به ساعت کج شده می فهمم. در ساعت بیست و سه دقیقه به يك راجت مرده بوده است.»

مسیو بو در حالیکه تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: «و آن قاتلش بوده که به جایش حرف زده!»

یوارو با حالتی خواهش مانند دستانش را بلند کرد.

«بهتر است زیاد تند نرویم. و نگذارید بیش از آنچه که واقعاً می دانیم فرض کنیم.»

«فکر می کنم بهتر این است که بگویم، در آن زمان - یعنی بیست و سه دقیقه به يك - شخص دیگری در کویه راجت بوده، و آن شخص یا فرانسوی بوده یا می توانسته فرانسه را به روانی صحبت کند.»

«تو خیلی محتاطی، پیرمرد.»

«باید پله به پله پیش برویم. ما هیچ مدرک واقعی در دست نداریم که نشان بدهد راجت در آن موقع مرده بوده است.»

«ولی صدای فریادی تو را بیدار کرد.»

«بله، درست است.»

مسیو بو متفکرانه گفت: «کشف این واقعیت چندان تأثیری روی کار ما

ندارد. شما سر و صدای کسی را که در کویه مجاور حرکت می کرد، شنیدید. آن شخص راجت نبوده، کس دیگری بوده است. بدون شك او مشغول شستن خون دستانش بوده. بعد از جنایت همه چیز را پاک می کند، و نامه اتهام آمیز را می سوزاند. بعد صبر می کند تا همه چیز آرام شود. وقتی که احساس می کند همه جا امن و امان است، در کویه راجت را از داخل قفل می کند و زنجیر آن را می اندازد. در بین دو کویه را باز می کند و از طریق کویه خانم ها وارد پارامی بیرون می رود. در حقیقت - دقیقاً به همان صورتی است که ما فکر می کردیم، با این اختلاف که راجت نیم ساعت زودتر کشته شده و ساعت به يك و ربع تغییر داده شده که نشان بدهد او در زمان جنایت در محل وقوع جرم نبوده است.»

یوارو گفت: «نه، عقربه های ساعت يك و پانزده دقیقه را نشان می داد -

درست زمانی که در واقع شخص ناخوانده صحنه جنایت را ترك کرده است.»

مسیو بو در حالیکه کمی گیج شده بود گفت: «درست است. پس ساعت

به شما چه چیزی را می فهماند؟»

«اگر عقربه ها تغییر داده شده باشد - می گویم اگر - پس زمانی را که آن

نشان می دهد باید اهمیتی داشته باشد. عکس العمل طبیعی این خواهد بود

که به هر کسی که در آن ساعت - که در این مورد ۱۵:۱۰ دقیقه است -

هیچگونه مدرک قابل اطمینانی برای غیبت از محل جرم نداشته، مشکوک بشویم.»

دکتر گفت: «بله، بله، استدلال خوبی است.»

«ما همچنین باید نسبت به زمانی که آن شخص ناخوانده به کویه وارد شده

است توجه داشته باشیم. او کی فرصت چنین کاری را داشته است؟ غیر از

اینکه فرض کنیم مأمور واقعی با او همدست بوده، فقط يك موقع بوده که او



می توانسته چنین کاری را بکند - در خلال زمانی که قطار در وین کف چی توقف کرد. بعد از اینکه قطار از وین کف چی حرکت کرد متصدی درست مقابل راهرو نشسته بود. و نظر به اینکه هریک از مسافران توجه کمی به مأمور قطار داشته. فقط مأمور واقعی می تواند آن دغل باز را تشخیص دهد. اما در زمان توقف در وین کف چی مأمور قطار بیرون بوده و همه جا امن بوده.»

مسیو بو گفت: «بس طبق استدلال قبلی ما، او باید یکی از مسافران باشد. بر می گردیم سر جای اولمان. کدام يك از آنها؟»  
پوارو لیخندی زد، گفت: «من لیستی تهیه کرده ام. می توانید آن را ببینید. شاید کمکی به حافظه تان بکند.»

دکتر و مسیو بو هر دو به مطالعه لیست پرداختند. با ترتیب و اسلوب منظمی اسامی مسافرانی را که به ترتیب مورد مصاحبه قرار گرفته بودند، نوشته شده بود.

هکتور مک کوین، تبعه آمریکا، خوابگاه شماره ۶. قسمت درجه دو قطار.

انگیزه احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته؟

غیبت توجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح (از نیمه شب تا ۱:۳۰)

توسط سرهنگ آریات نات و از ۱:۱۵ تا ۲ توسط مأمور قطار تأیید شده.

مدرک علیه او هیچ  
موارد مشکوک هیچ

مأمور قطار بیرمیشل، تبعه فرانسه.

انگیزه هیچ

غیبت توجه از محل وقوع جرم

مدرک علیه او  
موارد مشکوک

از نیمه شب تا ۲ صبح زدر ساعت ۱۲:۳۷ دقیقه هر کول پوارو او را در راهروی قطار مشاهده کرده و همرمان صدایی هم از کوبه راحت یا او حرف زده. از ساعت ۱ صبح تا ۱:۱۶ توسط دو مأمور دیگر تأیید شده.

هیچ

پیدا شدن اونیفورم مأموران قطار به نفع او بوده است. زیرا چنین به نظر می رسد که قصد داشته اند سوء ظن را متوجه او سازند.

ادوارد سترمن تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۴، درجه دو.

انگیزه احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته - او خدمتکارش بوده است.

غیبت توجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح (توسط آنتونیو فوسکارلی تأیید شده است.)

مدرک علیه او  
موارد مشکوک

هیچ  
غیر از اینکه او تنها مردی است که اندازه اش به اونیفورم مأمور قطار می خورد. از طرف دیگر به گمان نمی آید که بتواند به خوبی زبان فرانسه را صحبت کند.

حانم هانارد تبعه آمریکا، خوابگاه شماره ۳، درجه يك.

انگیزه هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم  
مدرك عليه او  
موارد مشکوک

از نیمه شب تا ۲ صبح - هیچ  
هیچ  
داستان وجود يك مرد در کوبه او توسط شهادت  
هاردمن و خانم اشمیت تأیید شده است.

گرنا السن تبعه سوند، خوابگاه شماره ۱۰ - درجه دو.

انگیزه  
غیبت موجه از محل وقوع جرم  
توجه:

هیچ  
از نیمه شب تا ۲ صبح - (توسط ماری دینهام  
تأیید شده است.)  
این شخص آخرین کسی بوده راجت را زنده  
دیده است.

برنس دراگومیروف - قبول تابعیت کشور فرانسه، خوابگاه شماره ۱۴ - درجه يك.  
انگیزه

باخانواده آرمسترانگ آشنایی صمیمانه داشته،  
و مادر خوانده سونیا آرمسترانگ بوده.  
غیبت موجه از محل وقوع جرم  
خدمتگارش تأیید شده.)

مدرك عليه او  
موارد مشکوک

هیچ  
هیچ

کنت آندره نی تبعه مجارستان، پاسپورت سیاسی، خوابگاه شماره ۱۳، درجه يك.  
انگیزه

هیچ

غیبت موجه از محل وقوع جرم  
تأیید شده - البته این ضمانت فاصله زمانی ۱  
تا ۱۵:۱ را شامل نمی شود.)

کنتس آندره نی به شرحی که در بالا داده شد، خوابگاه شماره ۱۲.

انگیزه  
غیبت موجه از محل وقوع جرم

هیچ  
از نیمه شب تا ۲ صبح، تریانول مصرف کرده و  
خوابیده. (توسط شوهرش تأیید شده است.  
در قفسه کوبه او نیز شیشه تریانول دیده شده.)

سرهنگ آریات نات تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۵، درجه يك.

انگیزه  
غیبت موجه از محل وقوع جرم

هیچ  
از نیمه شب تا ۲ صبح، تا ساعت ۱:۳۰ دقیقه  
که با مك کوبین صحبت می کرده، و سپس به  
کوبه خود می رود و از آنجا بیرون نمی آید.  
(این گفته توسط مك کوبین و مامور قطار ثابت  
شده.)

مدرك عليه او  
موارد مشکوک

بیدا شدن بیپ تمیزکن در کوبه مقتول.  
هیچ

سایرس هاردمن تبعه امریکا، خوابگاه شماره ۱۶.

انگیزه  
غیبت موجه از محل وقوع جرم

هیچ چیزی پیدا نشده است.  
از نیمه شب تا ۲ صبح، کوبه را ترك نکرده (این

موضوع توسط مأمور قطار ثابت شده که البته شامل زمانی ۱ تا ۱۵:۱۵ نمی شود.

هیج

مدرک علیه او

هیج

موارد مشکوک

آنتونیو فوسکارلی تبعه آمریکا (متولد ایتالیا)، خوابگاه شماره ۵، درجه دو - انگیزه

هیج چیزی پیدا نشده است.

غیبت موجه از محل وقوع جرم

از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط ادوارد مسترمن تأیید شده).

هیج

مدرک علیه او

هیج، غیر از اینکه اسلحه ای که پیدا شده ممکن است با طبیعت او سازگار باشد (بنابه عقیده مسیو بو).

موارد مشکوک

ماری دینهام تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۱، درجه ۲.

هیج

انگیزه

از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط گرتا السن تأیید شده است).

غیبت موجه از محل وقوع جرم

هیج

مدرک علیه او

مکالمه ای که توسط هرکول پوارو - به طور تصادفی شنیده شده، و او مایل به توضیح درباره آن نیست.

موارد مشکوک

هیلد گارد اسمیت تبعه آلمان، خوابگاه شماره ۸، درجه ۲.

انگیزه

هیج

غیبت موجه از محل وقوع جرم

از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط مأمور قطار و پرنسس تأیید شده است). بعد به رختخواب می رود. توسط مأمور قطار در ساعت حدود ۱۲:۲۸ دقیقه بیدار شده و به کویه خانمش می رود.

هیج

مدرک علیه او

هیج

موارد مشکوک

شهادت مسافران توسط گفته های مأمور قطار تأیید شده مبنی بر اینکه کسی وارد یا خارج از کویه آقای راجت از نیمه شب تا ۱ صبح نشده (که در این زمان خودش به واگن بعدی می رود) و همینطور از ساعت ۱:۱۵ تا ۲ صبح.

توجه:

پوارو گفت: «می دانید که، اینها، صرفاً خلاصه ای است از آنچه که ما شنیده ایم، و برای راحتی شما بدین ترتیب تنظیم شده است.»  
مسیو بو قیافه ای گرفت و آن را به پوارو برگردانده و گفت: «مطلبی را روشن نمی کند.»

«شاید این بیشتر به مذاق شما سازگار باشد.» یوارو، در حالیکه لبخند خفیفی بر لب داشت يك ورقه کاغذ دیگر به او داد.

بر روی کاغذ نوشته شده بود:

«مواردی که احتیاج به توضیح دارد»

- ۱- دستمالی که حرف H بر روی آن علامتگذاری شده متعلق به کیست؟
- ۲- پیپ تمیز کن توسط سرهنگ آریات نات افتاده یا توسط شخص دیگری؟
- ۳- چه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟
- ۴- مرد یا زنی که به لباس میدل اونیفورم مامور قطار در آمده بود چه کسی بوده؟
- ۵- چرا عقربه های ساعت ۱:۱۵ دقیقه را نشان می دهد؟
- ۶- آیا قتل در آن زمان اتفاق افتاده؟
- ۷- آیا زودتر بوده؟
- ۸- آیا دیرتر بوده؟
- ۹- آیا می توان اطمینان حاصل کرد که راجت توسط بیش از يك نفر چاقو زده شده است؟

۱۰- از زخفهای او چه نتیجه دیگری را می توان گرفت؟

مسیو بو که نیز هوشی اش به مبارزه طلبیده شده بود، با حالت نسبتاً بشاشی گفت: «خوب، یگذار، ببینم چکار می توانیم بکنیم؟ بگذارید بعنوان پرسش اول، از دستمال شروع کنیم، اجازه دهید تا آنجا که می توانیم با نظم و ترتیب پیش برویم.»

یوارو در حالیکه سرش را به علامت تصدیق تکان داده و راضی به نظر می رسید گفت: «بطور حتم.»

مسیو بو با حالتی نسبتاً ادیبانه ادامه داد: «حرف H با سه نفر در ارتباط است. خانم هابارد، خانم دین هام، که اسم دومش هرموین است، و خدمتکار هیلد گارد اشمیت.»

یوارو گفت: «و از بین این سه نفر؟»

«مشکل می توان گفت. اما من فکر می کنم که متعلق به خانم دینهام است. برای اینکه همه می دانیم او ممکن است. به وسیله اسم دومش خطاب شود نه اول هم چنین بعضی موارد مشکوک درباره او ملاحظه شده. آن مکالمه ای که شما بطور تصادفی شنیدید، دوست عزیزم، مسلماً مشکوک به نظر می رسد. و همینطور عدم توضیح او.»

دکتر کنستانتین گفت: «من به آن زن امریکایی رأی می دهم. این دستمال بسیار گران قیمتی است، همانطور که همه می دانند، امریکاییها اهمیتی نمی دهند که چه پولی می پردازند؟»

یوارو پرسید: «بنا بر این هر دوی شما خدمتکار را حذف می کنید؟»

«بله. همان طور که خودش گفت، این دستمالی است که به طبقات بالاتر تعلق دارد.»

«اما پرسش دوم درباره پیپ تمیز کن سرهنگ آریات نات، آیا خودش آنرا روی زمین انداخته یا دیگری؟»

«این یکی مشکلتر است. انگلیسی ها اهل چاقو زدن نیستند. در آنجا حق با شماست. من بر این عقیده هستم که کس دیگری آن را انداخته- و این کار را کرده تا آن انگلیسی را منهدم کند.»

دکتر بین حرقش پرید و گفت: «مسیو یوارو همانطوریکه قبلاً گفتید، دو سرنخ بی احتیاطی زیادی است. من با مسیو بو موافقم که این يك خطای سهوی بوده است. پیپ تمیز کن يك سرنخ قلبی است. برای تأیید این تئوری، باید توجه

داشته باشید که سرهنگ آریات نات هیچ از این موضوع دستاچه نشد و تصدیق کرد که پیپ می کشد و از آن نوع بخصوص پیپ تمیز کن هم استفاده می کند.»  
پوارو گفت: «خوب استدلال کردید.»

«سؤال شماره سه - چه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟» بو ادامه داد. «باید اعتراف کنم که در این مورد، هیچ عقیده ای ندارم. شه نظریه ای در این باره ندارید. دکتر کستانتین؟»

«هیچ چیز.»

«پس باید اعتراف کنیم که اینجا شکست خوردیم. سؤال بعدی، بهر حال، امکاناتی را در بردارد. مرد یا زنی که به لباس مبدل اونیفورم ماموران قطار درآمده بود چه کسی بوده؟ می توانیم تعدادی از افرادی که مطمئناً نمی توانستند به آن لباس درآیند را نام ببریم. هاردمن، فوسکارلی، کنت آندره نی و هکتور مک کوپین همگی خیلی بلندقد هستند. خانم هابارد، هیلد گارد اشمیت و گرنا السن شانه ها و اندام پهنی دارند. کسانی که باقی می مانند عبارتند از: خدمتکار راجت، خانم دینهام، برنسس دراگومیرف و کتس آندره نی - و محتمل به نظر نمی رسد که هیچ يك آن لباس را پوشیده باشند! از يك طرف گرنا السن و از طرف دیگر آنتونیو فوسکارلی قسم یاد می کنند که خانم دینهام و خدمتکار راجت هرگز کوبه را ترك نکرده اند. هیلد گارد اشمیت قسم می خورد که برنسس پیش او بوده، و کنت آندره نی هم به ما گفت که زنش داری خواب آور مصرف کرده. بنابراین غیر ممکن به نظر می رسد که یکی از اینها قاتل باشد که اینهم بی معنی است!»  
پوارو زمزمه کنان گفت: «البته همان طور است که دوست قدیمی ما اقلیدس می گوید.»

دکتر کستانتین گفت: «باید یکی از این چهار نفر باشد، مگر اینکه کسی از بیرون آمده و در محلی مخفی شده باشد - که به این نتیجه رسیدیم این امر

امکان پذیر نیست.»

مسیو بو به سراغ سؤال بعدی رفت.

«شماره ۵ - چرا عقربه های ساعت يك و پانزده دقیقه را نشان می داد؟ من در اینجا دو مورد بنظر می رسد. یا توسط قاتل انجام شده که برای خود علت موجهی به وجود بیاورد که در آن ساعت در محل وقوع جرم نبوده. و بعد وقتی که می خواسته کوبه را ترك کند، صداهایی که از بیرون می آمده مانع بیرون رفتن شده است، یا اینکه - صبر کنید - فکری به نظرم رسید.»

هنگامی که مسیو بو با افکارش دست به گریبان بود، دو نفر دیگر محترمانه منتظر او شدند.

سرانجام او گفت: «اینجاست، قاتلی که اونیفورم مامور قطار را پوشیده کسی نبوده که ساعت را عوض کرده! آن شخص همان کسی بوده که او را قاتل دوم که جیب دست نیز بوده است می خوانیم. به عبارت دیگر زنی که کیمونوی سرخ رنگ پوشیده، بعد از راه می رسد و برای اینکه عذر موجهی به هنگام وقوع جرم برای خودش داشته باشد عقربه های ساعت را عقب می کشد.»

دکتر کستانتین گفت: «پوارو، حدس خوبی است.»

پوارو گفت: «درحقیقت، آن زن او را در تاریکی چاقو می زند، بدون توجه به این مطلب که آن مرد قبلاً مرده بوده، اما به نحوی استیباط می کند که او ساعتی در جیب پیژامه اش دارد، آن را بیرون می آورد، کورکورانه عقربه ها را عقب می کشد، و آن را قر می کند.»

مسیو بو نگاه سردی به او کرد و پرسید: «خودت، پیشنهاد بهتری داری؟»

پوارو گفت: «در حال حاضر، خیر.» و بعد ادامه داد: «بقیه هم همینطور، فکر نمی کنم که هیچیک از شما جایزترین نکته را در رابطه با ساعت درك کرده باشید.»  
دکتر پرسید: «سؤال شماره شش تمیز با آن در ارتباط است؟ در مورد اینکه آیا

قتل در ساعت يك و پانزده دقیقه به وقوع پیوسته؟ جواب می‌دهم، خیر.»  
 مسیو بو گفت: «من موافقم، سؤال بعدی این است که آیا زودتر بوده؟ من می‌گویم بله! تو هم همین نظر را داری، دکتر؟»

دکتر با سر حرف او را تأیید کرد. «بله، اما به این سؤال که آیا دیرتر بوده نیز می‌توان پاسخ مثبت داد. من با تئوری شما موافقم، مسیو بو. و فکر می‌کنم مسیو بوآرو هم همین طور، اما او به عللی نمی‌خواهد بگوید. قاتل اول از ساعت يك و پانزده دقیقه زودتر می‌آید. اما قاتل دوم بعد از يك و پانزده دقیقه می‌آید. و اما مسئله چپ دست بودن، آیا ما نباید کاری در این جهت بنماییم که کدام يك از مسافران چپ دست هستند؟»

بوآرو گفت: «من کاملاً در آن مورد غفلت نکردم. حتماً توجه کرده‌اید که من از هر يك از مسافران خواستم که امضا و یا آدرسشان را بنویسند، البته این قطعی نیست، برای اینکه بعضی از آدمها کارهای معینی را با دست راست انجام می‌دهند و بقیه را با دست چپ. بعضی از دست راست استفاده می‌کنند، ولی با دست چپ گلف بازی می‌کنند. با این حال، مطلب قابل‌ذکری است. از هر که خواستیم قلم را در دست راستش گرفتیم - غیر از برنسس دراگومیروف که از نوشتن امتناع ورزید.»  
 مسیو بو گفت: «برنسس دراگو میروف؟ غیر ممکن است.»

دکتر کنستانتین با تردید گفت: «من شك دارم که او قدرت کافی برای وارد کردن ضربه با دست چپ را داشته باشد، آن ضربه بخصوص با نیروی فوق‌العاده‌ای وارد شده بود.»

«نیروی بیشتر از آنچه که يك زن می‌تواند مورد استفاده قرار دهد؟»  
 «نه، من این را نمی‌گویم. اما فکر می‌کنم که نیرویی بیش از آنچه که يك زن یا به سن گذاشته می‌تواند از خود بروز دهد، به خصوص اینکه نیروی جسمانی برنسس دراگومیروف ضعیف است.»

بوآرو گفت: «ممکن است مسئله تأثیر فکر بر روی بدن باشد. برنسس دراگومیروف شخصیت برجسته و نیروی اراده فوق‌العاده‌ای دارد.»  
 «اما بگذارید فعلاً از این مطلب بگذریم.»

«سوالات نهم و دهم: آیا ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که راجت را بیش از يك نفر جاقو زده است؟ از زخمهای او چه نتیجه دیگری می‌توان گرفت؟ به عقیده من، از نظر پزشکی توضیح دیگری درباره آن زخمها نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر فرض کنیم که اول يك نفر ضربه ضعیف و بعد ضربه وحشیانه‌ای وارد کرده، و این کار را اول با دست چپ و بعد با دست راست انجام داده، سپس با يك وقفه تقریباً نیم ساعته زخم جدیدی بر بدن شخص مرده وارد کرده - خوب، این اصلاً مفهومی ندارد.»

بوآرو گفت: «نه اصلاً مفهومی ندارد. و تو فکر می‌کنی که داشتن دو قاتل مفهومی دارد؟»

«همانطوریکه خود شما گفتید، چه توضیح دیگری می‌تواند داشته باشد؟»  
 بوآرو به روبرویش خیره شد. گفت: «این همان چیزی است که من از خودم می‌پرسم. این همان چیزی است که از برنسس آن دست بر نمی‌دارم.»  
 به صدلی اش تکیه داد.

بعد به پیشانی اش زده گفت: «از این به بعد، همه اش اینجاست. در مورد همه چیز کاملاً بحث کرده‌ایم، حقایق همه در جلوی ما - با نظم و ترتیب قرار گرفته‌اند. مسافران اینجا يك به يك نشسته و شهادت داده‌اند. ما تمام اطلاعاتی را که از خارج باید بداتیم، در اختیار داریم.»  
 لیخند محبت آمیزی به مسیو بو زد.

«فرضیه تکیه دادن به عقب و سر در آوردن از حقیقت برای ما حالت يك لطیفه را پیدا کرده. اینطور نیست؟ خوب، حالا من می‌خواهم، اینجا جلوی چشمان

شما - این تئوری ها را به عمل دریاورم. شما هم باید همین کار را بکنید. بگذارید هر سه نفر چشمهایمان را ببندیم و فکر کنیم.»  
«يك نفر از آن مسافران راجت را كشته يا بیشتر. کدام يك؟»

## ۳

حدود پانزده دقیقه کسی چیزی نگفت.

مسیو بو و دکتر کنستانتین سعی بر این داشتند که دستورات پوارو را اجرا کنند. آنها کوشش کرده بودند که از طریق راه پر پیچ و خمی یا خصوصیات مغایر، به يك راه حل روشن و برجسته برسند.

سیر اندیشه های مسیو بو از این قبیل بود:

«من حتماً باید فکر کنم. اما تا آنجا که به این مسئله مربوط است من فکرهایم را کرده ام... بدیهی است که پوارو فکر می کند که آن دختر انگلیسی با این قضیه در ارتباط است - من فکر نمی کنم که احتمال چنین چیزی وجود داشته باشد... انگلیسی ها آدمهای بی نهایت سردی هستند. شاید به خاطر آن است که هیچ احساسی ندارد... اما مسئله این نیست. به نظر می رسد که مرد ایتالیایی هم نمی توانسته این کار را انجام دهد - حیف شد. حدس می زنم وقتی خدمتکار انگلیسی اظهار داشت که دیگری کویه را هرگز ترك نکرده دروغ نمی گفت. اصلاً چرا باید دروغ بگوید؟ رشوه دادن به انگلیسی ها آسان نیست، صمیمی شدن با آنها آنقدرها هم ساده نیست. همه ماجرا باعث تأسف است. در این فکرم که چه وقتی از این جریان خلاص می شویم. باید پیشرفتی شده باشد. در این جور

کشورها آدمهایش کند کار می کنند... ساعتها طول می کشد تا کسی به فکر کاری بیفتد. و پلیس این کشورها، تنها سعی شان بر این است که مسائل را با اهمیت جلوه دهند. و روی مقامشان حساس هستند. آنها این قضیه را بزرگ خواهند کرد. چنین فرصتهایی همیشه بر سر راه آنان قرار نمی گیرد. این جنایت در تمام روزنامه ها منتشر خواهد شد...»

از آن به بعد تفکرات مسیو بو روی مطالبی که صدها بار بحث شده بود چرخید.

تفکرات دکتر کنستانتین چنین بود:

«این مرد كوچك - آدم عجیبی است. ناپغه است یا يك آدم وسواسی؟ این راز را كشف خواهد كرد؟ غیر ممکن است. راه حلی در آن نمی بینم... اما کسی هم کمک نخواهد کرد. اگر همه دروغ می گفتند همان قدر پیچیده می شد که حقیقت را می گفتند. چه جراحات عجیبی. نمی توانم بفهمم... اگر تیر خورده بود ساده تر بود. امریکا، کشور غریبی است. دوست دارم به آنجا بروم. خیلی مترقی است. وقتی به خانه برسم باید سراغ دیتمتریوس زاگون بروم، او در امریکا بوده است. او همه فکرهای نوین را دارد... نمی دانم زیا الان به چه کاری مشغول است. اگر زخم بفهمد...»

افکارش از آن به بعد کاملاً بر روی مسائل شخصی متمرکز شد...

هر کول پوارو خیلی آرام تشسته بود.

هر کسی او را می دید فکر می کرد به خواب رفته است.

و بعد - ناگهان - بعد از پانزده دقیقه بی حرکتی کامل ابروانش با آرامی شروع به حرکت کردند. آهی کشید و غرغری کرد.

اما با این همه. چرا نه؟ و اگر چنین است - چرا؟ اگر اینطور باشد، تمام ماجرا

روشن می شود. چشمانش باز شدند. چشمان سبزش چون چشمان يك گربه بود. به نرمی گفت: «خوب، من فکرهايم را کرده ام. شما چطور؟»

هر دو مرد که در تفکراتشان غرق بودند به او خیره شدند.

مسیو بو با جزئی احساس گناه گفت: «منهم فکرهايم را کرده ام، اما به نتیجه ای نرسیده ام. حل جنایت حرفه شما است، نه کار من، دوست عزیز.»

دکتر شرمنده از یادآوری بعضی از جزئیات مستهجن افکارش گفت: «من هم، خیلی درباره راه حل های ممکن فکر کرده ام، اما هيچ يك واقعاً مرا قانع نمی کند.»

پوارو با مهربانی سرش را تکان داد. با این حرکت به نظر می رسید که می گوید: «کاملاً درست است. گفته درست هم همین است. شما همان چیزی را که انتظار داشتم به من گفتید.»

او راست نشست. سینه اش را جلو داد. دستی به سبیلش کشید و طوری شروع کرد که گویی يك سخنگوی ورزیده در يك جلسه عمومی صحبت می کند.

«دوستان، من حقایق را در مغزم مرور کرده ام. هم چنین شهادت مسافران را در نظر گرفته ام. نتیجه از این قرار است: من توضیحات خاصی را، نه به شکل کاملاً روشن، می بینم، که می تواند حقایقی را که ما تا به حال فهمیده ایم توجیه کند. در واقع توضیح عجیبی دارد، و هنوز نمی توانم اطمینان داشته باشیم که نتیجه گیری درستی باشد. برای اینکه نتیجه قطعی را به دست آورم باید به آزمایش دست بزنم.

در وحله اول مايلم که نکات مسلمی را که به نظرم می آید، ذکر کنم. اجازه دهید با اظهار نظری که مسیو بو در همین جا به مناسبت صرف اولین غذا در قطار که کنار هم نشسته بودیم، به ما داد، شروع کنم. او بر این واقعیت اذعان داشت که ما توسط آدمهایی از طبقات، سنین و ملیتهای مختلف احاطه شده ایم. حقیقتی که تا حدودی - در يك چنین موقعیتی - در این وقت سال کم بیش می آید. برای مثال واگنهای آتن - پاریس و بخارست - پاریس، تقریباً خالی

هستند. هم چنین مسافری که نتوانست خود را برساند به خاطر بیاورید، من فکر می کنم. که این مهم است. و چند نکته کوچک دیگر به نظرم رسیده. باز برای مثال، موقعیت کیف دستی خانم هایارد، اسم مادر خانم آرمسترانگ، روش های کار آگاهی هاردمن، پیشتاد مك کویین که راجت خودش یادداشت سوخته ای را که ما پیدا کردیم، نابود کرده است، اسم کوچک پرنسس دراگومیروف، و لکه چربی روی پاسپورت مجارستانی.»

دو مرد دیگر به او خیره شده بودند.

پوارو پرسید: «آیا این نکات چیزی را به نظر شما نمی رساند؟»

مسیو بو صادقانه گفت: «حتی يك مورد هم به نظرم نمی رسد.»

«و شما، دکتر؟»

«اصلاً نمی فهمم دارید راجع به چه صحبت می کنید.»

در این ضمن، مسیو بو در پی موردی که دوستش ذکر کرده بود، شروع به جدا کردن پاسپورتها کرد. با غرغری پاسپورت کنت و کتس آندره نی را برداشت و آن را باز کرد.

«این لکه کثیف، همان چیزی است که منظور شماست؟»

«بله، لکه چربی نسبتاً تازه ای است. متوجه می شوی که کجا این لکه واقع

شده؟»

«دقیقاً بگویم. در ابتدای اسم کوچک کتس، اما اعتراف می کنم که هنوز متوجه

مطلب نشده ام.»

از زاویه دیگری به آن نگاه می کنیم. اجازه دهید به دستمالي که در صحنه جنایت پیدا شده اشاره ای کنیم. همانطور که چندی قبل گفتیم سه نفر با حرف H در ارتباط هستند: خانم هایارد، خانم دینهام و هیلدگارد اشمیت خدمتکار. حالا بیايم آن دستمال را از نقطه نظر دیگری ملاحظه کنیم. دوستان من، دستمال



بی نهایت گران قیمتی است. یک چیز لوکس. کار دست، و گلدوزی شده در پاریس. غیر از اسم هایشان کدام یک از مسافری که احتمال دارد که صاحب این دستمال باشند؟ خانم هابارد نه، در خور او که هیچ ادعا یا ملاحظه ای در پوشیدن لباسهای گران قیمت ندارد، نیست. خانم دینهام هم نمی تواند باشد. این تیپ از زنان انگلیسی دستمال نخی ظریفی استفاده می کنند. نه یک دستمال کتان که شاید دوپست فرانک ارزش داشته باشد. و مسلماً خدمتکار هم که حذف می شود. اما در قطار دو زن هستند که احتمال دارد صاحب یک چنین دستمالی باشند. بگذارید ببینم، می توانیم به نحوی آنها را با حرف  $H$  ارتباط دهیم یا نه. دوزنی که نام بردم یکی پرنسس دراگومیروف...»

مسیو بو با لحنی طعنه آمیز گفت: «که اسم کوچک او ناتالیا است.»  
«کاملاً. و اسم کوچک او همانطور که الان گفتم، چیزی را به آدم القا می کند. زن دیگر کنتس آندره نی است. و فوری چیزی به فکر ما خطوط می کند...»  
«به فکر شما؟»

«بله، به من. اسم کوچک او در پاسپورتش بوسیله یک لکه چربی تغییر شکل داده شده است. هر کسی ممکن است بگوید، این فقط یک تصادف است، اما اسم کوچک او را مورد توجه قرار دهید. اسم او النا است. فرض کنید که بجای النا، هلنا بود. حرف  $H$  می تواند به حرف  $E$  برگردانده شود سپس روی حرف  $E$  بعدی را پوشاندن کار کاملاً آسانی است - بعد برای پوشاندن این تغییر یک لکه چربی بر روی آن ریخته شده است.»

مسیو بو فریاد زد: «هلنا! این خودش هم فکری است!»

«مسلماً که موردی است! برای تأیید آن، هرچقدر ناچیز - می گردم و پیدایش می کنم. یکی از برجسهای چمدان کنتس مختصری مرطوب بود که تصادفاً بر روی آن حرف اول آن اسم نیز قرار داشت. آن برجسب مرطوب شده و بعد دوباره

جسبانیده شده است.»

مسیو بو گفت: «شما دارید مرا متقاعد می کنید، اما کنتس آندره نی، مطمئناً...»

ساکت یاش، بپرورد! حالا، باید برگردید و قضیه را از زاویه دیگری نگاه کنید. در نظر داشته اند این جنایت چگونه به نظر دیگران بیاید؟ فراموش نکنید که برف همه برنامه های اصلی قاتل را بهم ریخته است. بگذارید، برای لحظه ای فرض کنیم که هیچ برفی نیامده. و قطار به راه معمول خود ادامه می دهد. آن موقع، چه اتفاقی می افتاد؟

«باید بگویم که، جنایت، به ظن قوی اوایل صبح در مرز ایتالیا کشف می شد. بیشتر این مدارک به پلیس ایتالیا داده می شد. نامه های تهدید آمیز توسط مک کوپین ارائه می شد، هاردمن داستانش را می گفت، خانم هابارد مشتاقانه توضیح می داد که چگونه مردی از کویه او رد شده، دکمه هم پیدا می شد. تصور می کنم که دو چیز با جریانی که ما با آن روبرو هستیم فرق می کرد. مرد از کویه خانم هابارد درست قبل از ساعت یک رد می شد - و او نیفورم مامور قطار در یکی از توانها انداخته می شد.»

«منظور شما این است که؟»

«منظورم این است که قتل قرار بوده که یک کار خارج از قطار به نظر بیاید. چنین قرار بوده، که قاتل طبق برنامه قطار، که در ساعت دوازده و پنجاه و هشت دقیقه به ایستگاه براد می رسد، باید از قطار خارج می شده. یک نفر محتملاً در راهرو از کنار یک مأمور بیگانه قطار رد می شده. او نیفورم در جایی قابل رویت گذاشته می شده تا نشان داده شود که به چه شیوه ای عمل شده است. هیچگونه سوه ظنی نیز به مسافران برده نمی شد. دوستان من، در نظر داشتند که این قضیه را به دنیای خارج این طور نشان دهند.»

«اما اتفاقی که برای قطار افتاد همه چیز را تغییر می دهد. بدون شك به همین دلیل آن مرد مدت زیادی در کویه قربانی خود باقی ماند. او منتظر بوده که قطار به راهش ادامه دهد. اما متوجه می شود که قطار حرکتی نمی کند. نقشه دیگری باید طرح می شد وگرنه معلوم می شده که قاتل هنوز در قطار است.»

مسیو بو بی صبرانه گفت: «بله، بله، متوجه می شوم، اما دستمال چه ربطی به این مسئله دارد؟»

«من از يك مسیر غیرمستقیم به آن برمی گردم. برای شروع، شما باید متوجه باشید که نامه ها تهدید آمیز برای رد گم کردن بود. ممکن است آن را از يك زمان جنایی امریکایی برداشته شده باشند. آنها واقعی نیستند. در حقیقت، آنها را فقط برای پلیس در نظر گرفته بودند. آنچه که ما باید از خود بهرسم این استکه: آیا نامه ها راجت را فریب داد یا نه؟ چنین به نظر می رسد که جواب منفی است. دستورالعمل های او به هاردمن به يك دشمن خاص و معینی که از هویتش بخوبی آگاه بوده، اشاره می کند. البته، این در صورتی استکه قبول کنیم داستان هاردمن واقعیت دارد. اما مسلماً راجت يك نامه با مشخصات دیگری دریافت کرده. نامه ای که به بیچه آرمسترانگ اشاره می کند، که قطعه ای از آن را در کویه اش پیدا کردیم. اگر هم راجت تا آن موقع متوجه نشده بوده، این نامه از جهت اطمینانی بوده که راجت دلیل تهدیدهای علیه جاننش را بفهمد. آن نامه، که من همه اش از آن صحبت می کنم بدین منظور نبوده که پیدا شود. اولین کار قاتل این بوده که نامه را نابود کند. این هم دومین مانع در برنامه هایش بود. اولین مانع برف - و دومی هم بازسازی آن قطعه از نامه بوده است.»

«اینکه این نامه با این دقت نابود شده تنها می تواند يك معنی داشته باشد. و آن این استکه يك نفر در قطار هست که به قدری با خانواده آرمسترانگ ارتباط نزدیکی دارد که یافتن آن نامه فوراً سوء ظن را متوجه آن شخص می کند. حالا ما

به دو سر نخ دیگری که یافته ایم می رسیم. من از پیپ تمیزکن می گذرم. ما تا حالا مقدار زیادی راجع به آن حرف زده ایم. بگذارید سر مسئله دستمال برویم. به ساده ترین صورت - سر نخ می است که يك راست شخصی را که حرف اول اسمش H است گناهکار قلمداد می کنند. و سهواً توسط آن شخص آنجا انداخته می شود.»

دکتر کنستانتین گفت: «دقیقاً - او می فهمد که دستمال آنجا افتاده و فوراً کارهای لازم را جهت پنهان کردن نام کوچکش انجام می دهد.»

«شما چقدر سریع پیش می روید! شما بسیار سریعتر از آنچه که من به خود اجازه می دهم به نتیجه می رسید.»

«راه دیگری هم هست؟»

«مسلماً هست. برای مثال، فرض کنید که شما مرتکب جنایتی می شوید و مایلید که گناه را به گردن کس دیگری بیندازید. خوب، در قطار يك فرد مشخصی هست - يك زن - که رابطه نزدیکی با خانواده آرمسترانگ دارد. بعد - فرض کنید که، شما دستمالی را که متعلق به آن زن هست در کویه جا می گذارید. آن زن مورد سؤال قرار می گیرد. و ارتباط او با خانواده آرمسترانگ مطرح می شود - بفرمائید: انگیزه و دستمال باعث گناهکار قلمداد شدن او می گردد.»

دکتر اعتراض کرده و گفت: «اما در این صورت، شخص مورد نظر بی گناه است. در نتیجه کاری نمی کند که هویت خود را پنهان نماید.»

«واقعاً؟ این چیزی است که شما فکر می کنید؟ و آیا واقعاً، عقیده پلیس در دادگاه همین خواهد بود؟»

«اما من طبیعت انسان را می شناسم. دوست من، و من به شما می گویم که رویارویی ناگهانی امکان محاکمه شدن برای قتل باعث می شود بی گناه ترین آدمها نیز عقلمشان را از دست بدهند و نامعقولترین کارها را انجام دهند. نه، نه،

لکه چربی و تغییر برجسب گناهکار بودن را ثابت نمی کند. آنها فقط ثابت می کنند که کتس آندره نی به دلایلی مایل است که هویت خود را پنهان کند.»  
«فکر می کنید ارتباط او با خانواده آرمسترانگ چه می تواند باشد؟ او گفته که هرگز در آمریکا نبوده است.»

«دقیقاً - و او انگلیسی را با لهجه صحبت می کند. و ظاهر خارجی هم دارد که در آن مبالغه می کند. اما فهمیدن اینکه او کیست نباید مشکل باشد. من همین الان نام مادر خانم آرمسترانگ را ذکر کردم. اسمش لیندا آردن است. او هنریشه خیلی معروفی بود. از جمله نقشهای مختلفی که داشته، بازی در نمایشنامه های شکسپیر بود. به بازی در «آن طور که شما دوست دارید»<sup>۱</sup> یا «به جنگل آردن و روزالیند» فکر کنید. از آنجا بود که نام هنری خود را الهام گرفت. لیندا آردن اسمی<sup>۲</sup> بود که توسط آن در سراسر دنیا شناخته شد. ولی نام واقعی او نبود. ممکن است گلدنبرگ باشد. کاملاً محتمل است که خون اروپای مرکزی در رگهایش جریان داشته باشد. شاید بارگی از یهودی بودن. خیلی از ملیتها راهی آمریکا می شوند. من این عقیده را دارم. آقایان، که خواهر جوانتر خانم آرمسترانگ که در زمان آن واقعه نوجوانی بیش نبود، هلنا گلدنبرگ است. دختر جوانتر لیندا آردن، با کت آندره نی، زمانی که وابسته سفارت در واشنگتن بود، ازدواج کرده است.»  
«پرنسس دراگومیروف گفت که او با یک انگلیسی ازدواج کرده است.»

«که اسمش را به خاطر نمی آورد! من از شما می پرسم، دوستان من، آیا چنین چیزی امکان دارد. پرنسس دراگومیروف، لیندا آردن را دوست داشت. زنان بزرگ هنرمندان بزرگ را دوست دارند. او مادر خوانده یکی از دختران این هنریشه بود. آیا او به این سرعت نام شوهر این دختر را فراموش می کند؟ بعید به نظر می رسد. با اطمینان خاطر می توانیم بگوییم که پرنسس دراگومیروف دروغ می گوید. او

می دانست که هلنا در قطار است. او هلنا را دیده و به محض اینکه شنید راجت که بوده، چنین تشخیص می دهد که هلنا مورد سوء ظن قرار خواهد گرفت. و بنابراین، زمانیکه ما از خواهر خانم آرمسترانگ صحبت می کنیم، بلافاصله دروغ می گوید. معلوم است، به خاطر نمی آورد و فکر می کند که هلنا با یک مرد انگلیسی ازدواج کرده. گفته ای که تا حد امکان از حقیقت به دور است.»

یکی از خدمتکاران رستوران از در انتهای سالن غذا خوری وارد شد و به آنان نزدیک شد.

«مسیو، می توانم شام را سرو کنم؟ مدتی است که غذا حاضر است.»

مسیو بو به بوآرو نگاه کرد. او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «بله، اجازه دهید شام سرو شود.»

خدمتکار از در دیگر بیرون رفت. صدای زنگ اعلام شام شنیده می شد: اولین سرو غذا.



بوآرو، مسیو بو، و دکتر هر سه نفر سر یک میز نشستند.

گروهی که در رستوران گرد هم آمدند بسیار آرام بودند. زیاد صحبت نمی کردند. حتی خانم هایبارد پرحرف بطور غیر طبیعی ساکت بود. او همانطور که نشسته بود زمزمه کرد که: «من حال خوردن غذا را ندارم.» و بعد توسط خانم سوئدی که به نظر می رسید توجه خاصی به او دارد، از هر چه که

به او تعارف شد، برداشت.

قیل از اینکه غذا سرو شود، پوارو آستین سر پیشخدمت را گرفت و چیزی در گوش او زمزمه کرد. دکتر کنستانتین حدس درستی در مورد دستورالعملی که پوارو به سر پیشخدمت داده بود زد. بخصوص وقتی که توجه کرد که کنت و کنتس آندره نی همیشه آخرین نفراتی بودند که غذا برایشان سرو می شد و در انتها صورتحساب آنها هم با تأخیر داده شد. بدین ترتیب کنت و کنتس آندره نی آخرین نفراتی بودند که رستوران را ترک کردند. وقتی که آنها بلند شدند و به طرف در حرکت کردند، پوارو از جا جهید و آنها را دنبال کرد.

«عذر می خواهم، مادام، شما دستمال خود را انداختید.» و با گفتن این حرف دستمال کوچکی را که حرف اول اسمی بر آن دوخته شده بود در برابر او نگاه داشت.

کنتس دستمال را گرفت. نظری به آن انداخت، بعد آن را دوباره به پوارو پس داد.

«اشتباه می کنید، مسیو، این دستمال من نیست.»

«دستمال شما نیست؟ مطمئن هستید؟»

«کاملاً مطمئنم، مسیو.»

«با این همه، مادام، حرف اول اسم شما را دارد، حرف H»

کنت حرکتی ناگهانی کرد. پوارو حرکت او را نادیده گرفت. چشمان او بر روی صورت کنتس ثابت مانده بود.

کنتس هم چنانکه به او نگاه می کرد پاسخ داد: «من نمی فهمم، مسیو. علامات اختصاری اسم من EA است.»

«فکر نمی کنم. اسم شما هلنا است، نه النا. هلنا گلدنبرگ، دختر جوانتر

لیندا آردن - خواهر خانم آرمسترانگ.»

سکوت مرگباری برای يك یا دو دقیقه برقرار شد. رنگ صورت کنت و کنتس مثل گچ سفید شده بود.

پوارو با لحن آرامتری گفت: «انکار بی فایده است. حقیقت همین است. اینطور نیست؟»

کنت با خشم زیاد فریاد زد: «خواهش می کنم، مسیو شما به چه حقی...» کنتس مانع او شد. دست کوچکش را جلوی دهان او گرفت.

«نه ردولف، بگذار من صحبت کنم. انکار چیزی که این آقا می گوید بی فایده است. بهتر است که بنشینیم و در این باره صحبت کنیم.»

صدایش عوض شده بود، و لهجه جنوب امریکا را داشت. اما به طور ناگهانی صاف تر و نافذتر شده بود. صدایش برای اولین بار و بطور قطع آهنگ صدای يك امریکائی بود.

کنت سکوت کرد. او فرمان زنش را اطاعت کرده بود. هر دو مقابل پوارو نشستند.

کنتس گفت: «گفته شما، مسیو، کاملاً صحیح است. من هلنا گلدنبرگ هستم، خواهر کوچکتر خانم آرمسترانگ.»

«شما این مسئله را امروز بمن نگفتید، کنتس.»

«نه.»

«در حقیقت، همه آنچه که شما و شوهر شما بمن گفتید دروغ بود.»

کنت با خشم فریاد زد: «مسیو!»

«ردولف عصبانی نشو. مسیو پوارو حقایق را نسبتاً بی رحمانه ادا می کند. اما آنچه می گوید غیر قابل انکار است.»

«من خوشحالم که شما حقیقت را به این راحتی تصدیق می کنید، مادام.»

حالا ممکن است دلیل این کارتان را و هم چنین دلیل تغییر اسم کوچک خود را در پاسپورت برابم بگویید؟»

کنت اظهار داشت: «آن کار من بود.»

هلنا بی‌آرامی گفت: «مطمئناً، مسیو پوارو، شما می‌توانید دلیل من... دلیل ما را حدس بزنید. این مردی که کشته شده کسی است که خواهرزاده کوچک مرا به قتل رسانیده - کسی است که خواهرم را کشته است. کسی که قلب شوهر خواهرم را شکسته است. سه نفری که من بیشتر از همه دوست داشتم و دنیای مرا می‌ساختند!»

صدایش طنین پر شوری داشت. او دختر واقعی آن مادری بود که نیروی نمایشی احساساتش تعداد زیادی از تماشاچیان را به گریه وا داشته بود.

سپس آرام‌تر ادامه داد: «از همه افرادی که در قطار هستند احتمالاً فقط من بالاترین انگیزه را برای کشتن او داشتم.»

«و شما او را نکشتید، مادام؟»

«من، مسیو پوارو، قسم یاد می‌کنم، و شوهرم می‌داند و او هم قسم یاد می‌کند که - علی‌رغم آن که ممکن است وسوسه شده باشم که چنین کاری را بکنم، هرگز دستی علیه او بلند نکرده‌ام.»

کنت گفت: «منهم، آقایان، قول شرف می‌دهم که هلنا شب گذشته هرگز کوبه اش را ترک نکرد. او همانطوریکه به شما گفتم، داری خواب آور خورده بود. او کاملاً بی‌گناه است.»

پوارو از یکی به دیگری نگاه کرد.

کنت تکرار کرد: «قول شرف می‌دهم.»

پوارو کمی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

«با این حال شما بودید که جرأت به خرج داده و اسم خود را در پاسپورت

تغییر دادید؟»

کنت با حالتی تند و جدی گفت: «مسیو پوارو، فکر مرا بکنید. شما فکر می‌کنید من می‌توانم فکر اینکه زن من به يك قضیه پلیسی کثیف کشیده شود را تحمل کنم؟ من این را می‌دانستم، اما چیزی که او گفت حقیقت دارد - به خاطر ارتباطش با خانواده آمسترانگ او فوراً در مظان اتهام قرار می‌گرفت. از او بازجویی می‌کردند. شاید هم بازداشت می‌شد، فقط به خاطر اینکه يك پدشاسی ما را با این مرد - راجت - در يك قطار قرار داده بود. من تصدیق می‌کنم، مسیو، که همه را به شما دروغ گفتم به جز يك چیز و آن اینکه زن من شب گذشته هرگز کوبه اش را ترک نکرد.»

با چنان حالتی صحبت می‌کرد که مشکل می‌شد حرفهای او را انکار کرد. پوارو بی‌آرامی گفت: «من نمی‌گویم که حرفهای شما را باور نمی‌کنم، مسیو، خانواده شما، تا آنجا که من می‌دانم، يك خانواده قدیمی و مغروری هستند. برای شما بسیار تلخ خواهد بود که زن شما به يك قضیه پلیسی نامطبوع کشیده شود. من با شما احساس همدردی می‌کنم. اما چطور شما پیدا شدن دستمال را در کوبه مقتول توضیح می‌دهید؟»

کنتس گفت: «آن دستمال مال من نیست، مسیو.»

«علیرغم حرف اختصاری H؟»

«بله علی‌رغم آن. من دستمالی دارم که شباهتی به این دارد، اما این دستمال مال من نیست. البته، امیدی ندارم که حرفهای مرا قبول کنید، اما به شما اطمینان می‌دهم که آن مال من نیست. این دستمال من نیست.»

«ممکن است بوسیله شخصی آنجا انداخته شده باشد که شما را متهم کند؟»

کنتس لبخندی زد. «شما می‌خواهید مرا وادار به تصدیق حرفتان کنید -

که بگویم آن مال من است؟» او با صمیمیت صحبت می کرد.  
 «پس چرا - اگر دستمال مال شما نیست - شما اسم پاسپورتتان را عوض کردید؟»

کنت این سؤال را جواب داد.

«برای اینکه ما فهمیدیم يك دستمال با علامت اختصاری H پیدا شده. ما مسئله را قبل از اینکه برای مصاحبه بیایم با هم در میان گذاشتیم. من به هلنا خاطر نشان کردم که اگر ببینند که اسم کوچک او با H شروع می شود فوراً در معرض سؤالات سخت تری قرار می گیرد. و عوض کردن هلنا به النا ساده بود و به آسانی انجام گرفت.»

یوارو به خشکی گفت: «شما به خوبی يك بزهکار شرایط کار را ترتیب دادید. شما هوش ذاتی و عزمی راسخ برای گمراهی عدالت دارید.»

کنتس به جلو خم شد: «اوه، نه، نه، مسیو یوارو، او که به شما توضیح داد قضیه چه بوده.» صحبتهایش را از قرانسه به انگلیسی برگرداند. «من ترسیده بودم. وحشت برم داشته بود. می فهمید؟ این که مظنون شوم و شاید هم به زندان بیفتمم برایم وحشتناک بود. به سختی ترسیده بودم، مسیو یوارو. شما اصلاً درک نمی کنید؟»

صدای دختر لیندا آردن هنرپیشه دوست داشتنی، عمیق و خوش حالت بود و حالتی دفاعی داشت.

یوارو با خشونت به او نگرست: «اگر قرار باشد که حرفهای شما را باور کنم، مادام - و نمی گویم که حرفهایتان را باور نمی کنم - پس شما باید به من کمک کنید.»

«به شما کمک کنم؟»

«بله. دلیل قتل را باید در زمان گذشته جستجو کرد - در آن واقعه»

غم انگیزی که خانمان شما را از هم پاشید و جوانی شما را پر از غم و اندوه کرد. مرا به گذشته ببرید. که شاید ارتباطی پیدا کنم تا همه چیز را روشن کنم.»

«چه می توانم به شما بگویم؟ آنها همه مرده اند.» او با حالتی سوگوارانه تکرار کرد: «همه مرده اند - همه مرده اند - رابرت، سونیا، دیزی عزیز، او بقدری شیرین بود - بقدری شاد - چه موهای فر دار قشنگی داشت. ما همه دیوانه او بودیم.»

«قربانی دیگری نیز بود، مادام. يك قربانی یا ارتباط غیر مستقیم.»

«سوزان بیچاره؟ بله - او را فراموش کرده بودم. پلیس از او بازجویی کرد. آنها اعتقاد داشتند که او یا این مسئله در ارتباط است. شاید بود - اگر هم بود از روی سادگی بود. من فکر می کنم، که او با يك نفر همین طوری صحبت کرده بود، به آنها گفته بود که چه ساعتی دیزی بیرون می رود. دختر بیچاره بطور وحشتناکی دچار هیجان شده بود - فکر می کرد که او مسئول این جریان شناخته خواهد شد. از این موضوع ترسیده بود. خودش را از پنجره به بیرون پرت کرد. اوه! وحشتناک بود.»

صورتش را با دست پوشاند.

«چه میلی داشت، مادام؟»

«فرانسوی بود.»

«نام نامیل او چه بود؟»

«مسخره است. ولی نمی توانم به خاطر بیاورم - ما همه او را سوزان صدا می کردیم. يك دختر قشنگ و خندان. او خودش را وقف دیزی کرده بود.»

«او خدمتکار کودکستان بود؟»

«بله.»

«پرستار بچه که بود؟»

«يك پرستار دوره دیده بیمارستان بود. استگلبرگ<sup>۱</sup> بود. او هم خودش را وقف دیزی و خواهرم کرده بود.»

«حالا، مادام، من می خواهم شما قیل از اینکه جواب این سؤال را بدهید یا دقت فکر کنید. از زمانیکه شما در قطار بوده اید کسی را دیده اید که او را بشناسید؟»

او به یوارو خیره شد. «من؟ نه، هیچکس.»

«پرنس دراگومیروف را چه؟»

«اوه، او را می گوید. البته من او را می شناسم. من فکر کردم شما منظورتان کسی از زمان گذشته است، از آن زمان.»

«بله منظورم همین بود، مادام، حالا یا دقت فکر کنید. سالهای زیادی گذشته است. به خاطر بیاورید. شخص ممکن است ظاهرش را عوض کرده باشد.»

هلنا عمیقاً به فکر فرو رفت. بعد گفت: «نه - من مطمئن هستم. هیچکس در این قطار نیست که من او را بشناسم.»

«شما خودتان - در آن زمان دختر جوانی بودید - آیا کسی وجود نداشت به درسهای شما رسیدگی کند و یا از شما مواظبت کند؟»

«اوه! بله، يك نفر بود که هم معلم سرخانه من بود و هم منشی سوتیا. او انگلیسی بود - شاید هم اسکاتلندی - يك زن تنومند با موهای قرمز.»

«اسم او چه بود؟»

«خانم قری پادی.»

«پیر بود یا جوان؟»

«او به نظر من خیلی پیر می آمد. حدس می زنم بیشتر از چهل سال نمی توانسته داشته باشد. سوزان هم البته کارهای مرا انجام می داد.»

«شخص دیگری در خانه شما نبود؟»

«فقط خدمتکاران.»

«شما مطمئن هستید، کاملاً مطمئن مادام، که در قطار کسی را از آن زمان به جا نیاورده اید؟»

او با صمیمیت گفت: «هیچکس، مسیو، هیچکس.»

وقتی کنت و کنتس آنجا را ترك کردند، یوارو به دو نفر دیگر نگاه کرد.

گفت: «می بینید. داریم پیشرفت می کنیم.»

مسیو هو از صمیم قلب گفت: «عالی بود. من هرگز خوابش را هم نمی دیدم به کنت و کنتس آندره نی مظنون شدم. من آنها را کاملاً بیرون از صحنه مبارزه مجسم می کردم. هیچ شکی نیست که او مرتکب آن جنایت شده است. باعث تأسف است، با این همه، او را با گیوتین گردن نمی زنند. در کثر موقعیتی از آن استفاده می کنند. چند سالی در زندان می ماند. همین.»

«در حقیقت شما کاملاً به گناهِش اطمینان دارید.»

«دوست عزیز من، شکی در آن نیست. من فکر کردم رفتار شما، که حاکی از قوت قلب دادن به آنها بود تنها به خاطر آرامش اوضاع است تا از برف

خلاص شویم و بعد پلیس کارها را به عهده بگیرد.»

«گفته های کنت را که - به شرفش قسم یاد کرد که زنش بی گناه است - باور نمی کنی؟»

«دوست عزیزم، طبیعی است، چه چیز دیگری می توانست بگوید؟ او زنش را می پرستد. می خواهد او را نجات دهد! خیلی خوب دروغ می گوید. کاملاً به سبک اشرف. غیر از دروغ چه چیز دیگری می تواند باشد؟»

«خوب، می دانید، چطور بگویم؟ بعید هم نیست که گفته هایش حقیقت داشته باشد.»

«نه، نه. دستمال را به خاطر بیاورید. دستمال حرفش را قطعاً تأیید می کند.»

«من زیاد هم راجع به دستمال مطمئن نیستم. بخاطر بیاور من همیشه به شما گفتم که در مورد صاحب دستمال دو امکان وجود دارد.»

«به هر حال»

حرف مسیو بو قطع شد. در انتهای باز شد و پرنسس دراگومیروف به سالن غذا خوری وارد شد، او پکراست به طرف آنها آمد و هر سه مرد به احترام او ایستادند.

او در حالیکه دو نفر دیگر را نادیده می گرفت، به بوآرو گفت:

«فکر می کنم، مسیو، شما دستمالی دارید که متعلق به من است.»

بوآرو نگاهی حاکی از پیروزی به دو نفر دیگر انداخت.

«این است، مادام؟»

دستمال کتانی ظریف کوچک را نشان داد.

«همین است. علامت اختصاری من در گوشه آن قرار دارد.»

مسیو بو گفت: «اما - پرنسس - آن حرف II است. اسم کوچک شما -

عذر می خواهم، ناتالیا است.»

او به سردی به مسیو بو خیره شد.

«صحیح است، مسیو. دستمالهای من همیشه علامت اختصاری مرا به زبان

روسی دارند. H در زبان روسی همان N است.»

مسیو بو گیج شده بود. در این خانم پیر لجوج چیزی بود که مسیو بو در

مقابل او خود را ناراحت و مضطرب می یافت.

«شما امروز صبح در بازجویی بما نگفتید که این دستمال متعلق به

شماست.»

پرنسس به خشکی گفت: «شما نهرسیدید.»

بوآرو گفت: «تقاضا دارم بنشینید، مادام.»

او آهی کشید و گفت: «بهرتر است که بنشینم» و نشست.

«لازم نیست که مطلب را زیاد طول بدهید، آقایان، سؤال بعدی شما این

است که چگونه دستمال من در کنار مقتول پیدا شده؟ جواب من این است که:

هیچ اطلاعی ندارم.»

«شما جداً هیچ اطلاعی ندارید؟»

«نه - به هیچ وجه.»

«مرا ببخشید، مادام، اما ما چقدر می توانیم به درستی حرفهای شما اعتماد

کنیم؟»

بوآرو کلمات را با آرامی ادا کرد.

پرنسس با حالتی اهانت آمیز پاسخ داد: «تصور می کنم به خاطر اینکه به

شما نگفتم که هلنا آندره نی خواهر خاتم آرمسترانگ است این حرف را

می زنید؟»

«درحقیقت شما عمداً در این باره به ما دروغ گفتید.»



«مسلماً. من همین کار را دوباره هم خواهم کرد. مادر او دوست من است. آقایان. من قلیاً به وفاداری اعتقاد دارم. وفاداری نسبت به دوستان و خانواده و فرقه‌ام.»

«آیا به این معتقد نیستید که باید منتهای کوشش خود را جهت اجرای عدالت به کار بندید؟»

«در این مورد من یا شما موافق نیستیم. عدالت محض - اجرا شده است.»  
پوارو به جلو خم شد.

«شما مشکل مرا درک می‌کنید، مادام؟ که در مورد این دستمال، آیا من باید حرف شما را باور کنم؟ یا دارید از دختر دوستان حمایت می‌کنید؟»

«اوه! منظورتان را می‌فهمم.» صورتش به لیخندی شوخ و عبوس باز شد.  
«خوب، آقایان، این گفته مرا به آسانی می‌توان اثبات کرد. من آدرس کسانی را که این دستمالها را در پاریس درست می‌کنند به شما می‌دهم. شما فقط دستمال مورد نظر را به آنها نشان می‌دهید و آنها به شما خواهند گفت که این دستمال در سال گذشته بنا به سفارش من تهیه شده است. دستمال مال من است، آقایان.»

از جا بلند شد و گفت:

«جیز دیگری هست که مایل باشید از من بپرسید؟»

«مادام، آیا خدمتکار شما وقتی امروز صبح این دستمال را به او نشان دادیم آن را شناخت؟»

«باید شناخته باشد: او آن را دید و چیزی نگفت؟ خوب، این نشان می‌دهد که او هم می‌تواند وفادار باشد.»

به نشانه خداحافظی سرش را تکان مختصری داد و از سالن غذا خوری بیرون رفت.

پوارو بی‌آرامی زمزمه کرد. «پس این بود. وقتی که از مستخدمتس سؤال کردم که آیا می‌داند دستمال متعلق به کیست من متوجه جزئی تردید جواب او ندادم. او مطمئن نبود که بگوید متعلق به بالنوش است یا نه. اما این چطور با آن عقیده عجیب من جور در می‌آید؟ بله، ممکن است درست باشد.»

مسو بو با حالتی بیس‌مأیانه گفت: «این خانم بیرزنی مخوفی است!»

پوارو از دکتر پرسید: «آیا او می‌توانسته راجت را به قتل رسانده باشد؟»

دکتر سرش را به علامت نفی تکان داد.

«آن ضربه‌ها - با نیروی زیادی وارد شده و به عضله نفوذ کرده. هرگز»

هرگز نمی‌توانسته توسط بیرزنی چنین ضعیف وارد شده باشد.»

«اما آن ضربه‌های ضعیف تر چطور؟»

«آن ضربه‌های ضعیف تر، چرا، ممکن است توسط او وارد شده باشد.»

پوارو گفت: «من درباره واقعه امروز صبح فکر می‌کنم. وقتی که به او گفتم که

نیروی اصلی در اراده اثر او نهفته است تا در بازوهایش، در حقیقت این اظهار نظر

یک دام بود. من می‌خواستم بینم که به دست راستش نگاه می‌کند یا دست چپش.

او به یکی از دستها نگاه نکرد. بلکه به هر دو دستش نگاه کرد. جواب او عجیب

بود. گفت: «نه. من در اینها تیرویی ندارم. نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت.

اظهار نظر عجیبی است. اعتقاد مرا درباره جنایت تأیید می‌کند.»

«مسئله چپ دست بودن حل شد؟»

«نه. صافاً توجه کردید که کنت آندره نی دستمالش را در جیب سمت راستش

می‌گذارد؟»

مسو بو سرش را تکان داد.

او حواسش به افشاکاری‌های حیرت‌انگیزی بود که در نیم ساعت گذشته پیش

آمده بود. با خود زمزمه کرد: «دروغ - باز هم دروغ. تعداد دروغهایی که امروز

صبح هما گفته شده، مرا به حیرت می اندازد.»

یوارو با خوشرویی گفت: «هنوز چیزهای بیشتری مانده تا کشف شود.»

«اینطور فکر می کنی؟»

«اگر چنین نباشد خیلی ناامید خواهم شد.»

مسیو بو گفت: «این دورویی ها وحشتناک است.» و با حالتی سرزنش آمیز

افزافه کرد: «و لژی به نظر می رسد که تو را خوشحال می کند.»

یوارو گفت: «خوبی کار در این است که می توان میج کسی که دروغ را در

لباس حقیقت جلوه می دهد سر بزنگاه گرفت، فقط باید بدانی که چه موقع او را

غافلگیر کنی.»

«این تنها راهی است که می توان این قضیه را دنبال کرد. من به نوبت هر

مسافری را که انتخاب می کنم، بازجویی اش را در نظر می گیرم - و به خودم

می گویم. اگر دارد دروغ می گوید برای چه این کار را می کند، و دلیل دروغش

چیست؟ جواب: اگر او دارد دروغ می گوید، توجه کنید - البته اگر، به این دلیل و

به خاطر این نقطه نظر بوده است. ما این کار را یا کنتس آندره نی یک بار انجام

دادیم و نتیجه اش موفقیت آمیز بوده است. حالا ما همین روش را در مورد چند

نفر دیگر امتحان می کنیم.»

«و فرض کنیم که - دوست من، حدس شما غلط از آب در آید؟»

«آن وقت آن شخص، کاملاً از سوء ظن تبرئه می شود.»

«آه - یک پیشروی گام به گام!»

«کاملاً.»

«و نفر بعدی که با اودست و پنجه نرم می کنیم کیست؟»

«در نظر دارم با سرهنگ آریات نات و داستان بوکا صاحب او دست و پنجه نرم

کنم.»

سرهنگ آریات نات از اینکه برای بار دوم برای مصاحبه به سالن غذاخوری

احضار شده بود آشکارا آزرده به نظر می رسید صورتش نشان می داد از این

کار نفرت دارد همانطور که می نشست گفت:

«خوب؟»

یوارو گفت: «عذرخواهی مرا به خاطر اینکه برای بار دوم به شما زحمت

داده ایم، ببپذیرید، اما هنوز هم اطلاعاتی وجود دارد که من فکر می کنم شما

می توانید در اختیار ما قرار دهید.»

«راستی؟ فکر نمی کنم.»

«برای شروع این پیپ تمیز کن را می بینید؟»

«بله.»

«یکی از پیپ تمیزکنهای شماست؟»

«نمی دانم، من علامت مشخصی روی آنها نمی گذارم.»

«سرهنگ آریات نات، شما اطلاع دارید که در میان مسافران استانبول -

کاله شما تنها کسی هستید که پیپ می کشید؟»

«در این صورت احتمالاً مال من است.»

«می دانید کجا پیدا شده؟»

«هیچ اطلاعی ندارم.»

«در کنار جسد مقتول.»

سرهنگ ابروهایش را بالا برد.

یوارو پرسید: «می توانید به ما بگویید، سرهنگ، پیپ یاک کن شما چطور

به آنجا رفته؟»

«اگر منظورتان این است که، من شخصاً آن را انداخته‌ام، نه، من این کار را نکردم.»

«شما در هیچ زمانی به کوبه آقای راجت نرفتید؟»

«من هرگز با آن مرد صحبت نکردم.»

«شما اصلاً با او صحبت نکردید و او را به قتل هم نرساندید؟»

ابروهای سرهنگ با حالت کنایه آمیزی دوباره بالا رفت.

«اگر هم کرده‌ام، احتمال بسیار کمی دارد شما را در جریان این امر قرار دهم. ولی حقیقتاً آن آدم را من به قتل نرساندم.»

پوارو زمزمه ای کرد و گفت: «خوب، اهمیتی هم ندارد.»

«اوه!» سرهنگ آریات نات حیرت زده برجا ماند. با ناراحتی به پوارو نگاه کرد.

«برای اینکه، می دانید...» مرد کوچک اندام ادامه داد: «بیب تمیز کن هیچ اهمیتی ندارد. من خودم می توانم صد دلیل عالی دیگر برای پیدا شدنش در کوبه مرد مقتول پیدا کنم.»

آریات نات به او خیره شد.

«علتی که واقعاً می خواستم شما را ببینم چیز دیگری بود.» پوارو ادامه داد، «خانم دینهام ممکن است به شما گفته باشد که من بعضی از کلماتی را که در ایستگاه قونیه به شما گفته به طور تصادفی شنیده‌ام.»

آریات نات جوابی نداد.

«جمله ای که من شنیدم این بود: «حالا نه. وقتیکه همه چیز تمام شد، وقتی که آن را پشت سر گذاشتیم!» می دانید این کلمات به چیزی اشاره می کرد؟»

«متأسفم، مسبو پوارو، اما من نمی توانم به این سؤال شما جواب بدهم.»

«برای چه؟»

سرهنگ با لحن خشکی گفت: «من به شما پیشنهاد می کنم که از خود خانم دینهام معنی آن کلمات را پرسید.»

«این کار را کردم.»

«و او از جواب دادن خودداری کرد؟»

«بله.»

«پس کاملاً روشن است که لپهای من هم مهر شده باقی خواهد ماند، حتی برای شما.»

«شما راز يك خانم را آشکار نمی کنید؟»

«اگر مایلید، می توانید این طور عنوان کنید.»

«خانم دینهام به من گفت که این يك موضوع خصوصی و مربوط به خودش است.»

«پس چرا حرفش را قبول نمی کنید؟»

«برای اینکه، سرهنگ آریات نات، خانم دینهام از آن تیپ آدمهایی است که شخصیت خیلی عجیبی دارد.»

سرهنگ با گرمی گفت: «بی معنی است. شما هیچ مدرکی علیه او ندارید.» «آیا این حقیقت ندارد که خانم دینهام معلم سرخانه خانواده آرمسترانگ در زمان بچه ربایی دیزی آرمسترانگ کوچک بود؟»

برای دقیقه ای سکوت مرگباری پیش آمد.

پوارو سرش را با آرامی تکان داد.

گفت: «می بینید، ما بیش از آنچه که شما فکر می کنید می دانیم. اگر خانم دینهام بیگناه است، چرا او این حقیقت را پنهان کرد؟ چرا به من گفت

که هرگز در امریکا نبوده؟»

سرهنگ گلویش را صاف کرد. «امکان دارد اشتباه کرده باشید.»

«من هیچ اشتباهی نمی‌کنم. چرا خانم دبین هام به من دروغ گفت؟»

سرهنگ شانه هایش را بالا انداخت، «بہتر است از خودش بہرسید. من ہنوز ہم فکر می‌کنم کہ شما اشتباہ می‌کنید.»

یوارو صدایش را بلند کرد و مأمور قطار را فرا خواند. یکی از خدمتکاران رستوران از انتہای سالن بہ جلو آمد.

«برو و از خانم انگلیسی شماره ۱۱ تقاضا کن کہ اگر ممکن است لطفاً بفرمایند و بہ اینجا بیایند.»

«بله، قربان.»

مأمور رفت و چہار مرد در سکوت نشستند. صورت سرهنگ آریات نات گویی از سنگ تراشیدہ شدہ بود، سخت و خالی از احساس.

مأمور قطار بازگشت و گفت:

«خانم دارد می‌آید، قربان.»

«متشکرم.»

۷

یکی دو دقیقه بعد ماری دینہام بہ سالن غذاخوری وارد شد.

او کلاہی بر سر نداشت و سرش را با حالتی حاکی از مخالفت بہ عقب گرفتہ بود. موہای مواجش از صورتش بہ کنار رفته بود. انحناہی بینی او مانند

دماغه کشتی با شکوہی بود کہ در دریای متلاطم پیش می‌رود. او در آن لحظہ بسیار زیبا بہ نظر می‌رسید. چشمانش لحظہ ای - فقط برای لحظہ ای - بہ طرف آریات نات برگشت.

بہ یوارو گفت: «می‌خواستید مرا ببینید؟»

«می‌خواستم از شما بیرسم کہ چرا امروز صبح دروغ گفتید؟»

«بہ شما دروغ گفتم؟ نمی‌دانم منظورتان چیست؟»

«شما این مطلب را کہ در زمان واقعه غم انگیز آرمسترانگ در خانہ آنها زندگی می‌کردید، پنهان نمودید. شما بہ من گفتید کہ هرگز در امریکا نبوده اید.»

یوارو دید کہ دختر برای لحظہ ای جا خورد ولی بعد بلافاصلہ بہ خود آمد.

«بله، درست است.»

«نه، مادموازل، غلط است.»

«شما منظور مرا اشتباہ فهمیدید. منظورم این است کہ درست است، بہ شما

دروغ گفتم.»

«آه، پس تصدیق می‌کنید.»

تیسمی کرد و جواب داد: «مسلماً، برای اینکه ہویت مرا می‌دانید.»

«حد اقل صادق هستید، مادموازل.»

«جارتہ دیگری ندارم.»

«خوب، البتہ کہ این موضوع درست است، و حالا، مادموازل، ممکن است

از شما دلیل این طفرہ رفتن را بیرسم؟»

«تصور می‌کنم بہ فکرتان رسیدہ باشد چرا، آقای یوارو.»

«بہ فکر من نرسیدہ است، مادموازل.»

او با صدایی آرام و صاف گفت: «من باید زندگی ام را اداره کنم.»

«منظورتان این است که...»

نگاهش را بالا آورد و صاف به او نگریست. «چطور نمی دانید، آقای یوارو، نبرد برای یافتن و نگه داشتن يك شغل مناسب؟ دختری که در ارتباط با يك قتل بازداشت شود، اسم و شاید هم عکسش در روزنامه های انگلیسی به چاپ می رسد. فکر می کنید که هیچ خانم انگلیسی در طبقه متوسط و معمولی مایل است که او را به عنوان معلم سرخانه دخترانش بپذیرد؟»

«اگر شما گناهکار نباشید، چرا نه؟»

«اوه، موضوع گناه نیست - حرف سر شایعات مردم است.»

«آقای یوارو، من در زندگی تا به حال موفق بوده ام. پول و شغل های خوبی داشته ام. من نمی خواستم موقعیتی را که به دست آورده بودم، با توجه به اینکه این مسئله پایان خوبی برای من در برداشت، از دست بدهم.»

«مادموازل، باید به شما بگویم که در این باره من باید قضاوت کنم، نه شما.»

یوارو شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

«برای مثال، شما می توانید به من در تعیین هویت افراد کمک کنید؟»

«منظورتان چیست؟»

«امکان دارد، مادموازل، که شما تشخیص نداده باشید که کنتس آندره نی، خواهر کوچکتر خانم آمسترانگ است. همان که شما به او در نیویورک درس می دادید؟»

«کنتس آندره نی؟ نه.» سرش را تکان داد. «ممکن است به نظر شما غیرعادی بیاید، اما من او را نشناختم. می دانید، وقتی که او را می شناختم، کوچک بود. بیشتر از سه سال گذشته است. درست است که کنتس مرا به یاد کسی می انداخت، مرا گیج کرد. اما خیلی قرنگی به نظر می رسید، من هیچ

ارتباطی بین او و آن دختر مدرسه آمریکایی کوچک ندیدم. فقط وقتی او را دیدم که به سالن غذاخوری وارد شد. اتفاقی نظری به او انداختم. و به لباسهایش بیشتر از خودش توجه کردم.» ماری دینهام لیختد کمرنگی زد و ادامه داد: «زنها این طور هستند! و بعد - خوب، من مشغولیت ذهنی خودم را داشتیم.»

«نمی خواهید راز خود را به من بگویید، مادموازل؟»

صدای یوارو آرام و اغواکننده بود.

ماری با صدای آهسته ای گفت: «نمی توانم، نمی توانم.»

و ناگهان، بدون هیچ مقدمه ای، از پا افتاد، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و شروع به گریه کرد. گویی که قلبش شکسته است.

سرهنگ از جا پرید و در کنار او ایستاد و گفت.

«ببینید...»

ساکت شد و پا ترشروی به طرف یوارو برگشت و گفت: «من استخوانهای بدن لعنتی تو را می شکتم. تو آدم بی مصرف، حقیر، کتیف!»

مسیو بواعتراض کتان گفت: «مسیو!»

آریات نات به طرف دختر برگشت. «ماری، به خاطر خدا...»

ماری دینهام از جا برخاست. «چیزی نیست. حالم خوب است. دیگر به من احتیاجی ندارید. آقای یوارو؟ اگر دارید، باید بیایید و بیدار کنید. اوه، عجب احمقی هستم.» و با عجله آنجا را ترك کرد.

قبل از اینکه آریات نات به دنبال او برود، یار دیگر به طرف یوارو برگشت.

«خانم دینهام با این قضیه هیچ ارتباطی ندارد، هیچ، می فهمید؟ و اگر ناراحت شود یا در کارش دخالتی شود، یا من سر و کار دارید.» و پا گامهای بلند آنجا را ترك کرد.

پوارو گفت: «آدم دوست دارد يك مرد انگلیسی خشمگین را ببیند. خیلی سرگرم کننده است. هرچه بیشتر احساساتی می شوند کمتر اختیار زبان خود را دارند.»

اما مسیو بو علاقه ای به عکس العمل های احساسی يك انگلیسی نداشت. احساس ستایش از دوستش بر او مستولی شده بود.

قریباً بر آورد «دوست عزیزم، تو چقدر عجیب هستی. يك حدس اعجاب انگیز دیگر.»

دکتر کنستانتین در حالیکه پوارو را تحسین می کرد گفت: «آدم نمی تواند باور کند که شما چطور به فکر این چیزها می افتید.»

«اوه، این دفعه را به حساب خودم نمی گذارم. حدس نبود. در واقع کنتس آندره نی به من گفت.»

«چطور؟ بطور حتم این طور نیست؟»

«یادتان می آید از او راجع به معلم سرخانه یا ندیمه اش سؤال کردم؟ قبلاً به این فکر افتاده بودم که اگر ماری دینهام در این قضیه دخالت داشته باشد، باید يك چنین رلی دارا بوده باشد.»

«بله، اما کنتس آندره نی يك شخص کاملاً مخالف او را ترسیم کرد.»

«دقیقاً. يك زن میانسال قدبلند با موهای قرمز، در حقیقت، درست متضاد خانم دینهام. تا اینجا چیز غیرعادی وجود نداشت، اما بعد او مجبور شد که سریعاً اسمی را اختراع کند، و اینجا بود که افکار تاخود آگاهش او را لو داد. او گفت خانم فری بادی، یادتان می آید؟»

«بله.»

«خوب، شما ممکن است ندانید، اما همین اواخر در لندن فروشگاههای باز شد به نام دینهام و فری بادی. کنتس مجبور بود فوراً اسم دیگری، غیر از

دینهام، پیدا کند. و اولین اسمی که به خاطرش رسید فری بادی بود. طبیعتاً مهم بلافاصله فهمیدم.»

«يك دروغ دیگر. چرا این کار را کرد؟»

«احتمالاً بیشتر به خاطر وفاداری، و این کارها را مشکلمتر می کند.»

مسیو بو با خشونت گفت: «اما همه که در این قطار دروغ می گویند؟»

پوارو گفت: «اگر بگویند آن را هم کشف خواهیم کرد.»

## ۸

مسیو بو گفت: «از این بیعد هیچ چیز مرا متعجب نخواهد کرد. هیچ چیز! حتی اگر ثابت شود که همه کسانی که در قطار هستند به نحوی با خانواده آرمسترانگ ارتباط داشته اند، دیگر برای من تعجب آور نخواهد بود.»

پوارو گفت: «اظهار نظر بصیرانه ای است. دوست داری ببینی مظنون محبوبیت - یعنی آن مرد ایتالیایی - چه چیزی درباره خودش دارد که به ما بگوید؟»

«می خواهی یکی دیگر از این حدسهای معروف خودت را بزنی؟»

«دقیقاً.»

دکتر کنستانتین گفت: «این واقعاً غیرعادی ترین قضیه ای است که دیده ام.»

«نه، بسیار هم عادی است.»

مسیو بو دستهایش را بحالت ناامید کننده ای به هوا بلند کرد و گفت:

«اگر شما این را عادی می‌خوانید... دوست من...» کلمات برای رساندن مطلب کافی بنظر نمی‌رسید.

پوارو از مامور قطار سالن غذاخوری درخواست کرده بود که به دنبال آنتونیو فوسکارلی برود و او را به همراه خود بیاورد.

هنگامیکه ایتالیایی تنومند وارد شد نگاهی مضطرب در چشمانش دیده می‌شد. او همچون حیوانی به دام افتاده نگاههای عصبی به این طرف و آن طرف می‌انداخت.

گفت: «چه می‌خواهید؟ من چیز بیشتری ندارم که به شما بگویم، هیچ چیز، می‌شنوید؟ به خدا...»

دستش را محکم به روی میز کوبید.

پوارو با لحنی جدی گفت: «بله، شما چیز بیشتری دارید که به ما بگوید، حقیقت را.»

او با ناراحتی نظری به پوارو انداخته و گفت: «حقیقت را؟» دیگر آن حالت اطمینان و یگو و بخند در رفتارش دیده نمی‌شد.

«البته، من خودم همه چیز را می‌دانم. اما به نفع شما خواهد بود اگر خودتان بگویید.»

«شما مثل پلیسهای امریکایی حرف می‌زنید. «رو راست باش.» این چیزی است که آنها می‌گویند «رو راست باش.»

«آه! پس شما با پلیس نیویورک هم سر و کار داشته اید؟»

«نه، نه، هرگز. آنها نتوانستند چیزی علیه من ثابت کنند، البته سعی خودشان را کردند.»

پوارو با آرامی گفت: «قضیه آرمسترانگ بود، اینطور نیست؟ شما راننده بودید؟»

چشمانش به چشمان ایتالیایی خیره شده بود، فوسکارلی مانند بادکنکی که بادش خالی شده باشد، به نظر می‌رسید.

«شما که می‌دانید پس چرا از من می‌پرسید؟»

«چرا امروز صبح دروغ گفتید؟»

«به دلایل شغلی، به علاوه، من به پلیس یوگسلاوی اعتماد ندارم. آنها از ایتالیاییها متنفرند. آنها در مورد من عدالت را اجرا نمی‌کردند.»

«شاید آنچه که به شما می‌دادند دقیقاً عدالت بوده باشد!»

«نه، نه، من با واقعه‌ی دیشب هیچگونه ارتباطی نداشتم. آن مرد انگلیسی صورت دراز، می‌تواند این موضوع را تصدیق کند. من آن خوک کتیف-راحت-را نکشتم، شما نمی‌توانید چیزی علیه من ثابت کنید.»

پوارو چیزی به روی یک ورقه کاغذ نوشت سپس سرش را بالا کرد و با آرامی گفت: «بسیار خوب، شما می‌توانید بروید.»

فوسکارلی با ناراحتی درنگ کرد. «پس شما فهمیدید که من نبودم؟ که من نمی‌توانستم کاری با این قضیه داشته باشم؟»

«گفتم که می‌توانید بروید.»

«این یک توطئه است، شما می‌خواهید برای من پایوش درست کنید؟ آن هم برای مردی که جزایش صندلی الکتریکی بود! خیلی بد شد که چنین پیش نیامد. اگر من بودم، اگر من بازداشت شده بودم...»

«اما شما نبودید، شما ارتباطی با بچه‌ریایی نداشتید.»

«چه دارید می‌گویید؟ آن بچه کوچک-او شوق و شور خانه بود. مرا، تونیو، خدا می‌زد. داخل ماشین می‌نشست و وانمود می‌کرد که فرمان اتومبیل را به دست گرفته. همه اعضای خانواده او را می‌پرستیدند! حتی پلیس هم به این مسئله واقف شد. آه، دختر کوچک قشنگ!»

صدایش ملایم شده بود. اشک در چشمانش جمع شد. ناگهان بر روی پاشنه هایش چرخید و با گامهای بلند سالن غذاخوری را ترك كرد.

پوارو صدا زد: «پیترو»

پیشخدمت سالن غذاخوری با سرعت دوید.

«شماره ۱۰ - خانم سوندی را بیاور.»

«بله، قربان.»

مسیو بو فریاد زد: «یکی دیگر؟ آه، نه - امکان ندارد. به شما می گویم

امکان پذیر نیست.»

«دوست عزیزم - ما باید جریان را بدانیم. حتی اگر در پایان ثابت شود که

تمام افراد داخل قطار برای کشتن راحت انگیزه ای داشته اند. ما باید بدانیم.

زمانیکه فهمیدیم بطور قطع می توان تعیین کرد، گناهکار کیست.»

مسیو بو نالد: «سرم دارد گیج می رود.»

گرتا السن به همراهی مأمور قطار که او را دلداری می داد، وارد شد. او به

تلخی می گریست.

خودش را بروی صندلی ای که روبروی پوارو قرار داشت انداخت و گریه را

ادامه داد.

«حالا خودتان را ناراحت نکنید، خانم.» پوارو با آهستگی دستی به روی

شانه اش زده، ادامه داد، «خودتان را ناراحت نکنید. فقط کمی از حقایق را

می خواهیم، همه اش همین. شما همان کسی بودید که پرستاری دبزی

کوچولو را بعهده داشت؟»

زن بیچاره گریان گفت: «حقیقت دارد - حقیقت دارد. آه، او يك فرشته

بود - يك فرشته شیرین دوست داشتنی. او به غیر از محبت و عشق چیز

دیگری نمی دانست - و او توسط آن مرد بدکار ربوده شد - به طرز

بی رحمانه ای با او رفتار شد - و مادر بیچاره اش - و آن کوچولوی دیگر که

هرگز طعم زندگی را نچشید. شما نمی توانید بفهمید - شما نمی دانید - اگر

همان طور که من آنجا بودم، بودید - اگر شما آن واقعه غم انگیز و وحشتناک

را دیده بودید! من می بایست حقایق را در مورد خودم امروز صبح به شما

می گفتم. اما ترسیده بودم - ترسیده. من از مرگ آن مرد شیطان صفت بقدری

خوشحال شدم - خوشحال از اینکه دیگر نمی تواند کس دیگری را بکشد و یا

پچه های کوچک را مورد شکنجه و آزار قرار دهد. آه! نمی توانم صحبت کنم -

کلمات یاری ام نمی کند.»

او با حرارتی بیش از پیش به گریه اش ادامه داد.

پوارو همچنان با آرامی به شانه او می زد.

«بله، بله، می فهمم - گفتم که، من همه چیز را درک می کنم - همه چیز را.

من از شما سوال دیگری ندارم. همین که حقیقتی را که من می دانستم تصدیق

کردید، کافی است. من می فهمم، می فهمم.»

گرتا السن گیج و حق حق کنان بلند شد و راهش را کورمال کورمال به

طرف در پیمود. زمانی که به در رسید با مردی که به داخل می آمد برخورد

کرد.

او - مستر من - خدمتکار راحت بود.

او بکراست به طرف پوارو آمد و یا صدای همیشگی اش، آرام و بدون

احساس به پوارو گفت: «امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم، آقا. من فکر

کردم که بهتر است فوری، پیش شما بیایم و حقیقت را بگویم. من بیشکاک

سرهنگ آرمسترانگ در جنگ بودم، آقا. و بعد از آن خدمتکار او در نیویورک.

متأسفم که این حقیقت را امروز صبح از شما پنهان کردم. کارم بسیار اشتباه

بود. آقا. من فکر کردم که بیایم و حقیقت ماجرا را بیان کنم. اما امیدوارم که



شما به تونیو مظنون نباشید. تونیو، آقا، آزارش به يك مورچه هم نمی رسد. و من قسم یاد می کنم که شب گذشته هرگز کوبه را ترك نکرد. بنابراین، می بینید، آقا، او نمی توانسته این کار را انجام داده باشد. درست است که تونیو خارجی است اما او موجود آرامی است. نه از آن قماش ایتالیاییهای جنایتکار کثیفی که آدم در روزنامه ها می خواند.»

و بعد ساکت شد.

یوارو همچنان به او می نگرست. «همه اش همین بود که می خواستید بگویید؟»

«بله. همه اش همین بود، آقا.»

سهس، مکشی کرد، و چون دید یوارو حرفی نمی زند، تعظیم مختصری به علامت عذرخواهی کرد و بعد از لحظه ای تردید به همان آرامی که وارد شده بود سالن غذاخوری را ترك کرد.

دکتر کنستانتین گفت: «این جریان، از هر زمان پلیسی که تا بحال خوانده ام غیر عادی تر به نظر می رسد.»

مسیو بو گفت: «من هم موافقم. ازدوازه مسافری که در واگن قرار دارند، تا بحال ثابت شده نه نفر در قضیه آرمسترانگ به نحوی در ارتباط بوده اند. از خودم می پرسم، بعد چه؟ یا بهتر است بگویم، نفر بعدی کیست؟»

یوارو گفت: «من تقریباً می توانم جواب سوالت را بدهم. اینجاست، این هم آقای هاردمن، کارآگاه امریکایی ما است که دارد می آید.»

«او هم دارد می آید که اقرار کند؟»

قبل از اینکه یوارو بتواند جواب او را بدهد مرد امریکایی به میز آنها رسیده بود. او با زیرکی نگاه چپ چپی به آنها انداخت و همانطور که کلمات را می کشید، نشست و گفت: «توی این قطار چه خبر است؟ به نظر من که

مثل يك حبه جادویی شده.»

یوارو به او چشمکی زد.

«آقای هاردمن، آیا شما کاملاً مطمئن هستید که، خود شما یاغبان خانواده آرمسترانگ نبوده اید؟»

آقای هاردمن در حالیکه عبارات را کلمه به کلمه ادا می کرد گفت: «آنها یاغ نداشتند.»

«با پیشخدمت سر میز غذا؟»

«برای چنین محلی رفتار فانتزی لازمه را یاد نداشتم. نه، من هرگز ارتباطی با خانه آرمسترانگ نداشتم - اما کم کم دارد یاورم می شود که من تنها کسی در قطار هستم که چنین ارتباطی نداشته ام. یاورتان می شود؟»

یوارو به نرمی گفت: «مسلماً کمی باعث تعجب است.»

مسیو بو با عصبانیت گفت: «مضحك است!»

یوارو برسد: «خود شما هیچ عقیده ای درباره این جنایت ندارید، آقای هاردمن؟»

«نه، آقا. من هم واقعاً مانده ام. نمی دانم چطور از این قضیه سر در بیاورم. همه آنها که نمی توانند در این قضیه دست داشته باشند. اما کدام يك گناهکار است؟ این خارج از تصور من است. چطور از همه اینها آگاهی پیدا کردید؟ این چیزی است که دوست دارم بدانم.»

«فقط حدس زدم.»

«بس. شما پیشگوی ماهری هستید. بله، من به دنیا خواهم گفت که شما يك پیشگوی ماهر هستید.»

آقای هاردمن به عقب تکیه داد و با تحسین به یوارو نگاه کرد.

او ادامه داد: «لطفاً مرا ببخشید، اما اگر کسی شما را ببیند این را یاور

نمی‌کند. شما را تحسین می‌کنم. واقعاً شما را تحسین می‌کنم.»

«شما خیلی لطف دارید. آقای هاردمن.»

«باید اعتراف کنم که اصلاً اینطور نیست.»

پوارو گفت: «فرقی نمی‌کند. هنوز مشکل ما حل نشده است. آیا ما

می‌توانیم با اطمینان بگوییم که چه کسی راجت را کشته است؟»

آقای هاردمن گفت: «روی من که حساب نکنید. من هیچ نمی‌گویم. من

فقط سرایا مملو از تحسین هستم. درباره آن دو نفر دیگر چه. هنوز حدسی در

مورد آنها نزده‌اید؟ آن مادر پیر امریکایی، و خدمتکار برنسس را می‌گویم؟

نصرت می‌کنم آنها تنها افراد بیگناه قطار هستند؟»

پوارو در حالیکه لبخند می‌زد گفت: «مگر اینکه، در کلکسیون کوچک

خود - چه طور بگویم - آنها را به عنوان مدیر خانه و آشپز خانواده

آرمرترانگ جا دهیم؟»

آقای هاردمن حرفش را تأیید کرد و گفت: «اکنون دیگر چیزی نیست که

بتواند مرا به تعجب وا دارد - این جریان مثل يك جعبه جادویی است!»

مسیو بو گفت: «دوست عزیز، در مورد اتفاقی بودن جریانات واقعاً داری

بیش از حد اغراق می‌کنی. همه آنها که نمی‌توانند در این قضیه دست داشته

باشند.»

پوارو به او نگاه کرد و گفت: «تو متوجه نیستی. اصلاً متوجه نمی‌شوی. به

من بگو ببینم، می‌دانی که چه کسی راجت را کشته است؟»

مسیو بو متقابلاً پرسید: «تو می‌دانی؟»

پوارو سرش را به نشانه مثبت تکان داده گفت: «بله، مدتی است که

می‌دانم. بقدری روشن است که متعجبم چرا شما به آن پی نبرده‌اید.»

به هاردمن نگاه کرده و پرسید: «شما چطور؟»

کار آگاه سرش را تکان داد. با کنجکاوای به پوارو خیره شد و گفت: «من

نمی‌دانم. من هیچ چیز نمی‌دانم. کدام يك از آنها راجت را کشته؟»

پوارو برای لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «آقای هاردمن، ممکن است

لطفاً بفرمایید. و همه را در اینجا جمع کنید. برای این قضیه دو راه حل وجود

دارد. مایلیم آن دو را در حضور همه شما عنوان کنم.»

## ۹

مسافران با سرو صدا وارد سالن رستوران شدند. و دور میز نشستند. آنها

همه کم و بیش حالتی از انتظار در رفتارشان دیده می‌شد. خانم سوندی

همچنان می‌گریست. و خانم هایارد او را دلداری می‌داد.

«خودت را کنترل کن، عزیز من. همه چیز درست خواهد شد. تو باید

خودت را کنترل کنی. اگر یکی از ما قاتل باشد، همه خوب می‌دانیم که تو

نیستی. دیوانه است اگر کسی چنین فکری بکند. اینجا بنشین. و منم درست

بهلوی تو می‌نشینم - و اصلاً نگران نباش.» صدایش با بلند شدن پوارو محو

شد.

مأمور قطار که دم در می‌بلکید، گفت: «فریان، اجازه می‌دهید، که منم

بمانم؟»

«سلباً، میشل.»

پوارو گلوش را صاف کرد.

«خانمها و آقایان، من به انگلیسی صحبت می‌کنم چون همه شما کمی به

این زبان آشنایی دارید. ما در اینجا جمع شده ایم تا مرگ سامونیل ادوارد راجت - ملقب به کاستی را مورد رسیدگی قرار دهیم. دو راه حل محتمل برای جنایت وجود دارد. من هر دو را به شما ارائه می‌دهم. و از مسیو بو و دکتر کنستانتین می‌خواهم که قضاوت نمایند کدام يك از دو راه حل درست است.

«شما همه حقایق مربوط به قضیه را می‌دانید. جسد آقای راجت امروز صبح در حالیکه با ضربات چاقو به قتل رسیده بود پیدا شد. آخرین باری که از زنده بودنش آگاهی داریم ساعت ۱۲:۲۷ دقیقه شب گذشته است. یعنی زمانی که با مأمور قطار از پشت در صحبت کرد. ساعتی در جیب بی‌زنامه او پیدا شد که بطرز بدی فر شده بود، ساعت يك و ربع را نشان می‌دهد. دکتر کنستانتین، که جسد را بعد از پیدا شدن معاینه کرده. زمان مرگ را بین نیمه شب و دو صبح اعلام می‌کند. همان طور که همه شما می‌دانید، قطار به توده برف برخورد می‌کند. از آن بی‌بعد برای هیچکس امکان نداشته که از قطار خارج شود.

«شهادت آقای هاردمن، که یکی از اعضای آژانس کارآگاهی نیویورک می‌باشد - (نگاه چندین نفر به طرف آقای هاردمن برگشت) نشان می‌دهد که هیچکس نمی‌توانسته از کنار کویه او رد شده باشد، بدون اینکه توسط او مشاهده نشود. (کویه او شماره ۱۶، در انتهای راهرو می‌باشد.) بنابراین ما مجبوریم به این نتیجه برسیم که قاتل باید در میان سرنشینان يك واگن بخصوص باشد؛ واگن استانبول - کاله، این، تئوری ما بود.»

مسیو بو بی اختیار گفت: «چطور؟»

«اما من به شما تئوری دیگری ارائه می‌دهم. خیلی ساده است. آقای راجت يك دشمن مشخص داشت که از او می‌ترسید. او مشخصات دشمن خود را به آقای هاردمن می‌دهد و به او می‌گوید که اگر قرار باشد سوء قصدی صورت

گیرد. احتمالاً در شب دوم حرکت از استانبول خواهد بود.

«حالا، خانمها و آقایان، به شما می‌گویم که آقای راجت خیلی بیشتر از آنچه که گفته می‌دانسته. دشمن او، همان طور که او انتظار داشت در یلگراد یا در وین کف حی از دری که سرهنگ آریات نات و آقای مک کویین بیرون رفته و باز گذاشته اند. وارد قطار می‌شود. او يك دست اونیفورم مأمور قطار در اختیار داشته. که بر روی لباسهای معمولی اش پوشیده. و يك کلید که این امکان را به او داده تا به کویه آقای راجت، علیرغم قفل بودن در، دسترسی پیدا کند. آقای راجت تحت تأثیر داروی خواب آور بود. این مرد او را با رحنیگری تمام چاقو می‌زند و از طریق در ارتباطی بین دو کویه. یعنی کویه راجت و خانم هابارد خارج می‌گردد...»

خانم هابارد در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: «همینطور است.»

«او چاقویی را که مورد استفاده قرار داده در راه خروج در کیف دستی خانم هابارد می‌اندازد. بدون توجه به این که یکی از دکمه های اونیفورمش کنده شده است. سپس از کویه خارج شده و به راهرو می‌رود. با دستیابچگی اونیفورم را در چمدان کویه ای که خالی بوده. می‌اندازد. و چند دقیقه بعد، در حالیکه لباسهای معمولی اش را بر تن دارد. قطار را قبل از حرکت ترك می‌کند. و از همان راهی که آمده - یعنی دری که نزدیک سالن غذاخوری است - بیرون می‌رود.»

نفس در سینه ها حبس شده بود.

آقای هاردمن پرسید: «در باره ساعت چه می‌گویید؟»

«فیلاً توضیح این مطلب داده شده است. آقای راجت فراموش کرده که در تزار بیوار ساعتش را يك ساعت به عقب بکشد و ساعتش هنوز زمان اروپای شرقی را نشان می‌دهد، که يك ساعت از زمان اروپای مرکزی جلوتر است. در

واقع ساعت دوازده و ربع بوده که آقای راجت مورد اصابت ضربات جاقو قرار می‌گیرد. نه ساعت يك و ربع.»

مسیو یو قریاد زد: «این توضیح شما نامعقول است! درباره صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك از کوبه مقتول شنیده شده. چه می‌گویید؟ یا صدای راجت بوده- یا صدای قاتلش.»

«نه الزاماً. ممکن است- چطور بگویم- صدای شخص سومی بوده باشد. کسی که رفته با راجت صحبت کند و او را مرده پیدا می‌کند. زنگ را به صدا در می‌آورد تا مأمور قطار را احضار کند. بعد، همان طور که خودتان اظهار داشتید. متوجه می‌شود که نکند به ارتکاب جنایت متهم شود. پس وانمود می‌کند که راجت است که دارد صحبت می‌کند.»

مسیو یو با بی میلی تصدیق کرد. «امکان دارد.»

پوارو به خانم هابارد نگاه کرد و پرسید: «بله، مادام، شما می‌خواستید چیزی بگویید؟»

«خوب، یادم نیست که می‌خواستم چه بگویم. شما فکر می‌کنید که من هم فراموش کردم ساعت را عقب بکشم؟»

«نه، مادام. من فکر می‌کنم که شما احساس کردید که کسی از کوبه شما رد می‌شود- البته ناخودآگاه. بعد از مدتی دچار کابوس شده و بیدار می‌شدید و با زدن زنگ مأمور قطار را صدا می‌زنید.»

خانم هابارد تصدیق کرد و گفت: «بله، تصور می‌کنم امکان پذیر باشد.»

پرنسس دراگومیروف در حالیکه به صورت پوارو مستقیماً نگاه می‌کرد پرسید: «شهادت خدمتکار مرا چگونه توضیح می‌دهید، مسیو؟»

«بسیار ساده است، مادام. خدمتکار شما دستمالی را که به او نشان می‌دهیم شناخته و می‌داند متعلق به شماست. او بطرزی ناشایسته سعی

می‌کند که از شما حمایت کند. او با آن مرد مواجه می‌شود، اما زودتر- زمانی که قطار در ایستگاه وین کف چسبیده است. بعد برای اینکه برای شما بیدار می‌شود که هنگام وقوع جنایت در جای دیگری بوده‌اید، وانمود می‌کند که آن مرد را يك ساعت بعد دیده است.»

پرنسس سرش را خم کرد و گفت: «شما فکر همه چیز را کرده‌اید، مسیو. من... من شما را تحسین می‌کنم.»

سکوتی برقرار شد.

ناگهان همه از جا پریدند. دکتر کنستانتین بطور ناگهانی با مشتش به میز کوبید و گفت:

«اما نه، نه، نه و باز هم نه! این توضیح به درد نمی‌خورد. به اندازه يك دوچین اشکال در آن می‌توان پیدا کرد. جنایت به این صورت واقع نشده- مسیو پوارو باید بهتر از من این را بداند.»

پوارو با کنجکاوی نظری به او انداخت و گفت: «بنابراین مجبورم که راه حل دوم را به شما ارائه دهم. اما راه حل اول را زود هم فراموش نکنید. ممکن است بعداً با آن موافقت کنید.»

دوباره برگشت و رویش را به طرف دیگران کرد.

«يك راه حل محتمل دیگری نیز وجود دارد. بدین ترتیب است که به شما ارائه می‌دهم.»

«وقتیکه همه شهادتها را شنیدم، به عقب تکیه دادم، چشمانم را بستم، و شروع به فکر کردم. نکات خاصی به نظرم با ارزش جلوه کرد. من این نکات را برای دو همکارم بازشمردم. بعضی از آنها را قبلاً توضیح داده‌ام- مانند لکه جرمی بر روی يك پاسپورت و غیره. نکات باقی مانده را مرور می‌کنیم. اولین و مهمترین نظریه‌ای که داده شد توسط مسیو یو به هنگام صرف ناهار

در اولین روزی بود که استانبول را ترك كردیم. مبنی بر اینکه گروهی که در اینجا گرد آمده اند جالب توجه می باشند. از این جهت که بسیار متنوع بوده و از تمام طبقات و ملیتها تشکیل شده اند.

«در آن زمان من با او موافقت کردم. اما بعداً وقتی به این نکته بخصوص فکر کردم سعی کردم حدس بزنم آیا يك چنین گردهمایی تحت هیچ شرایط دیگری احتمال دارد یا نه. و جوابی که به دست آوردم این بود که - فقط در امریکا چنین چیزی امکان پذیر است. در امریکا ممکن است خانواده ای از چنین ملیتهای گوناگون گرد هم آیند. مثلاً يك راننده ایتالیایی، معلم سرخانه انگلیسی، پرستار سوئدی، خدمتکار آلمانی و غیره. این نظریه مرا به «حدس زدن» واداشت - به این معنی که هر کسی را در قالب نقشی در داستان آرمسترانگ مجسم کنم. همانطور که يك تهیه کننده نقش ها را بین هنریشگان تقسیم می کند. خوب، این روش نتیجه فوق العاده رضایت بخش و جالبی به دست داد.

«من هم چنین در مغزم شهادت هر شخص را جداگانه مورد بررسی قرار دادم. نتایج به دست آمده کنجکاوی انسان را تحریک می کرد. برای نمونه شهادت آقای مك کوبین را در نظر می گیریم. اولین مصاحبه من با او کاملاً رضایت بخش بود. اما در مصاحبه دوم، او نسبتاً نظریه مشکوکی ارائه داد. من برای او شرح دادم که يك یادداشت که قضیه آرمسترانگ در آن قید شده، پیدا شده است. او گفت: «اما مسلماً...» و سپس مکثی کرده ادامه داد: «منظورم این است که... این کار در نتیجه بی احتیاطی پیرمرد بوده است.»

«من احساس کردم که این چیزی نبوده که او می خواسته بگوید. فرض کنید چیزی که او در نظر داشته که بگوید این بوده که «اما آن که سوخته بود!» که در این صورت، مك کوبین از یادداشت و سوزاندن آن اطلاع داشته

است - به عبارت دیگر، او یا قاتل بوده یا اینکه شريك جرم او.

«بعد خدمتکار را در نظر می گیریم. او گفت که اربابش هنگام مسافرت با قطار عادت به خوردن داروی خواب آور داشته. امکان دارد که این گفته صحیح باشد. اما آیا راجت شب گذشته هم داروی خواب آور خورده بوده؟ اسلحه آماده به شلیک زیر بالش این گفته را رد می کند. راجت قصد داشته که شب گذشته را گوش به زنگ باشد. هر داروی خواب آوری که به او داده شده باید بدون اطلاع او بوده باشد. چه کسی این دارو را داده؟ بدیهی است، یا توسط مك کوبین یا خدمتکارش.

«حالا به شهادت آقای هاردمن می رسیم. من تمام آنچه که راجع به هویت خود گفت باور کردم. اما وقتی که صحبت های او را در مورد روشهای عملی که برای محافظت آقای راجت به کار گرفته بود را شنیدم داستانش کم و بیش نامعقول به نظر آمد. تنها راه مؤثری که می شد راجت را حمایت کرد این بود که شب را یا در کوبه او یا در محلی که می توان او را زیر نظر داشت سپری کند. تنها چیزی که شهادت او نشان داد عمدتاً این بود که هیچکس از هیچ يك از دو طرف قطار نمی توانسته راجت را به قتل برساند. بدین ترتیب يك خطی به دور واگن استانبول - کاله کشیده شد. این به نظرم کمی مشکوک و غیرقابل توجه آمد. و آن را کنار گذاشتم تا درباره اش فکر کنم.

«شما احتمالاً تا به حال از صحبت کوتاهی که بین خانم دینهام و سرهنگ آریات نات رد و بدل شده و من بطوری تصادفی آن را شنیدم، اطلاع دارید. چیزی که توجه مرا جلب کرد این واقعیت بود که سرهنگ آریات نات او را مری خطاب کرد. و این نشان می داد با او روابط صمیمانه ای دارد. اما اینطور نشان می دادند که از آشنایی آن دو فقط چند روزی است که می گذرد. من آدمهای انگلیسی تیپ سرهنگ را خوب می شناسم - حتی اگر او عاشق آن

خانم جوان هم شده بود، با ادب و آرامی جلو می رفت. نه با يك چنین ستایی و بنابراین نتیجه گرفتم که سرهنگ آریات نات و خانم دینهام در حقیقت با هم بخوبی آشنایی دارند. ولی به خاطر دلایلی وانمود می کنند که با یکدیگر بیگانه اند. نکته کوچک دیگر این بود که خانم دینهام به راحتی با اصطلاح تلفنی «مکالمه از راه دور» آشنایی داشت. با این که او به من گفته بود که هرگز در امریکا نبوده است.

«شاهد دیگری را در نظر می گیریم. خانم هابارد به ما گفته بود که هنگامیکه در رختخواب دراز کشیده بود، نمی توانسته ببیند که آیا در ارتباطی بین دو کوبه قفل است یا نه. به همین منظور از خانم السن خواهش کرده که این کار را بکند. حالا- ولو اینکه گفته اش کاملاً صحیح باشد- اگر او کوبه های ۱۲، ۴، ۲ یا هر کوبه زوج را اشغال کرده بود، زبانه قفل درست زیر دسته در قرار می گرفت- در کوبه های فرد مانند کوبه شماره ۳ زبانه قفل کاملاً بالای دسته در قرار می گیرد و بنابراین نمی توانسته بوسیله کیف دستی او پوشانده شده باشد. بنابراین نظریه مجبور شدم به این نتیجه برسم که خانم هابارد اتفاقی را از خود ساخته که هرگز واقع نشده است.

«و حالا بگذارید چند کلمه هم راجع به زمان بگویم. به نظر من نکته واقعاً جالب در مورد ساعت قُر شده، محل پیدا شدن آن بود- در جیب پیرامه راجت، يك جای ناراحت و جایی که بعید است کسی ساعتش را در آن جا بگذارد. بخصوص که يك قلاب برای قرار دادن ساعت درست بالای تخت قرار داشت. بنابراین، احساس کردم که ساعت عمداً برای گمراه کردن در جیب او گذاشته شده است. پس، جنایت در ساعت يك و ربع واقع نشده است.

«پس چه زمانی واقع شده، زودتر؟ دقیقاً بگویم بیست و سه دقیقه به يك؟ دوست من، مسیو بو دلایلی را در تأیید این مسئله ارائه می دهد. همین طور

در مورد فریاد بلندی که مرا از خواب بیدار کرد. اما اگر به راجت مقدار زیادی دارو داده شده بود، او نمی توانسته فریاد بکشد. اگر او قادر به فریاد زدن بوده، می توانسته به نوعی با قاتلش درگیر شده و از خود دفاع نماید. ولی هیچ علامتی از چنین درگیری دیده نشده است.

«من به خاطر آوردم که مك کویین نه يك بار بلکه دوبار (و در بار دوم بطرزی واضح) توجه مرا به این واقعیت جلب کرد که راجت نمی توانسته فرانسه صحبت کند. من به این نتیجه رسیدم که تمام ماجرا در ساعت بیست و سه دقیقه به يك نعایشی بوده که برای من اجرا شده! هر کسی از دیدن ساعت ممکن است بفهمد که در داستانهای یلیسی از آن استفاده می شود. آنها چنین فرض کردند که من آن را می بینم، و بنا بر ذکاوت خودم نتیجه گیری می کنم. و چنین فرض می کنم از آنجائیکه راجت فرانسه صحبت نمی کرده، صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك شنیده ام نمی توانسته صدای او باشد. و بنابراین راجت در آن موقع مرده بوده است. اما من متقاعد شده ام که در ساعت بیست و سه دقیقه به يك راجت هنوز زنده بود ولی به خاطر خوردن داروی خواب آورد بیهوش بوده است.

«اما برنامه آنها موفقیت آمیز بود! چرا که من در کوبه ام را باز کردم و به بیرون نگاه کردم. من واقعاً عباراتی که به کار برده شد شنیدم. اگر من آنقدر احمق بودم که اهمیت آن عبارت را متوجه نمی شدم، پس باید توجه مرا به آن مسئله جلب می کردند. البته اگر لازم می بود. مك کویین باید روراست بمن می گفت، او می توانست بگوید که، «ببخشید، مسیو بوآرو، کسی که صحبت کرده نمی توانسته راجت باشد، چون او نمی تواند فرانسه صحبت کند.» حالا، زمان واقعی جنایت کی بوده؟ و چه کسی او را کشته؟

«به نظر من- و این فقط يك نظریه است- راجت زمانی خیلی نزدیک به

ساعت دو کشته شده است. یعنی آخرین زمان ممکی که دکتر به ما گفت.»  
«حالا چه کسی او را کشت؟»

ممکی کرد و به حضار نگاه کرد. همه توجه خود را به او معطوف داشتند. تمام چشمان به او دوخته شده بود. در آن سکوت می شد صدای افتادن سوزنی را شنید او آرامی ادامه داد:

«من به خصوص به این اشکال شگفت آور برخورد کردم که نمی توانستم موردی را علیه هیچ يك از مسافران قطار ثابت کنم. و تصادف عجیب این بود که در همه موارد گواهی ای که شخص را از نبودن در محل وقوع جرم معاف می کرد، از جانب شخص بعیدی داده می شد. بطور مثال، آقای مك کویین و سرهنگ آریات نات به نفع یکدیگر شهادت دادند - دونفری که بسیار بعید به نظر می آمد که آشنایی قبلی بینشان وجود داشته باشد. درست همین مورد برای خدمتکار انگلیسی و مرد ایتالیایی، خانم سوئدی و دختر انگلیسی رخ داد. من به خودم گفتم: این غیرعادی است - همه نمی توانند این ماجرا دست داشته باشند!»

«و بعد، آقایان، همه چیز روشن شد. همه در این ماجرا دست داشتند. برای اینکه با بودن این همه آدم که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و با يك قطار بطور تصادفی سفر کنند نه تنها غیرمحمتمل، بلکه غیرممکن بود. این يك تصادف نبود. بلکه طرح ریزی قتل بود. بعد نظریه سرهنگ آریات نات را در مورد محاکمه توسط هیئت منصفه به خاطر آوردم. هیأت منصفه از دوازه نفر تشکیل می شود - و ماه دوازه مسافر داریم - و راجت هم دوازه بار با جاقو ضربت خورده. و چیزی که مرا تمام مدت نگران می کرد این بود که يك چنین جمعیت عجیبی در واگن استانبول - کاله، در يك چنین وقتی از سال گردهم جمع شده باشند - و به این ترتیب این مسئله نیز توضیح داده شد.»

«راجت در امریکا از دست عدالت گریخته بود. هیچ شکی در گناهت نبود. من پیش خودم يك هیأت منصفه دوازه نفری را مجسم کردم که او را به مرگ محکوم کرده و بنا بر ضرورت قضیه خودشان مجبور شده بودند که مأمور اجرای عدالت باشند و بنا بر این فرضیه، فوراً، تمام قضیه به زیبایی روشن شد.»

«من آن را مثل يك بازی پازل دیدم، هر کسی نقشی را که به او اختصاص داده شده بود اجرا می کرد. بقدری خوب ترتیب همه چیز داده شده بود که اگر شخصی مظنون واقع می شد، شهادت يك نفر یا بیشتر، شخص مظنون را از اتهام بری می کرد و مسئله را پیچیده می نمود. شهادت هاردمن لازم بود بنحوی که برای جنایت به يك شخص خارج از قطار مظنون شده و نتوانیم هیچ مدرکی علیه او پیدا کنیم. مسافران واگن استانبول در معرض هیچ خطری نبودند. از قبل بر روی جزء جزء شهادتشان کار شده بود. تمام ماجرا با زیرکی طرح ریزی شده بود، همانند يك بازی پازل. بقدری به خوبی ترتیب داده شده بود که هر چیز جدیدی که کشف می شد راه حل کلی را متکاملتر می نمود. همان طور که دوست من مسیو بو اظهار داشت، قضیه بطرز عجیبی غیرممکن به نظر می آمد! و این درست همان احساسی بود که در نظر داشتند ایجاد شود.»

«آیا این راه حل همه چیز را توجیه می کند؟ بله، توجیه می کند. ماهیت جراحات را - که توسط اشخاص مختلف وارد آمده بود. نامه های تهدید آمیز جعلی را - جعلی از آن جهت که واقعی نبودند، و فقط برای مدرک سازی بوجود آمده بودند. بدون شك نامه های حقیقی ای هم بودند که به راجت در مورد مرگش اخطار می دادند که مك کویین آنها را ناپود کرد. و این نامه ها را به جای آنها می گذاشت. بعد داستان هاردمن که راجت او را فرا خوانده

بود - يك دروغ مسلم از اول تا آخر - توصیف افسانه ای مردی «كوجك اندام، تیره و با صدایی زنانه» توصیفی مناسب، چون این حسن را داشت که هیچ يك از مأموران حقیقی قطار را متهم نمی کرد و بطور یکسان در مورد مرد یا زن می توانست به کار برده شود.

«تصور به کار بردن جاقو در وحله اول عجیب می نمود، اما هیچ چیز دیگری نمی توانست با این شرایط تناسب داشته باشد. جاقو اسلحه ای بود که می توانست برای هر کسی با هر وضع جسمانی - قوی یا ضعیف - به کار گرفته شود و تولید هیچگونه صدایی نیز نمی کرد. من چنین می پندارم - گرچه ممکن است اشتباه کرده باشم - که هر شخصی به نوبت به کوبه تاريك راجت از طریق کوبه خانم ها بازرد وارد شده - و به او ضربت وارد کرده است. آنها خودشان هیچوقت نمی فهمیدند که واقعاً کدام ضربت او را کشته است.

«آخرین نامه ای که احتمالاً راجت روی پالش خود پیدا کرد با دقت سوزانده شده بود، بدون اینکه هیچ به قضیه آرمسترانگ اشاره ای شده باشد، بنابراین او مطلقاً هیچ دلیلی نداشته که به هیچ يك از مسافران قطار مظنون شود. و به عنوان يك کار خارج از قطار شمرده می شد، و مردی كوجك اندام، تیره، با صدایی زنانه در حقیقت توسط يك یا چند نفر از مسافران که در براد از قطار پیاده می شدند، دیده می شد.

«من نمی دانم وقتی که شخصی که این توطئه را چیده بود بی برد که این قسمت نقشه آنها با توجه به حادثه ای که برای قطار پیش آمده غیرقابل اجراست دقیقاً چه اتفاقی افتاد. تصور می کنم که مسورت نتاب زده ای انجام شد، و بعد تصمیم گرفته می شود که بهر نحوی شده نقشه را انجام دهند. حقیقت داشت که در این زمان يك یا تمام مسافران در مظان اتهام قرار می گرفتند. اما آن احتمال هم از قبل پیش بینی شده و تدارکات لازم حیده شده

بود. تنها چیز اضافی که باید انجام می شد پیچیده تر کردن ماجرا بوده است. دو سرنخ در کوبه مقتول انداخته شد - یکی سرهنگ آریات نات مورد اتهام قرار می گرفت (که قویترین مدرک که در محل وقوع جرم نبوده را داشت و کسیکه احتمالاً ارتباطش با خانواده آرمسترانگ از همه مشکل تر ثابت می شد)، و سرنخ دوم: دستمالی بود، که پرنسس دراگو میروف را متهم می نمود که، به موجب موقعیت اجتماعی اش، نیروی بدنی بخصوص ضعیفش و شهادت خدمتکارش و مأمور واگن مدرک خوبی جهت نبودن در محل وقوع جرم داشت، که نمی توانسته او را در مظان اتهام نگاهدارد.

«برای پیچیده تر کردن جریان زن افسانه ای در کیمونوی فرمزرننگ لازم بود، دوباره من باید شاهد وجود چنین زنی می بودم. چیزی محکم به در کوبه من خورد. بلند شدم و بیرون را نگاه کنم - و می بینم زنی ملبس به کیمونوی سرخرنگ در مسافتی دور از نظر ناپدید می شود. تعدادی از افراد متجمله مأمور قطار، خانم دینهام و مک کویین، نیز او را دیده اند. فکر می کنم، فرد شوخ طبع و بافکری، زمانیکه داشتم در سالن غذاخوری با دیگران مصاحبه می کردم کیمونوی سرخرنگ را در چمدان من گذاشته است. از کجا این لباس پیدا شده، من نمی دانم. اما گمان می کنم که متعلق به کنس آندره نی می باشد. از آنجاییکه در چمدان او فقط يك ریدوشامیر شیفون بود و بقدری برویش زحمت کشیده شده بود که به يك لباس عصرانه بیشتر شباهت داشت تا يك ریدوشامیر.

«و نتیجه مک کویین اطلاع پیدا کرد قسمتی از نامه ای که آنقدر با دقت سوزانده، سالم مانده، و کلمه آرمسترانگ دقیقاً کلمه ای است که باقی مانده، این خبر را فوراً به دیگران اطلاع می دهد، در این موقع بود که کنس آندره نی در موقعیت بدی قرار گرفت، و شوهرش کارهای لازمه را جهت تغییر دادن نام



باسپورت انجام داد - این دومین بدشانسی آنها بود.»

«آنها همه با هم توافق کرده بودند که هرگونه ارتباطی را با خانواده آرمسترانگ انکار کنند. آنها می دانستند که من برای یافتن حقیقت الان هیچ وسیله ای در اختیار ندارم. و فکر هم نمی کردند که به این موضوع رسیدگی شود. مگر اینکه به شخص بخصوصی مژنون شوم.»

«نکنه دیگری هست که باید که مورد توجه قرار داد. چنین تصور می کنم که تئوری من در مورد جنایت صحیح بوده. و معتقدم که باید صحیح باشد. پس بدیهی است که مامور قطار هم باید در توطئه شرکت داشته باشد. به جای فرمول همیشگی «از این تعداد افراد یکی گناهکار است.» من با این مشکل روبرو شدم که از این سیزده نفر کدام يك بی گناه است و آن شخص کیست؟»

«من به نتیجه عجیبی رسیدم. به این نتیجه رسیدم که کسی که هیچ نقشی در جنایت نداشته همان کسی است که بیشتر از همه در مظان اتهام قرار دارد. منظورم کتنس آندره نی است. من تحت تأثیر صمیمیت شوهرش که برای من رسماً قسم یاد کرد و قول شرف داد که زتش شب گذشته هرگز کوبه اش را ترك نکرده. قرار گرفتم و به این نتیجه رسیدم که کنت آندره نی، جای زتش را گرفته است.»

«اگر اینطور باشد. پس پیرمیشل هم قطعاً یکی از دوازه نفر است. اما شریک جرم بودن او را چگونه می توانستیم توجیه کنیم؟ او مرد شایسته ای است که سالها در استخدام شرکت بوده است - نه مردی که بتوان او را با رشوه دادن در جنایتی وارد کرد. پس پیرمیشل هم باید در قضیه آرمسترانگ درگیر بوده باشد. اما این مطلب بسیار بعید بود. بعد به خاطر آوردم که مربی کود کستان مرد. فرانسوی بود چنین فرض کنیم که آن دختر بیچاره. دختر پیرمیشل بوده است. این همه چیز را روشن می کرد - همینطور روشن می شد

که چرا این محل برای انجام جنایت مورد انتخاب قرار گرفته است. آیا کسان دیگری هم بودند که نقش آنها در این بازی روشن نشده بود؟ سرهنگ آریات نات را به عنوان دوست خانواده آرمسترانگ قرار دادم. آنها احتمالاً در جنگ با یکدیگر بوده اند. هیلدگارد اسمیت - توانستم جای او را در خانواده آرمسترانگ حدس بزنم. من يك آشپز خوب را با فراست احساس می کنم. من برای او تله گذاشتم - و او به دام افتاد. گفتم من می دانم که او آشپز خوبی است؟ و او جواب داد: بله. حقیقتاً تمام خانمهای من همین را گفته اند. اما اگر شما به عنوان خدمتکار خانمی استخدام شده باشید. کارفرمای شما به ندرت چنین موقعیتی به دست می آورد که بفهمد شما يك آشپز خوبی هستید یا نه.

«بعد نوبت به هاردمن رسید. به نظر می رسید که او بطور قطع به خانواده آرمسترانگ تعلق ندارد. من فقط می توانستم چنین تصور کنم که او عاشق آن دختر فرانسوی بوده است. من با او درباره فریبندگی زنان فرانسوی صحبت کردم - و دوباره آن عکس العملی را که به دنبالش می گشتم. پیدا کردم. ناگهان اشک در چشمانش پر شد. او چنین وانمود کرد که روشنی برف - چشمهایش را خیره کرده است.»

«فقط خانم هایارد باقی می ماند. اجازه بدهید که بگویم خانم هایارد مهمترین قسمت تمایش را بازی کرد. با اشغال کوبه ای در مجاور راجت او بیشتر از هرکس دیگری در مظان اتهام قرار می گرفت. بنا بر ماهیت امور. او نمی توانست مدرکی برای غیبت از محل وقوع جرم داشته باشد. نقشی که او ایفا کرد - کاملاً طبیعی - دل يك مادر ساده لوح مضحك بود - بنا بر این يك هنرپیشه مورد احتیاج بود. اما يك هنرپیشه هم که با خانواده آرمسترانگ در ارتباط بود: مادر خانم آرمسترانگ - لیندا آردن. هنرپیشه معروف»

پوارو حرفش را قطع کرد.

سهس صدایی ملایم و رویایی، کاملاً غیر از آن چیز که در تمام مدت سفر استفاده کرده بود، به گوش رسید، صدای خانم هاپارد بود که می گفت:

«من همیشه دوست داشتم خودم را در نقشهای کمدی تصور کنم.»

بعد ادامه داد، صدایش همچنان حالتی رویایی داشت.

«اشتباهی که در مورد کیف دستی ام کردم واقعاً احمقانه بود. نشان می دهد که آدم باید همیشه بطور صحیحی تمرینها را انجام دهد. وقتی که بیرون می آمدیم آن را امتحان کردم - تصور می کنم که - در کوبه فردی بودیم. هرگز به فکرم نرسید که دسته های در ممکن است جایشان یا هم فرق داشته باشد.»

کمی جایه جا شد و مستقیم به پوارو نگاه کرد و گفت:

«شما در این باره همه چیز را می دانید، مسیو پوارو، شما مرد بسیار شگفت آوری هستید. اما حتی شما نمی توانید تصور کنید - که آن روز وحشتناک، در نیویورک - شبیه چه بود. از اندوه دیوانه شده بودم، همینطور خدمتکاران. و سرهنگ آریات نات هم آنجا بود. او صمیمی ترین دوست جان آرمسترانگ بود.»

آریات نات گفت: «او جان مرا در جنگ نجات داد.»

«ما همانجا و همان موقع تصمیم گرفتیم تا مرگی را که کاستی از آن گریخته بود، در موردش اجرا کنیم. (شاید ما دیوانه بودیم - نمی دانم). ما دوازده نفر بودیم - یا شاید یازده نفر چون پدر سوزان در فرانسه بود. اول فکر کردیم که قرعه بکشیم تا ببینیم که چه کسی باید آن را انجام دهد، اما آخر سر ما به این صورت تصمیم گرفتیم. راننده ما - آنتونیو - بود که این پیشنهاد را کرد. ماری بعداً روی جزئیات با هکتور مک کوئین کار کرد. او دخترم سونیا

را - بسیار دوست می داشت - و او بود که برای ما شرح داد که دقیقاً چگونه پول کاستی باعث شده که او را تبرئه کنند.

«وقت بسیاری صرف شد تا نقشه خود را کامل کنیم. اول می بایست ردپای راجت را پیدا کنیم. هاردمن آخر سر ترتیب آنها هم داد. بعد مجبور بودیم که مسترمن و هکتور را در استخدام راجت در آوریم - یا یکی از آنها را. خوب، ترتیب آن را هم دادیم. بعد مشورتی با پدر سوزان کردیم. سرهنگ آریات نات بسیار حساس بود که ما باید دوازده نفر باشیم. به نظر او اجرای عدالت به این نحو با نظم و ترتیب تر بود. او استفاده از چاقو را دوست نداشت، اما بعد موافقت کرد، چون استفاده از آن بسیاری از مشکلات ما را حل می نمود. پدر سوزان هم مایل بود که در این کار با ما باشد. سوزان تنها فرزند او بود. ما از طریق هکتور فهمیده بودیم که راجت دیر یا زود از شرق بوسیله اورینت اکسپرس بر می گردد. با بودن پیرمیشل در آن قطار، فرصت بقدری خوب بود که نمی توانستیم آن را از دست بدهیم. بعلاوه، راه خوبی بود چون هیچیک از افراد خارج از قطار را متهم نمی کرد.

«البته، شوهر دخترم هم می بایست از این جریان اطلاع پیدا می کرد، و او هم بافشاری کرد که در این مسافرت دخترم را همراهی کند. هکتور طوری ترتیب کار را داد که راجت روز درست را برای مسافرت انتخاب نماید، یعنی روزی را که میشل سر کار باشد، ما در نظر داشتیم که تمام کوبه های واگن استانبول - کاله را اشغال کنیم. اما متأسفانه کوبه ای بود که ما نتوانستیم آن را بگیریم. از مدتها قبل برای مدیر شرکت رزرو شده بود. البته، آقای هریس هم، یک موجود خیالی بود. اگر بیگانه ای را در کوبه هکتور راه می دادیم، عمل ناشیانه ای بود و بعد، درست در لحظه آخر، شما آمدید... مکی کرد و سهس گفت:

«خوب، مسیو بوآرو، حالا شما همه چیز را می دانید. چه کار می خواهید بکنید؟ اگر همه چیز از پرده بیرون افتد، نمی توانید همه گناهها را به گردن من، تنها بیندازید؟ من با رضایت کامل هر دوازه ضربه جاقو را بر بدن او فرود می آوردم، نه تنها او مسئول مرگ دخترم و فرزند او و بچه دیگری که ممکن بود الان زنده و خوشحال باشد، بود، بلکه چیزی بیش از این بود: بچه های زیادی بودند که قبل از دیزی ربوده شده بودند، و احتمال داشت بچه های دیگری نیز در آینده ربوده شوند. جامعه او را محکوم کرده بود. ما فقط حکم محکومیت را اجرا کردیم. بیهوده است که تمامی این افراد را در این کار وارد بکنم. همه این انسانهای وقادار مثل - میشل بیچاره - و ماری و سرهنگ آریات نات - آنها همدیگر را دوست دارند...»

صدای شگفت انگیزش در میان این محیط پر ازدحام می پیچید. آن صدای عمیق، احساساتی، که قلبها را ازجا می کند و بسیاری از تماشاچیان نیویورک را به هیجان آورده بود.

بوآرو به دوستش نگاه کرد.

گفت: «شما مدیر شرکت راه آهن هستید، مسیو بو، چه می گوید؟»

مسیو بو گلوش را صاف کرد و گفت:

«به عقیده من، مسیو بوآرو، فرضیه اولی که اظهار داشتید صحیح است - قطعاً همین طور است. من پیشنهاد می کنم که هنگام ورود به یوگسلاوی آن فرضیه را به پلیس ارائه دهیم، شما موافقت، دکتر؟»

دکتر کنستانتین گفت: «مسلماً موافق هستم. با توجه به مدارک پزشکی،

فکر نمی کنم که... که... بعلاوه، یکی دو پیشنهاد جالب نیز دارم.»

بوآرو گفت: «بسی. حالا که این دو راه حل را به شما ارائه دادم، از این

فرضیه کناره گیری می کنم.»